

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Gabriel Garcia Marquez,
Collected Stories, Perennial
Library, Harper & Row,
Publishers, New York 1985

سخنی با خواننده

گابریل گارسیا مارکز شناخته شده‌تر از آن است که نیازی به بازگویی گفته شده‌ها درباره‌اش باشد. اما درباره ترجمه این مجموعه از قصه‌های مارکز، توضیحی کوتاه لازم است. از میان کل بیست و شش داستان کوتاه مارکز، یازده داستان نخست این کتاب پیش از این به فارسی برگردانده نشده بوده‌اند. این یازده داستان (از تسلیم سوم تا بداهه‌گویی ایزابل به تماشای باران در ماکوندو) در چاپ انگلیسی توفان برگ و داستانهای دیگر (۱۹۷۲) گنجانده شده‌اند، اما در ترجمه فارسی کتاب^۱، تنها داستان توفان برگ به چاپ رسیده است.

هفت داستان دیگر نخستین بار زیر عنوان داستان غم انگیز و باور نکردنی ارندیرای ساده‌دل و مادر بزرگ سنگدلش در سال ۱۳۵۶ به وسیله آقای بهمن فرزانه از ایتالیایی به فارسی برگردانده شد و از آن پس دیگر تجدید چاپ نشد.^۲ از همین رو، این هشت داستان نیز در مجموعه حاضر بار دیگر از متن انگلیسی ترجمه شده‌اند.

۱. توفان برگ، گ. گ. مارکز، ترجمه هرمز عبداللهی، نشر نو، ۱۳۶۳
۲. داستان غم انگیز و باور نکردنی ارندیرای ساده‌دل و مادر بزرگ سنگدلش، گ. گ. مارکز، ترجمه بهمن فرزانه، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶

روی جلد:
بخشی از یک تابلویی عنوان
اثر حامد توانا
رنگ و روغن روی بوم

- تلخکامی برای سه خوابگرد و داستانهای دیگر
- نویسنده: گابریل گارسیا مارکز
- مترجم: کاوه باسمنجی
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: شایان ۶۷۷۶۷۷
- لیتوگرافی: فیلم گرافیک
- چاپ: ۲۰۰۰
- چاپ اول: بهار ۱۳۷۰
- تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
- انتشارات روشنگران - تهران، صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵

فهرست

صفحه

کتاب اول: چشمان سگی آبی رنگ

۹	تسلیم سوم
۲۱	روی دیگر مرگ
۳۱	ایوا توی گربه اش است
۴۵	تلخکامی برای سه خوابگرد
۵۱	گفتگو با آینه
۵۹	چشمان سگی آبی رنگ
۶۹	زنی که سر ساعت شش آمد
۸۵	نابو، مرد سیاهی که فرشته ها را منتظر گذاشت
۹۷	کسی این رزها را به هم ریخته است
۱۰۳	شب درناها
۱۱۱	بداهه گویی ایزابل به تماشای باران درما کوندو

کتاب دوم: داستان باور نکردنی و غم انگیز ارندیرای بیگناه و مادر بزرگ سنگدلش

۱۲۳	مردی بسیار پیر با بالهایی عظیم
۱۳۳	دریای زمان گمشده
۱۵۷	خوش سیماترین غریق جهان
۱۶۵	مرگ پایدار در فرا سوی عشق
۱۷۷	آخرین سفر کشتی موهوم
۱۸۵	بلاکامان، معجزه فروش نیک سرشت
۱۹۷	داستان باور نکردنی و غم انگیز ارندیرای بیگناه و مادر بزرگ سنگدلش

هشت قصه دیگر مارکز^۳ از آن رو که در سال ۱۳۶۱ در کتاب کسی به سرهنگ نامه نمی نویسد، ترجمه آقای جهان بخش نورانی به چاپ رسیده اند، بعد از مجموعه حاضر کنار نهاده شده اند.

بدین ترتیب این مجموعه دربرگیرنده هیجده قصه است که یازده تا برای نخستین بار به فارسی پدیدار می شوند و از چاپ فارسی هفت تایی دیگر، بیش از چهارده سال می گذرد.

از مترجم این کتاب، افزون بر ترجمه داستانهای کوتاهی از نویسندگان مختلف در مجلات گوناگون، کتاب استراتژی و طرحریزی نیروها برای اهداف امریکا در خلیج فارس به وسیله انتشارات روشنگران منتشر شده است و ترجمه فارسی مجموعه داستانهای کوتاه ادگار آلن پو نیز بزودی منتشر خواهد شد. خوشبختی لندن، نوشته جرج ارول نیز از این مترجم به وسیله نشر خامه در آینده به چاپ خواهد رسید.

مترجم مجموعه حاضر هر چند پیش از این اثری از مارکز را به فارسی برنگردانده، اما در ترجمه این کتاب با تسلطی در خور بر زبان و حال و هوای قصه ها و امانتداری شایسته به متن انگلیسی، جوهر و فضای «مارکزی» را بخوبی بازتابانده و باز آفرینی کرده است. انتشارات روشنگران امید دارد با چاپ این کتاب، گام سودمندی در راه آشنایی هرچه افزونتر با آثار داستانسرای بزرگ امریکای لاتین برداشته باشد.

انتشارات روشنگران

۳. خواب قیلوله سه شنبه، یکی از همین روزها، در این شهر دزدی نیست، بعد از ظهر شگرف بالتازار، بیوه موتی یل، یک روز پس از شنبه، رزهای مصنوعی، خاکسپاری مامان بزرگ

کتاب اول

چشمان سگی آبی رنگ

تسلیم سوم

باز همان صدا بود. آن صدای سرد، برنده و قائمی که چقدر خوب می‌شناختش؛ اما اکنون برایش تیز و دردناک بود، چنانکه گویی یکشنبه عادتش را به آن از دست داده بود.

درون کاسه خالی سرش، تیز و گزنده، دور می‌زد و می‌چرخید. يك كندو زنبور درون چهار دیواری جمجمه‌اش به پرواز برخاسته بود. در مارپیچ‌هایی پیاپی، بزرگتر و بزرگتر می‌شد و از درون، نیشش می‌زد، ساقه نخاعش را با ارتعاشی نامنظم به لرزش درمی‌آورد، لرزشی که با ضرباهنگ آشنای بدنش هماوایی نداشت. در ساختمان ماده انسانی او، چیزی از كوك بیرون شده بود؛ چیزی که «همه بارهای پیش» عادی عمل کرده بود، و اکنون، از درون به سرش می‌کوبید؛ با ضربه‌هایی خشك و سخت که با دستی استخوانی و بی‌گوشت و بی‌پوست فرود می‌آمد، و همه احساسهای تلخ زندگی را به یادش

می انداخت. انگیزشی حیوانی، او را به گره کردن مشت‌ها و فشردن شقیقه‌هایش وامی داشت، شقیقه‌هایی که شریان‌هایی سرخ و آبی، با فشار استوار دردی نومیدانه بر آن می‌تپیدند. دلش می‌خواست صدا را، صدایی را که با نوک تیز و الماسی خود، لحظه را سوراخ می‌کرد، میان کف دستان حساسش بگیرد. خیال کرد گربه‌ای خانگی را در گوشه‌های مغز داغ و تبادارش دنبال می‌کند، و با دیدن پیکر گربه، ماهیچه‌هایش منقبض شد. الان بود که می‌گرفت. نه، صدا، خزی لغزان بر خود داشت، خزی تقریباً لمس نشدنی. اما او آماده بود با نقشه‌ای که به خوبی فرا گرفته بود، صدا را به چنگ آورد، با تمامی توان درماندگی‌اش، آن را محکم و برای مدتی دراز نگه دارد. دیگر نمی‌گذاشت دوباره از راه گوشش داخل شود، و از دهانش، یا از هر یک از سوراخ‌های تنش، یا از چشم‌هایش - چشم‌هایی که هنگام گذشتن آن، می‌چرخیدند و کور می‌ماندند، و به پرواز آن صدا از ژرفنای تاریکی از هم پاشیده می‌نگریستند - به بیرون بگیرد. نمی‌گذاشت صدا، شیشه بلورینش را، ستاره‌های برفینه‌اش را، بر دیواره درونی کاسه سرش بکوبد. صدا اینچنین بود: پایان ناپذیر، مثل کوبش سر کودکی بر دیواری سیمانی. مثل همه ضربه‌های سخت بر چیزهای سخت طبیعت. اما اگر می‌توانست محاصره‌اش کند، اگر می‌توانست گیرش بیندازد، دیگر شکنجه‌اش نمی‌کرد. برخیز و آن شکل متغیر را از میان سایه‌های خودش بیرون آور. محکم نگهش دار. فشارش بده، آری، یک بار و برای همیشه. با همه توانت، بیندازش روی سنگفرش و با بیرحمی زیر پا خردش کن. آن وقت شاید نفس زنان می‌توانست بگوید که صدا را کشته است، صدایی که شکنجه‌اش می‌کرد، داشت دیوانه‌اش می‌کرد، و الان مثل هر چیز عادی دیگری روی زمین پهن شده بود و در مرگی فراگیر مستحیل شده بود.

اما برای او فشردن شقیقه‌ها ممکن نبود. بازوانش روی تنش کوتاه شده بودند و حالا اندام‌هایی کوتوله بودند: بازوانی کوچک، کلفت و خپل. کوشید

سرش را تکان دهد. تکانش داد. آنگاه صدا با نیرویی افزون‌تر درون جمجمه‌اش پدیدار شد، جمجمه‌ای که سخت‌تر شده بود، بزرگ‌تر شده بود و کشش گرانش را بر خود نیرومندتر حس می‌کرد. صدا سخت و سنگین بود. چنان سخت و سنگین که اگر به چنگش می‌آورد و نابودش می‌کرد، انگار که گلبرگ‌های گلی سربی را کنده بود.

«بارهای پیش» نیز صدا را با همان سماجت شنیده بود. مثلاً روزی که برای نخستین بار مرده بود، شنیده بودش. موقعی که - با دیدن جسدی - پی برد که جسد، از آن خود اوست. آن را نگاه کرد، لمسش کرد. خود را لمس نشدنی، بی‌حجم و بی‌وجود یافت. او واقعاً جسدی بود و همان هنگام می‌توانست گذر مرگ را بر تن جوان و بیمارش حس کند. فضای سراسر خانه سخت شده بود، انگار که خانه را از سیمان پر کرده باشند، و در میان این توده سیمانی - که چیزها در آن همان گونه مانده بودند که زمانی که فضا از جنس هوا بود - او قرار داشت، که بدقت درون تابوتی از سیمان سخت، اما شفاف، نهاده شده بود. «آن صدا» آن بار هم در سرش بود. کف پاهایش در سر دیگر تابوت، چقدر دور و سرد بودند، آنجا که بالشی گذاشته شده بود، زیرا جعبه برای او هنوز خیلی بزرگ بود و باید می‌زانش می‌کردند، باید تن مرده را با لباس نو و فرجامینش جور می‌کردند. رویش را با پارچه سفیدی پوشاندند و دستمالی دور فکش بستند؛ زیبایی میرایی داشت.

درون تابوتش آماده برای دفن شدن بود، و با اینهمه می‌دانست که نمرده است. می‌دانست که اگر می‌کوشید بلند شود، به آسانی می‌توانست. حداقل «روحاً» می‌توانست. اما به زحمتش نمی‌ارزید. بهتر بود به خودش اجازه می‌داد در همان حال بمیرد؛ از «مرگی» که بیماریش بود، بمیرد. مدتی پیش بود که پزشک بسردی به مادرش گفته بود:

«خانم، فرزند شما مرض مهلکی دارد: مرده است.» و ادامه داد: «با این حال، هرکاری بتوانیم می‌کنیم تا بعد از مردن، زنده نگهش داریم، با یک

سیستم پیچیده تغذیه خود بخود می توانیم ترتیبی بدهیم تا کار کردهای ارگانیکش ادامه پیدا کند. فقط کارکرهای جنبشی اش فرق خواهد کرد، حرکتهای خودانگیخته اش. ما برزندگی او در طول رشد هم نظارت خواهیم کرد، رشدی که به وضع عادی ادامه خواهد یافت. این فقط «يك مرگ زنده» است. يك مرگ واقعی و حقیقی....»

حرفها را به خاطر می آورد، اما به وضعی گیج و گم. شاید هرگز این حرفها را نشنیده بود، شاید فقط زائیده مغزاو در آن هنگامه هایی بودند که دمای بدنش بر اثر بحران تب حصبه ای بالا می رفت.

موقعی که در هذیان غرق می شد. موقعی که قصه های فراغت مومیایی شده را خوانده بود. با بالا رفتن دمای تنش، خویشتن را به جای قهرمان قصه می دید. آنجا، گونه ای خلأ در زندگیش آغاز شده بود. از آن به بعد دیگر نتوانسته بود تشخیص بدهد، به یاد آورد که کدام رخدادها بخشی از هذیانهایش بودند و چه چیزهایی بخشی از زندگی واقعی اش. برای همین بود که حالا مردد بود. شاید پزشك هرگز عبارت غریب «مرگ زنده» را به زبان نیاورده بود. نامنتقی بود، محال گونه بود، خیلی ساده، تناقص آمیز بود. و حالا که براستی مرده بود، به شك می افتاد. که هیجده سال بود که مرده بود.

در آن هنگام - هنگام مرگ او در سن هفت سالگی - بود که مادرش داده بود تابوت کوچکی از چوب سبز برایش بسازند، تابوتی بچگانه، اما پزشك دستور داده بود تا جعبه بزرگتری بسازند، جعبه ای برای يك آدم بالغ عادی، چرا که تابوت اولی ممکن بود باعث اختلال در رشد شود و او به صورت مرده ای بد شکل یا زنده ای غیر عادی در آید. یا ممکن بود توقف رشد، او را از درك این که دارد بهبود می یابد، باز دارد. با توجه به این هشدار، مادرش تابوت بزرگی برایش سفارش داده بود، تابوتی برای يك جسد بالغ، و پایین پاهای او سه بالش گذاشته بود تا خوب در تابوت جا بیفتد.

بزودی او درون جعبه آغاز به رشد کرد، چنانکه هر سال باید مقداری

پشم از بالش انتهایی برمی داشتند تا جا برای رشدش باز شود. نیمی از عمرش را اینطور گذرانده بود. هیجده سال. (اکنون بیست و پنج سال داشت.) و قدش به اندازه عادی و نهایی رسیده بود. نجار و پزشك در محاسباتشان اشتباه کرده بودند و اکنون تابوت نیم متر برایش بزرگ بود. آنها حدس زده بودند که هیکل او به پدرش، که مردی غول پیکر و نیمه وحشی بود، خواهد رفت. اما این گونه نشده بود. تنها چیزی که از پدرش به ارث برده بود، ریشی انبوه بود. ریشی انبوه و آبی رنگ که مادرش عادت داشت مرتب کند تا در تابوتش سرو وضع آبرومندتری داشته باشد. ریش در روزهای گرم خیلی اذیتش می کرد.

اما چیزی بود که بیش از «آن صدا» نگرانش می کرد. موش احتی هنگامی که بچه بود، هیچ چیز به اندازه موش او را به وحشت نمی انداخت. و درست همین جانورهای نفرت انگیز بودند که بوی شمعهایی که دم پای او می سوختند، جذبان می کرد. لباسهایش را جویده بودند و می دانست که بزودی جویدن خودش را آغاز خواهند کرد، تنش را خواهند خورد. يك روز توانست ببیندشان: شش موش براق و لغزان که از پایه میز بالا آمده بودند، داخل جعبه شده بودند و او را می خوردند. تا مادرش می خواست متوجه بشود، چیزی جز زباله از او باقی نمی ماند، استخوانهایی سرد. آنچه دهشت حتی بیشتری در او می انگیزت، دقیقاً این نبود که موشها بخورندش. در هر حال، با اسکلتش هم می توانست به زندگی ادامه دهد. آنچه شکنجه اش می کرد، وحشتی ذاتی بود که از آن جانورهای كوچك داشت. تنها با اندیشیدن به آن مخلوقات مخملی كوچك که روی سراسر بدنش می دویند، در چینهای پوست تنش می خزیدند و لبهایش را با چنگالهای یخی شان می خراشیدند، موهایش سیخ می شد. یکی از موشها به روی پلکهای او خزید و کوشید قرنیۀ چشمش را به دندان بکشد. آن را دید، بزرگ و هیولوار، در تلاشی نومیدانه برای سوراخ کردن شبکیۀ چشمش. اندیشید که مرگی دیگر است و به کمال، تسلیم

نزدیکی سكرات شد.

به یاد آورد که بالغ شده است. بیست و پنج سال داشت و این یعنی که دیگر رشد نمی کرد. اندامهایش محکم و جدی می شدند. اما هنگامی که تندرست بود، نمی توانست از کودکی اش بگوید. کودکی ای نداشته بود. کودکی را در مردگی گذرانده بود. در فاصله میان کودکی و بلوغ، مادرش بدقت از او مراقبت کرده بود. مادرش درباره بهداشت کامل تابوت و اتاق به يك اندازه نگران بود. مرتب گلهای گلدانها را عوض می کرد و هر روز پنجره ها را می گشود تا هوای تازه توی اتاق بیاید. آن روزها، نوار متری اش را با خشنودی فراوانی و ارسی می کرد، وقتی که بعد از هر اندازه گیری مطمئن می شد که پسرش چند سانتی متر رشد کرده است. از زنده دیدنش دستخوش رضایت مادرانه ای می شد. با اینهمه، مراقب بود سر و کله بیگانه ای در خانه پیدا نشود. در هر حال، وجود جسدی در زیستگاه خانواده، طی سالهای دراز، ناخوشایند و اسرار آمیز بود. زن فداکاری بود. اما چیزی نگذشت که خوشبختی اش از میان رفت. در سالهای آخر، مادرش را می دید که با اندوه به نوار متری نگاه می کند. فرزندش دیگر رشد نمی کرد. طی چند ماه گذشته حتی يك میلی متر هم بزرگتر نشده بود. مادرش می دانست که اکنون مشاهده وجود زندگی در جسد محبوبش دشوارتر خواهد شد. از این می ترسید که يك روز صبح او را «واقعا» مرده بباید، و شاید از همین رو بود که در روز مورد بحث، توانست ببیند که مادرش با احتیاط به جعبه نزدیک شد و بدن او را بوید. دچار بحران بدبینی شده بود. این اواخر نسبت به مراقبتهایش بی توجه شده بود و دیگر احتیاطاً هم نوار متری اش را همراه نداشت. می دانست که فرزندش دیگر رشد نخواهد کرد.

و او می دانست که اکنون «واقعا» مرده است. این را از آنجا می دانست که ارگانهایش خود را به سکونی آرام و انهداده بود. همه چیز نا بهنگام عوض شده بود. کوبه های حس نشدنی ای که تنها او می توانست حس کند، از نبضش

ناپدید شده بود. خود را سنگین می یافت، انگار با نیرویی آمر و قدرتمند به سوی جوهر بدوی خاک کشیده می شود. چنین می نمود که نیروی گرانش، اکثران او را با قدرتی آشتی ناپذیر به پایین می کشد. سنگین بود، مثل جسدی محتمی و انکار ناپذیر. اما در این حالت آسوده تر بود. برای زیستن مرگش دیگر حتی نیازی به نفس کشیدن هم نداشت.

در خیال، و بدون لمس تنش، اندامهای خود را يك به يك مرور کرد. آنجا، روی بالشی سفت، سرش بود، اندکی خم شده به سمت چپ. از روی نوار بارپکی از سرما که گلوش را به گونه خوشایندی پرمی کرد، دهانش را اندکی باز تصور کرد. مثل درختی بیست و پنج ساله شکسته و خرد شده بود. شاید کوشیده بود دهانش را ببندد. دستمالی که فکش را نگه می داشت شل بود. نمی توانست خودش را جمع و جور کند، مرتب کند، حتی ژستی بگیرد که جسدی آبرومند به چشم برسد. دیگر مثل هیجده سال پیشش نبود، بچه ای طبیعی که می توانست هر طور دلش می خواهد حرکت کند. بازوان افتاده اش را حس می کرد، افتاده بود تا ابد، و تنگ چسبیده به دیوارهای تشکدار تابوت. شکمش سفت بود، مثل تنه درخت گردو. و آنسوتر، پاهایش بودند، کامل و درست، که کالبد بالغ او را تمام می کردند. تنش به سنگینی، اما به آسودگی قرار یافته بود، بی هیچ گونه ناراحتی، چنانکه گویی دنیا ناگهان باز ایستاده بود و هیچکس سکوت را نمی شکست، انگار همه ششهای دنیا از نفس کشیدن دست کشیده بودند تا سکوت نرم هوا شکسته نشود. همان اندازه شادمان بود که کودکی تا قباز خوابیده بر چمنی بلند و خنک، به تماشای ابری که در دوردستهای آسمان بعد از ظهر می گذرد. شادمان بود با آن که می دانست مرده است، و تا ابد در جعبه ای که با ابریشم مصنوعی پوشانده شده، خواهد خوابید. مانند بارپیش نبود، که پس از نخستین مرگش، احساس بی حوصلگی و گنگی می کرد. چهار شمع می که پیرامونش گذاشته بودند، و هر سه ماه عوض می کردند، دوباره داشتند روبه خاموشی می رفتند، درست هنگامی که

نزدیکی سكرات شد.

به یاد آورد که بالغ شده است. بیست و پنج سال داشت و این یعنی که دیگر رشد نمی کرد. اندامهای محکم و جدی می شدند. اما هنگامی که تندرست بود، نمی توانست از کودکی اش بگوید. کودکی ای نداشته بود. کودکی را در مردگی گذرانده بود. در فاصله میان کودکی و بلوغ، مادرش بدقت از او مراقبت کرده بود. مادرش درباره بهداشت کامل تابوت و اتاق به يك اندازه نگران بود. مرتب گلهای گلدانها را عوض می کرد و هر روز پنجره ها را می گشود تا هوای تازه توی اتاق بیاید. آن روزها، نوار متری اش را با خشنودی فراوانی واری می کرد، وقتی که بعد از هر اندازه گیری مطمئن می شد که پسرش چند سانتیمتر رشد کرده است. از زنده دیدنش دستخوش رضایت مادرانه ای می شد. با اینکه، مراقب بود سر و کله بیگانه ای در خانه پیدا نشود. در هر حال، وجود جسدی در زیستگاه خانواده، طی سالهای دراز، ناخوشایند و اسرار آمیز بود. زن فداکاری بود. اما چیزی نگذشت که خوشبختی اش از میان رفت. در سالهای آخر، مادرش را می دید که با اندوه به نوار متری نگاه می کند. فرزندش دیگر رشد نمی کرد. طی چند ماه گذشته حتی يك میلیمتر هم بزرگتر نشده بود. مادرش می دانست که اکنون مشاهده وجود زندگی در جسد محبوبش دشوارتر خواهد شد. از این می ترسید که يك روز صبح او را «واقعاً» مرده بیابد، و شاید از همین رو بود که در روز مورد بحث، توانست ببیند که مادرش با احتیاط به جعبه نزدیک شد و بدن او را بوید. دچار بحران بدبینی شده بود. این اواخر نسبت به مراقبتهایش بی توجه شده بود و دیگر احتیاطاً هم نوار متری اش را همراه نداشت. می دانست که فرزندش دیگر رشد نخواهد کرد.

و او می دانست که اکنون «واقعاً» مرده است. این را از آنجا می دانست که ارگانیشمش خود را به سکونی آرام و انهداده بود. همه چیز نابهنگام عوض شده بود. کوبه های حس نشدنی ای که تنها او می توانست حس کند، از نبضش

ناپدید شده بود. خود را سنگین می یافت، انگار با نیرویی آمر و قدرتمند به سوی جوهر بدوی خاک کشیده می شود. چنین می نمود که نیروی گرانش، اکنون او را با قدرتی آشتی ناپذیر به پایین می کشد. سنگین بود، مثل جسدی معتمی و انکار ناپذیر. اما در این حالت آسوده تر بود. برای زیستن مرگش دیگر حتی نیازی به نفس کشیدن هم نداشت.

در خیال، و بدون لمس تنش، اندامهای خود را يك به يك مرور کرد. آنجا، روی بالشی سفت، سرش بود، اندکی خم شده به سمت چپ. از روی نوار باریکی از سرما که گلوش را به گونه خوشایندی پرمی کرد، دهانش را اندکی باز تصور کرد. مثل درختی بیست و پنج ساله شکسته و خرد شده بود. شاید کوشیده بود دهانش را ببندد. دستمالی که فکش را نگه می داشت شل بود. نمی توانست خودش را جمع و جور کند، مرتب کند، حتی ژستی بگیرد که جسدی آبرومند به چشم برسد. دیگر مثل هیجده سال پیشش نبود، بچه ای طبیعی که می توانست هر طور دلش می خواهد حرکت کند. بازوان افتاده اش را حس می کرد، افتاده بود تا ابد، و تنگ چسبیده به دیوارهای تشکدار تابوت. شکمش سفت بود، مثل تنه درخت گردو. و آنسوتر، پاهایش بودند، کامل و درست، که کالبد بالغ او را تمام می کردند. تنش به سنگینی، اما به آسودگی قرار یافته بود، بی هیچ گونه ناراحتی، چنانکه گویی دنیا ناگهان باز ایستاده بود و هیچکس سکوت را نمی شکست، انگار همه ششهای دنیا از نفس کشیدن دست کشیده بودند تا سکوت نرم هوا شکسته نشود. همان اندازه شادمان بود که کودکی تا قباز خوابیده بر چمنی بلند و خنک، به تماشای ابری که در دوردستهای آسمان بعد از ظهر می گذرد. شادمان بود با آن که می دانست مرده است، و تا ابد در جعبه ای که با ابریشم مصنوعی پوشانده شده، خواهد خوابید. مانند بار پیش نبود، که پس از نخستین مرگش، احساس بی حوصلگی و گنگی می کرد. چهار شمع که پیرامونش گذاشته بودند، و هر سه ماه عوض می کردند، دوباره داشتند روبه خاموشی می رفتند، درست هنگامی که

لازمشان داشت. نزدیکی بنفشه‌های ترو تازه‌ای را که مادرش آن روز صبح آورده بود، حس می‌کرد. همان نزدیکی را در زنبقها و رزها حس کرد. اما تمامی آن واقعیت هولناک هم اصلاً نگرانش نمی‌کرد. کاملاً به عکس، در آن وضع، تنها در تنهایی خویش، شادمان بود. آیا بعداً دستخوش ترس می‌شد؟ که می‌تواند بگوید؟ اندیشیدن به لحظه‌ای که چکش، میخها را در چوب سبز می‌کوبید و تابوت در امید حتمی‌اش به بار دیگر درخت شدن جیغ می‌کشید، دشوار بود. تنش، که اکنون با نیرویی افزون‌تر، به گونه‌ای سریچی ناپذیر به سوی زمین کشیده می‌شد، در ژرفایی نمناک، گل مانند و نرم، کج می‌مانند، و آن بالا، چهارمتر مکعب بالاتر، آخرین ضربه‌های گورکن به خاموشی می‌گرایید. نه. آنجا هم دچار ترس نمی‌شد. آن هم تداوم مرگش می‌بود، طبیعی‌ترین تداوم برای وضع تازه‌اش.

کوچکترین ذره‌ای از گرما در تنش نمی‌ماند، نخاعش برای همیشه منجمد می‌شد و ستاره‌های یخی کوچک تا ژرفای مغز استخوانش نفوذ می‌کردند. چقدر خوب به زندگی تازه‌اش به عنوان آدمی مرده خومی گرفت! اما یک روز، حس می‌کرد که زره محکمش از هم می‌گسلد، و هنگامی که می‌کوشد هر یک از اندامهایش را نام ببرد، مرور کند، آنها را نخواهد یافت. حس خواهد کرد که هیچ شکل قطعی و مشخصی ندارد، و در حال تسلیم خواهد فهمید که کالبد کامل بیست و پنج ساله‌اش را از دست داده است و به مشتی خاک بی‌شکل، بدون هیچ تعریف هندسی، بدل شده است.

خاک مرگ، چنانکه در کتاب آسمانی آمده است. شاید آن هنگام دچار حسرت حقیقی شود، حسرت این که جسدی متشکل و کالبدشناسانه نیست، بلکه جسدی خیالی و مجرد است، که تنها در حافظه غبار آلود تبارش سرهم شده است. آنگاه خواهد دانست که در آوندهای مویین درخت سیبی بالا می‌رود، و در روزی پاییزی، با گاز گرسنه کودکی بیدار خواهد شد. خواهد دانست - و این دانستن اندوهگینش خواهد کرد - که وحدتش را از دست

داده است: که دیگر حتی مرده‌ای عادی نیست، جسدی معمولی نیست.

آن آخرین شب را در همراهی تنهای جسد خوشتن گذرانده بود.

اما با فرارسیدن روز نو، با نفوذ نخستین پرتوهای آفتاب ولرم از میان پنجره باز، حس کرد که پوستش نرم می‌شود. لحظه‌ای بدان اندیشید. آرام، سخت. گذاشت هوا بر بدنش بگذرد. تردیدی نبود: «بو» آنجا بود. در طول شب آثار پوسیدن جنازه شروع شده بود. ارگان‌های او آغاز به تجزیه، به پوسیدن، کرده بود، مثل بدن همه آدمهای مرده. آن «بو» بی‌تردید، بی‌اشتباه، بوی گوشت فاسد بود، که ناپدید می‌شد، و دوباره پدیدار می‌شد، نافذتر. بدنش با گرمای شب پیش داشت تجزیه می‌شد. آری. داشت می‌پوسید. چند ساعتی نمی‌گذشت که مادرش می‌آمد گلها را عوض کند و بوی گوشت تجزیه شده از همان دم در به بینی‌اش می‌خورد. آنگاه او را بیرون می‌بردند تا مرگ دومش را در میان دیگر مردگان بخوابد.

اما ناگهان ترس چون خنجری بر پشتش فرورفت. ترس! چه واژه ژرفی، چقدر با معنی! اکنون واقعاً ترسیده بود، ترسی حقیقی و «بدنی». علتش چه بود؟ علتش را به خوبی فهمید و از فهمیدنش به خود لرزید: او احتمالاً نمرده بود. او را اینجا گذاشته بودند، در این جعبه که اکنون اینقدر نرم، اینقدر لطیف، اینقدر وحشتناک راحت می‌نمود، و شبیح ترس، پنجره واقعیت را براو گشود: می‌خواستند زنده به گورش کنند!

نمی‌توانست مرده باشد، چرا که آگاهی دقیقی از همه چیز داشت: از حیاتی که دورش می‌چرخید و نجوا می‌کرد. از بوی گرم گل آفتاب پرست که از میان پنجره باز به درون می‌آمد و با آن «بو»ی دیگر درمی‌آمیخت. از صدای چکه آب در آب انبار کاملاً آگاه بود. از جیرجیرکی که گوشه اتاق مانده بود و هنوز می‌خواند، به این خیال که هنوز صبح زود است.

همه چیز مرگش را نفی می‌کرد. همه چیز، مگر «بو». اما از کجا معلوم که بواز او باشد؟ شاید روز پیش مادرش فراموش کرده بود آب گلدانها را عوض

کند و ساقه‌ها داشتند می‌پوسیدند. یا شاید موشی که گربه به اتاق آورده بود داشت بر اثر گرما تجزیه می‌شد. نه. «بو» نمی‌توانست از بدن او باشد. چند لحظه پیشتر، با مرگش شادمان بود، زیرا می‌اندیشید که مرده است. زیرا آدم مرده می‌تواند با وضع برگشت ناپذیر خود شادمان باشد. اما آدم زنده نمی‌تواند تسلیم شود تا زنده به گورش کنند. با اینهمه، اندامهایش به خواست او پاسخ نمی‌گفتند. نمی‌توانست وجود خویشتن را نشان دهد، و این علت وحشتش بود، بزرگترین وحشت زندگی او و مرگ او. می‌خواستند زنده به گورش کنند. شاید می‌توانست از لحظه‌ای که تابوت را میخ می‌کردند آگاه شود، آن را حس کند. خلاصه بدن را که روی شانه‌های دوستان معلق بود حس می‌کرد و دلهره و نومیدی اش با هر گامی که پیش می‌رفت افزون می‌شد. بیهوده خواهد کوشید برخیزد، همه نیروهای تحلیل رفته اش را گرد آورد، به درون تابوت تاریک و کم عرض بکوبد تا بفهمند که هنوز زنده است، که دارند زنده به گورش می‌کنند. بیهوده خواهد بود. حتی در آن هنگام نیز اندامهایش به آن خواست فوری و واپسین دستگاه عصبی اش پاسخ نخواهند داد.

از اتاق بغلی صداهایی شنید. یعنی ممکن بود خواب بوده باشد؟ ممکن بود سراسر زندگی يك آدم مرده، کابوس بوده باشد؟ اما صدای ظرفها ادامه نیافت. اندوهگین شد و شاید بدین خاطر رنجید. دلش می‌خواست همه بشقابهای دنیا همان جا کنار او به يك ضرب خرد شوند، تا عاملی بیرونی بیدارش کند، چرا که اراده خودش ناکام مانده بود.

اما نه. روئیا نبود. اطمینان داشت که اگر همه اش روئیا بود، آخرین تلاش او برای بازگشت به واقعیت شکست نمی‌خورد. دیگر بیدار نخواهد شد. نرمی تابوت را حس کرد، و «بو» اکنون قویتر بازگشته بود، با چنان قدرتی که حالا دیگر تردید داشت بوی خودش باشد. دلش می‌خواست پیش از آن که از هم بگسلد، و منظره لاشه گندیده حال بستگانش را به هم بزند، آنها را ببیند. لابد

همسایه‌ها وحشت زده از کنار تابوت می‌گریختند، در حالی که دستمالی بر دهانشان گرفته بودند. لابد تف می‌کردند. نه. آن نه. اگر دفنش می‌کردند بهتر بود. هرچه زودتر از «آن» خلاصی می‌یافت بهتر بود. اکنون حتی می‌خواست از جسد خویش رها شود. اکنون می‌دانست که حقیقتاً مرده است، یا، دست کم، به وجه نامحسوسی زنده است. چه تفاوتی کرد؟ در هر حال، «بو» وجود داشت.

در حال تسلیم، دعا‌های واپسین را می‌شنید، اوراد لاتین و پاسخهای ناشیانه دستیار کشیش را. سرمای گورستان، انباشته از خاک و استخوان، حتی تا ژرفای استخوانهای رسوخ می‌کرد، و شاید، «بو» را از میان می‌برد. شاید - که می‌داند! - نزدیکی آن لحظه، او را از خوابم‌رگی بیرون می‌آورد. هنگامی که خود را غوطه‌ور در عرق خویشتن می‌یابد، غوطه‌ور در مایعی چسبناک و غلیظ، همچنانکه پیش از تولد، در زهدان مادرش غوطه‌ور بود. پس، شاید زنده باشد.

اما به احتمال زیاد اکنون او چنان تسلیم مرگ شده است که کاملاً ممکن است از تسلیم بمیرد.

(۱۹۴۷)

روی دیگر مرگ

بی آن که بداند چرا، از خواب پرید. بوی تند بنفشه و فرمالدئید، نیرومند و گسترده، از اتاق دیگر می آمد و با عطر گل‌های نوشکفته که از باغ سحری برمی خاست، درمی آمیخت. کوشید آرام بگیرد، حالی را که ناگهان در خواب از دست داده بود باز یابد. حتماً سپیده زده بود، چرا که بیرون، در باغ، آب پاش آوازش را در میان سبزیها سرداده بود و آسمان از میان پنجره باز، آبی می نمود. به دورتادور اتاق سایه روشن نگاه کرد و کوشید علت آن از خواب پریدن ناگهانی و نامنتظر را بفهمد. احساس می کرد، مطمئناً احساسی جسمانی، که هنگامی که او در خواب بود کسی داخل شده است. با اینهمه او تنها بود، و در که از داخل قفل شده بود، نشانی از کاربرد زور بر خود نداشت. آن بالاها بر فراز پنجره، ستاره های صبحگاهی بیدار می شد. لحظه ای ساکت ماند، انگار که می کوشید تنشی عصبی را که او را به سطح خواب رانده بود،

سست کند، و با بستن چشمها، و بالا گرفتن سرش، شروع به جستجوی سرخ گسته آرامش کرد. خون لخته شده او در گلویش از هم می پاشید، و فراتر از آن، در سینه او، قلبش نومیدانه محکم می کوبید، و ضرباهنگی مؤکد و سبک می آفرید که انگار حاصل دویدنی پرشتاب بود. دقیقه های پیشین را در ذهنش مرور کرد. شاید خوابی غریب دیده بود. شاید کابوسی بود. نه. هیچ چیز خاصی، هیچ دلیلی برای از خواب پریدن در «آن» نبود.

داشتند در قطاری سفر می کردند - الان دارم به یاد می آورم - که از میان دشتی می گذشت - این خواب را گاه و بیگاه دیده ام - که شبیه تابلوهای طبیعت بیجان بود، پراز درختانی دروغین و مصنوعی، که میوه هایشان تیغ، قیچی و اشیای گوناگون دیگری بود - الان یادم آمد که باید سرم را اصلاح کنم - وسایل سلمانی. بارها این خواب را دیده بود، اما هرگز در او چنین ترسی نیافریده بود. آنجا پشت درختی، برادرش بود، آن یکی، برادر توأمانش، که به او اشاره می کرد - این يك جایی در زندگی واقعی ام اتفاق افتاده است - که قطار را نگه دارد. با علم به بی ثمر بودن اشاره اش، شروع به دویدن از پی واگن کرد، تا آن که نفس زنان، با دهانی کف آلود، زمین خورد. مسلماً خواب او مزخرف و بی سرو ته بود، اما دلیلی بر بیداری سراسیمه اش نمی شد. دوباره چشمهایش را بست. شقیقه هایش هنوز با جریان خون کوفته می شد، خونی که در او با قدرت بالا می گرفت، چون مشتی گره کرده. قطار وارد جغرافیایی بایر، سترون و ملال آور شد، و دردی که در پای چپش حس می کرد، توجه او را از منظره بیرون برگرفت. دید که روی انگشت وسطی پایش - دیگر نباید این کفشهای تنگ را بپوشم - غده ای هست. به گونه ای طبیعی، و انگار که عادت دارد، يك پیچ گشتی از جیبش در آورد و سرغده را با آن کند. آن را بدقت در جعبه کوچک آبی رنگی گذاشت - خوابهای رنگی است؟ - و متوجه شد که از دهان زخم، سر رشته ای چرب و زرد رنگ بیرون زده است. بی آنکه دلخور بشود، انگار که انتظارش را داشته بود که رشته

زرد رنگ آنجا باشد، با دقت ریزه کارانه ای آن را کشید. نواری دراز بود، خیلی دراز، که خود بخود، بدون هیچ ناراحتی یا دردی، بیرون می آمد. ثانیه ای بعد سرش را بلند کرد و دید که واگن راه آهن خالی شده و تنها کسی که بر جای مانده، در کوپه دیگری از قطار، برادرش است که لباس زنانه پوشیده، روبروی آینه ای است و می کوشد با قیچی چشم چپش را در آورد.

در واقع، این خواب برایش ناخوشایند بود، اما نمی توانست دلیلی بیابد که چرا حالش دگرگون شده است، زیرا در مواقع پیشین، هنگامی که خوابهایش مشمزکننده بودند، توانسته بود آرامش خویش را حفظ کند. بوی بنفشه و فرمالدئید برجا بود و ناخوشایند، تقریباً آزاردهنده می شد. با چشمان بسته و در تلاش برای شکستن ضرباهنگ تندشونده تنفسش، کوشید موضوعی پیش پا افتاده بیابد تا بتواند در روایی که چند دقیقه پیش پاره شده بود، غرق شود. می توانست مثلاً به این بیندیشد که تا سه ساعت دیگر باید به تالار تشیع جنازه بروم و مخارج را بپردازم. در گوشه اتاق، جیرجیرکی بیدار، صدایش را بلند کرده بود و داشت اتاق را با حنجره تیز و برنده اش پر می کرد. تنش عصبی به کندی اما موثر فروکش می کرد و او بار دیگر به سستی و نرمش ماهیچه هایش پی برد. حس کرد که روی تشک نرم و ضخیم افتاده است، در حالی که بدنش سبک و بی وزن، در احساس شیرینی از زیبایی و خستگی غوطه وراست و دارد آگاهی از ساختمان مادی خویش را از دست می دهد؛ آن جوهر سنگین و خاکی ای که تعریفش می کند، و روی مقیاس جانورشناسی در نقطه ای دقیق و خطاناپذیر قرارش می دهد؛ آن که مجموعه تمام عیاری از دستگاههای حیاتی و اندامهایی برخوردار از تعریف هندسی دارد که او را به اوج مراتب دلخواه جانوران ذی شعور برده است. پلکهایش، اکنون با فرمانبری، روی قرنیه چشمهایش را پوشاند، به همان شکل طبیعی که دستها و پاهایش در مجموعه ای از اندامها می آمیخت، مجموعه ای که هر يك از اعضای آن به آهستگی استقلالش را از دست می داد و به ارگانیک می

یکه، بزرگ و کلی تبدیل می‌شد و او - آدم - ریشه‌های میرایش را رها کرده بود تا در ریشه‌هایی دیگر، ژرف‌تر و محکم‌تر حلول کند: ریشه‌های ابدی روئایی یکپارچه و قطعی. از بیرون، از آن سوی جهان، صدای آواز جیرجیرک را می‌شنید که ضعیف‌تر می‌شد، تا آن که از حواسش ناپدید شد، حواسی که روبه درون کرده بودند، او را در مفهوم تازه و ناپیچیده‌ای از زمان و فضا غوطه‌ور ساخته بودند، حضور آن جهان مادی را زدوده بودند، جهانی فیزیکی و پردرد، پراز حشره‌ها و بوهای تند بنفشه و فرمالدئید.

بنرمی پیچیده شده در محیط گرم آرامشی پوشیده، سبکی مرگ مصنوعی و روزانه خود را حس کرد. در جغرافیایی دوست داشتنی شناور شد، دنیایی ساده و آرمانی، انگار که کودکی آن را کشیده باشد، دنیایی بی‌هیچ معادله جبری، بی‌هیچ بدرود عاشقانه، بی‌هیچ نیروی گرانش.

کاملاً اطمینان نداشت که چه مدت در آن حال، میان سطح لطیف خوابها و واقعیتها، به سر برده بود، اما به یاد می‌آورد که ناگهان، انگار که گلویش با ضربه تند چاقویی بریده شده باشد، در بستر از خواب پریده بود و حس کرده بود که برادر توأمانش، برادر مرده‌اش، روی لبه تخت نشسته است.

باز هم مثل قبل، قلبش مشتی بود که از دهانش بالا می‌آمد و او را می‌جهاند. روشنای سپیده دم، جیرجیرکی که با سازدهنی کوچک خارج از کوک خود، تنهایی را می‌سایید، هوای خنکی که از دنیای باغ می‌آمد، همه چیز در کار بود تا او را بار دیگر به جهان واقعی بازگرداند. اما این بار می‌توانست بفهمد که علت از خواب پریدنش چه بوده است. طی دقیقه‌های کوتاه چرت زدن، و - حالا می‌توانم ببینمش - در تمام طول شب، هنگامی که اندیشیده بود در خوابی آرام و ساده است، بی‌هیچ اندیشه‌ای، حافظه‌اش بریک تصویر یگانه ثابت و تغییرناپذیر قفل شده بود، تصویری خودکار که خود را به رغم اراده و به رغم مقاومت خود اندیشه، بر اندیشه‌اش تحمیل کرده بود. آری. تقریباً بی‌آن که پی ببرد، «آن» اندیشه او را از خود بیخود کرده بود، پرش کرده

بود، کاملاً در او حلول کرده بود، به پسزمینه‌ای تبدیل شده بود که آنجا، پشت اندیشه‌های دیگر تثبیت شده بود، جانور مهره‌داری قطعی که نمایشنامه ذهنی روز و شب او را برپا می‌داشت. اندیشه جسد برادر مرده‌اش به همه مرکز زندگی محکم جوش خورده بود. و اکنون که اینجارهاش کرده بودند، در این تکه از زمین، مژه‌هایش در باران پرپر می‌زد، اکنون از او می‌ترسید.

هرگز تصور نمی‌کرد که ضربه چنان نیرومند باشد. از میان پنجره نیمه باز، بودوباره داخل شد، اکنون در آمیخته با بویی متفاوت، بوی خاک نمناک، استخوانهای مدفون، و حس بویایی او شادمانه به استقبال بوشتافت، با شادمانی عظیم مردی ددمنش. چندین ساعت از آن لحظه گذشته بود، لحظه‌ای که آن را دید که زیر ملافه مثل سگی بشدت زخمی به خود می‌پیچید، زوزه می‌کشید، آن واپسین فریادی را که گلویش را از نمک می‌انباشت، می‌جوید، با بهره‌گیری از چنگالهایش می‌کوشید دردی را که از پشت او، تا ریشه‌های غده، بالا می‌خزید بشکند. نمی‌توانست تشنج او را از یاد ببرد، تشنجی به سان جانور محتضر، عاصی بر حقیقتی که در پیشگاه او بازایستاده بود، که تنش را با سماجت، با چسبندگی‌ای بی‌دغدغه در چنگ می‌فشرد، چیزی قطعی، مثل خود مرگ. او را در حال سکرات مرگ سبانه‌اش دید. هنگامی که چنگ‌زنان به آن آخرین تکه زندگی که داشت از میان انگشتانش می‌لغزید، ناخنهای او شکست، خون از او جاری شد، موقعی که قانقاربا مثل زنی کینه‌توز، از پهلوی او به درون تنش می‌خزید. بعد او را دید که روی تخت به هم ریخته افتاد، با نشانی از خستگی‌ای تسلیم آمیز، عرق ریزان، در حالی که دندانهای پوشیده از کف او، به لبخندی هولناک و هیولوار به روی جهان بیرون از او، باز شد، و مرگ به سان رودی از خاکستر در میان استخوانهایش جاری شد.

آنگاه بود که درباره غده‌ای که در شکم او از درد بازایستاده بود اندیشیدیم. آن را گرد تجسم می‌کردم - حالا او هم همین احساس را داشت -

که مثل خورشیدی درونی ورم می کند، چیزی تحمل ناپذیر، مثل حشره ای زردرنگ که شاخکهای موحشش را به سوی اعماق روده ها فرو می کند. (حس کرد که احشایش در درونش از جا دررفته اند، همچنانکه پیش از اجابت نیاز قریب الوقوع بدنی.) شاید روزی من هم غده ای مثل مال او در بیاورم. نخست، کره ای کوچک اما روبه رشد خواهد بود که جوانه خواهد زد، و مثل جنینی در شکم بزرگ خواهد شد. احتمالاً هنگامی که شروع به تکان خوردن می کند، احساسش خواهم کرد، زمانی که با خشم کودکی خوابگرد رو به درون حرکت می کند، کور کورانه در میان روده هایم پیش می رود - دستهایش را روی شکمش گذاشت تا درد کشنده اش را بخواباند - دستهای مضطربش دراز شده به سوی سایه ها، در جستجوی شکمی گرم، زهدانی مهربان که هرگز نخواهد یافت! در حالی که صد پای این جانور غریب به هم خواهند تابید و بندنافی دراز و زردرنگ خواهند ساخت. آری. شاید من - شکم - مثل این برادری که تازه مرده است، غده ای در ژرفنای احشایم دارم. بویی که باغ منتشر می کرد، اکنون داشت باز می گشت، نیرومند، مشمئزکننده، پیچیده در گندی تهوع آور. انگار زمان در لبه سپیده دم باز ایستاده بود، ستاره صبحگاهی بر شیشه پنجره دلمه بسته بود، در حالی که اتاق مجاور، که جسد تمام طول شب گذشته را در آن به سر برده بود، هنوز پیام فرمالدئیدی نیرومندش را مخابره می کرد. مطمئناً بویی متفاوت از بوی باغ بود. این، بویی دلمرده ترو مشخصتر از آن بوی در آمیخته گلهای ناهمگون بود. بویی که همیشه، همین که شناخته شود، مربوط به جسد است. بوی یخین و متراکمی بود که از آلدئید فرمیک تالار تشریح برایش مانده بود. به آزمایشگاه اندیشید. احشای نگهداری شده در الکل مطلق را به یاد آورد، پرندگان تشریح شده را. خرگوشی که از فرمالدئید اشباع شود، گوشتش سفت می شود، آبش کشیده می شود و انعطاف مطیعانه اش را از دست می دهد، تا جایی که به خرگوشی دائمی و ابدی تبدیل می شود. فرمالدئید. این بواز کجا می آید؟ تنها

جایی که گنبدی در خود دارد. اگر در رگهای ما انسانها فرمالدئید بود، می توانستیم مثل نمونه های تشریحی غوطه ور در الکل مطلق باشیم.

از آن بیرون، صدای کوبش باران فزاینده را بر شیشه پنجره نیمه باز شنید. هوایی خنک، طربناک و تازه، انباشته از رطوبت، به درون آمد. سرمای دستانش شدت گرفت و سبب شد حضور فرمالدئید را در شریانهایش حس کند؛ انگار که رطوبت حیاط تا مغز استخوانهایش رسوخ کرده باشد. «آنجا» رطوبت زیادی هست. با ناخشنودی ای قطعی به شبهای زمستانی اندیشید که باران از مقابل چمن خواهد گذشت و رطوبت بر سینه برادرش آرام خواهد گرفت؛ در تنش چون جریانی سیمانی به گردش در خواهد آمد. به نظرش می رسید که مردگان به دستگاه گردش خون متفاوتی نیاز دارند که آنها را به سوی مرگ درمان ناپذیر و فرجامین دیگری رهنمون شود. در آن لحظه دلش نمی خواست دیگر باران ببارد، می خواست تابستان فصل ابدی و فرمانروا باشد. اندیشه هایش باعث شد از ادامه آن کوبش نمناک بر شیشه دلزده شود. دلش می خواست گل رس گورستانها خشک باشد، همیشه خشک باشد، زیرا این فکر بیقرارش می کرد که پس از دو هفته، وقتی که رطوبت آغاز به رسوخ در مغز استخوان می کند، دیگر انسان دیگری همانند او، درست همانند او، در زیر خاک نخواهد بود.

آری. آنها برادران توأمان بودند، دقیقاً مثل هم، که هیچکس در نگاه نخست باز نمی شناختشان. پیشتر، هنگامی که هر یک زندگی جداگانه خود را داشت، آنها چیزی جز دو برادر توأمان نبودند، ساده و جدا، مثل دو انسان متفاوت. از نظر روحی هیچ عامل مشترکی نداشتند. اما حالا، حالا که جماد، واقعیت هولناک، چون جانوری بی مهره از پشتش بالا می خزید، چیزی در حال و هوای منسجم او از هم گسسته بود، چیزی که به خلانی می مانست، انگار که مغایک بر پشتش دهان گشوده باشد، یا انگار که تبری ناگهان بدنش را به دونیم شکافته باشد؛ نه به این دقت، بدن تشریحی با تعریف هندسی

قطعی؛ نه آن بدنی که اکنون احساس ترس می کرد؛ بلکه بدنی دیگر، که از پس بدن او می آمد، که با او در شب سیال زهدان مادرانه غوطه ور بود و با او در امتداد شاخه های شجره نامه ای باستانی بالا می رفت؛ که در خون چهار جفت جد بزرگش با او بود و از جای دوری از آن پشت، از آغاز جهان می آمد، و با وزن خود، با حضور رمز آلود خود، تمامیت تراز کیهانی را نگه می داشت. شاید او در خون ایزاک و ربکا جا داشته بود، شاید برادرش بود که چسبیده به پاشنه پای او به دنیا آمده بود و از نسلی به نسلی غلتیده بود، شبی پس از شبی دیگر، از بوسه به بوسه، از عشق به عشق، از طریق شریانها و بیضه ها فرود آمده بود تا، انگار در سفری شبانه، به زهدان مادر اخیرش گام نهاده بود. اکنون که تعادل به هم خورده بود و معادله با قطعیت حل شده بود، سفرنامه نیاکانی اش در نظر او دردناک و حقیقی می نمود. می دانست که جای چیزی در هماهنگی شخصی اش در تمامیت صوری و روزانه اش، خالی است؛ یا کوب به گونه ای برگشت ناپذیر از پای او رها شده بود!

طی روزهایی که برادرش بیمار بود، این احساس را نداشت، زیرا چهره نزار که بر اثر تب و درد دگرگون شده بود، با آن ریش بلند، کاملاً متفاوت از چهره خودش بود.

همین که بی حرکت ماند، و بر سر مرگ کلی اش آرام گرفت، یک سلمانی خبر کردند تا جسد را «مرتب» کند. او حاضر بود، محکم به دیوار تکیه داده بود، که مردی سفیدپوش با ابزار پاکیزه حریفه خویش داخل شد... با ریزه کاری استادانه، صورت مرد مرده را با کف صابون پوشاند - دهان کف آلود؛ پیش از مرگش این گونه بود که دیدمش - و به آرامی، مثل کسی که می گردد و راز بزرگی را فاش می کند، شروع به تراشیدن کرد. همان موقع بود که «آن» اندیشه هولناک بر او حمله آورد. همچنانکه صورت رنگ پریده و خاک گون برادر توأمانش زیر گذرگاه تیغ پدیدار شد، این احساس به او دست داد که جسدی که آنجاست، چیزی نیست که با او بیگانه باشد، بلکه از ماده خاکی

یکسانی سرشته شده است، انگار که جسد تکرار خود او بود... دچار این حس غریب بود که خویشاوندیش، تصویر او را از آینه بیرون کشیده بود، تصویری که او موقع تراشیدن ریشش در آینه می دید. اکنون آن تصویر، که همیشه به هر حرکت او پاسخ می گفت، استقلال یافته بود. بارهای دیگر نیز تراشیده شدن صورتش را، هر روز صبح، دیده بود. اما حالا او شاهد تجربه شگرفی بود: مرد دیگری که ریش تصویر درون آینه او را می تراشید، بی آن که نیازی به حضور جسمانی خود او باشد. مطمئن بود، یقین داشت که اگر در آن لحظه به سراغ آینه می رفت، آن را تهی می یافت، هرچند که فیزیک، توضیح دقیقی برای چنین پدیده ای نداشت. آگاهی از دو نیم شدن! المثنایش يك جسد بود! ناامید، در تلاش برای واکنش، دیوار سختی را که در درونش برآمده بود لمس کرد، گونه ای جریان امنیت. سلمانی کارش را به پایان برد و بانوک قیچی اش پلکهای جسد را بست. شب او را با اندرونی مرتعش، با تنهایی چاره ناپذیر جسد منقبض شده، تنها گذاشت. دو برادر یکسان، تکرار شده در آشفستگی.

آنگاه بود، آنگاه که او دریافت این دو طبع چه اندازه تنگ درهم آمیخته اند بود، که به دلش برات شد چیزی خارق العاده، چیزی نامنتظر روی خواهد داد. تصور کرد که جدایی دو بدن در فضا تنها ظاهر کار است، حال آن که در واقعیت، آن دو طبیعتی یگانه و تمام دارند. شاید وقتی که تجزیه آلی به برادر مرده برسد، او، برادر زنده، نیز در درون دنیای زنده اش، آغاز به پوسیدن کند.

صدای باران را می شنید که تندتر بر شیشه ها می کوبید و جیرجیرک یکباره صدای سازش را برید. دستهایش اکنون بشدت سرد بود، سرمایی دراز و ناانسانی. بوی فرمالدئید که حالا نیرومندتر می آمد، او را واداشت درباره امکان رسیدن به پوسیدگی ای بیندیشد که برادرش از آن سوبه او مخاברה می کرد، از حفره یخزده اش در خاک. مزخرف است! شاید این پدیده معکوس باشد: تأثیر باید از آن کسی ساطع شود که زنده مانده است، از

انرژی او، از یاخته زنده او! شاید - در این سطح - او و نیز برادرش، مصون بمانند، و در دفاع از خویش در برابر گندیدگی، ترازوی را میان زندگی و مرگ حفظ کنند. اما چه کسی می تواند مطمئن باشد؟ آیا به همان اندازه نیز ممکن نبود که برادر در دفن شده، فسادناپذیر بماند، حال آن که پوسیدگی، با همه اختاپوستهای آبی اش به برادر زنده حمله آورد؟

اندیشید که این آخرین فرضیه، محتمل ترین است، و خود را تسلیم انتظار برای آن ساعت عظیم کرد. گوشت تنش نرم و فربه شده بود و می توانست ماده آبی رنگی را حس کند که سرتاپایش را می پوشاند. عمیق بو کشید تا برآمدن بوهای بدن خویش را حس کند، اما تنها بوی فرمالدئید اتاق مجاور بود که غشاهای بویایی اش را بالرزشی یخین و اشتباه ناپذیر برمی آشفست. از آن پس، دیگر هیچ چیز نگرانش نکرد. جیرجیرك در کنج خود کوشید دوباره تصنیفش را از سر گیرد، و يك قطره بزرگ و گرد، روی سقف، درست در مرکز اتاق به راه افتاد. صدای افتادنش را بی شگفتی شنید، زیرا می دانست که چوب آن نقطه کهنه است، اما تجسم کرد که آن قطره، ساخته شده از آبی خنك، خوب و دوستانه، آمده از آسمان، از زندگی ای بهتر، زندگی ای گسترده تر و نه این اندازه آکنده از پدیده های ابلهانه ای مثل عشق یا گوارش یا توأمانی. شاید آن قطره، اتاق را ظرف يك ساعت یا يك هزار سال پرمی کرد و آن زره میرا را در خود حل می کرد، آن ماده بیهوده را که شاید - چرا شاید؟ - میان لحظه های کوتاه، چیزی جز مخلوطی چسبناك از آلبومین و خونابه نبود. اکنون همه چیز یکسان بود. تنها مرگ خودش میان او و گورش وجود داشت. در حال تسلیم، به صدای چکیدن قطره، پرطنین، سنگین، دقیق، گوش داد، قطره ای که در جهان دیگر می چکید، در جهان مشتبه و پوچ مخلوقات خردمند.

(۱۹۴۸)

ایواتوی گربه اش است

به یکباره پی برد که زیبایی اش از او جدا شده است، که زیبایی اش شروع به آزدن جسمانی او کرده است، مثل غده ای سرطانی. هنوز وزن برتری ای را که در طول بلوغ به بدنش فشرده بود به یاد داشت، برتری که حالا با فرسودگی تسلیم، با حالت فرجامین موجودی روبه زوال، ریخته بود - که می دانست به کجا؟ تحلل آن بار دیگر ممکن نبود. باید آن صفت بیفایده شخصیتش را جایی دور می انداخت؛ از گوشه که می پیچید، جایی در حومه ها. یا آن را روی جالباسی رستورانی درجه دو جامی گذاشت، مثل بالاپوشی بیفایده. از کانون توجه بودن، از محصور شدن در میان نگاههای ممتد مردان خسته شده بود. شبها، وقتی که مرض بیخوابی، سوزنهایش را در چشمان او فرو می برد، دوست می داشت زنی عادی باشد، بدون هیچ جذابیت ویژه ای. درون چهار دیواری اتاقش، همه چیز با او دشمنی داشت. در ناامیدی،

می توانست بیداری اش را حس کند که زیر پوستش پخش می شود، به سرش می رسد و تب را تا ریشه های مویش بالا می راند. انگار که شریانهایش آکنده از حشره های داغ و ریزی شده بود که با نزدیک شدن سپیده دم، هر روز برمی خاستند و با پاهای متحرکشان در ماجرای زیرجلدی دراننده ای، در آن مکان میوه های ساخته شده از گل رس، جایی که زیبایی تشریحی او خانه خویشتن را می یافت، می دویدند. بیهوده کوشید آن جانورهای دهشتناک را بتاراند. نمی توانست. آنها بخشی از ارگانیسمش بودند. آنجا مانده بودند، زیسته بودند، بسیار پیشتر از وجود یافتن جسمانی او. آنها از قلب پدرش می آمدند که در طول شبهای تنهایی نومیدانه خود، دردمندانه خوراکیشان داده بود. یا شاید از طریق بندی که او را از آغاز جهان به مادرش می پیوست، به درون شریانهایش ریخته بودند. تردیدی نبود که آن حشره ها یکباره درون تش به دنیا نیامده بودند. می دانست که از آن پشت آمده اند، می دانست که هر کس نام فامیل او را داشته باشد، ناچار آنها را هم دارد، ناچار است تحملشان کند، و از دستشان زجر بکشد، همچنانکه او به هنگام استیلای تسخیرناپذیر بیخوابی تا سپیده دم، زجر می کشید. همان حشره ها بودند که آن حالت تلخ، آن اندوه تسلی ناپذیر را بر چهره های نیاکانش نشانده بودند. آنها را دیده بود که از قاب تکچهره های باستانی شان، از موجودیت منکشفشان به بیرون می نگرستند، و قربانی همان پریشانی بودند. هنوز چهره مضطرب جد بزرگش را به یاد داشت که از روی کرباس سالخورده بوم، در تکیه دقایقه ای آسایش بود، ثانیه ای آرامش از دست آن حشره ها که آنجا، در مجراهای خونس، همچنان شهیدش می کردند، بیرحمانه می آراستندش. نه. آن حشره ها مال او نبودند. آنها می آمدند، از نسلی به نسلی منتقل می شدند، و با زره های کوچکشان، تمامی حیثیت یک گروه برگزیده، طبقه ای دردناک و برگزیده را نگاه می داشتند. آن حشره ها در زهدان نخستین زنی که دختری زیبا زاییده بود به دنیا آمده بودند. اما لازم بود، ضروری بود که

انتقال این میراث متوقف شود. کسی باید جلوی انتقال ابدی آن زیبایی مصنوعی را بگیرد. برای زنانی از طایفه او فایده ای نداشت در حالی که شبها آن مخلوقات، کارشان را به آرامی، بدرستی، بی توقف و با پایداری قرنهای انجام می دادند، با دیدن روی خود در آینه، زبان به تحسین خوشتن بگشایند. این دیگر زیبایی نبود، مرضی بود که باید متوقف می شد، باید به روشی جسورانه و ریشه ای قطع می شد.

هنوز ساعتی بی پایداری را که بر آن بستر پراز سوزنهای داغ گذرانده بود به یاد داشت. آن شبهای را که می کوشید گذشت زمان را سرعت بخشد تا با رسیدن بامداد، آن جانوران از آزارش دست بردارند. چنان زیبایی ای چه فایده داشت؟ شبهای پی در پی، غرق در درماندگی، می اندیشید که چقدر بهتر می بود اگر زنی عادی، یا مردی بود. اما از آن برتری بیهوده محروم بود؛ برتری ناشی از حشره هایی با خاستگاهی دور، که فرارسیدن مرگ تغییرناپذیرش را شتاب می بخشیدند. شاید اگر همان بی ظرافتی، همان زشتی دلتنگ کننده دوست چکسلواکش را - که نامش به نام سگها می مانست - داشت، خوشبخت تر می بود. اگر زشت بود و وضعش خیلی بهتر بود، زیرا می توانست مثل هر مسیحی دیگری، در آرامش بخوابد.

اسلافش را نفرین کرد. آنها مسبب بیخوابی اش بودند. آنها بودند که آن زیبایی قطعی و تغییرناپذیر را منتقل کرده بودند، چنانکه گویی مادران پس از مرگ، سرشان را تکان می دادند و نو می کردند تا آن را بر تنه دخترشان پیوند زنند. انگار که همان سر، یک سر واحد، با همان گوشها، همان بینی، با همان دهان یکسان، با هوش سنگین خود، به همه زنانی منتقل شده بود که باید آن را به گونه ای برگشت ناپذیر، چون میراثی دردناک از زیبایی، دریافت می کردند. آنجا، در آن انتقال سرها بود که آن میکرب ابدی، میکربی که از میان نسلها می گذشت، نیرو گرفته بود، شخصیت و قدرت یافته بود، تا آن که به موجودی شکست ناپذیر، به مرضی درمان ناپذیر بدل شده بود، مرضی که با

رسیدن او، پس از گذرازی فرایندی پیچیده از داوری، دیگر قابل تحمل نبود، تلخ و دردناک بود... درست مثل يك غده یا سرطان. در طول آن ساعتهای شب بیداری بود که او چیزهایی را به یاد می آورد که کیهان احساسات را تشکیل می دادند، جایی که در آن، مثل بوته ای شیمیایی، آن میکربهای نومیدی کشت شده بودند. در طول آن شبها، با چشمان درشت و گرد و باز و وحشت زده اش، وزن تاریکی را که چون سرب گداخته بر شقیقه هایش فرو می افتاد، تحمل می کرد. پیرامونش همه چیز خفته بود. و در آن گوشه، برای آن که خود را بخواباند، کوشید خاطره های کودکی اش را مرور کند.

اما این یادآوری همواره با وحشتی از ناشناخته پایان می یافت. همیشه، اندیشه هایش پس از پرسه زدن در گوشه های تاریک خانه، خود را رودرروی ترس می یافتند. آنگاه جدال آغاز می شد. جدال واقعی با سه دشمن بی حرکت. هرگز نمی توانست - نه، هرگز نمی توانست - ترس را از سرش بتاراند. باید همان طور که به گلویش چسبیده بود، تحملش می کرد. و این همه تنها برای زیستن در آن سرای باستانی، تنها خفتن در آن گوشه، دور از بقیه دنیا.

افکارش همیشه از میان گذرگاههای نمناک و تاریک، پایین می رفت و گرد و خاک تاریک بوی بسته را از روی تکچهره ها می تکاند. آن خاک مزاحم و هولناکی که از بالا، از جایی که استخوانهای اسلاف او تجزیه می شد، فرو می ریخت. بی اراده «پسر» را به یاد آورد. او را در آنجا تصور کرد که زیر چمن حیاط، کنار درخت پرتقال، خوابگرددی می کند و مشتی خاک مرطوب در دهان دارد. انگار می توانست او را در اعماق خاک گورش ببیند که با ناخنهایش زمین را به سوی بالا می کند، از سرمایی که پشتش را از درون می گزد، می گریزد، و برای رسیدن به حیاط، در جستجوی آن تونل کوچکی است که او را در کنار حلزونها آنجا گذاشته بودند. زمستانها صدای گریه پسر را با بغض کوچکش، پوشیده از گل، خیس از باران، می شنید. او را دست نخورده مجسم می کرد. درست همان جور که پنج سال پیش در آن گودال پراز آب رهایش

کرده بودند. نمی توانست او را تجزیه شده تصور کند. به عکس، هنگام در نوردیدن آن آبهای غلیظ، انگار که در سفری گریزناپذیر، احتمالاً از همیشه خوش سیما تر بود. یا او را زنده، اما هراسان می دید، هراسان از این که خود را تنها بیابد، تنها و مدفون در آن حیاط دلمرده. خود او هم بارها کردن پسر در آنجا، زیر درخت پرتقال، آنقدر نزدیک به خانه مخالف بود. از پسر می ترسید. می دانست در شبهایی که بیخوابی فرایش می گیرد، پسر می تواند آن را حس کند. پسر از میان دالانهای عریض باز می گشت تا از او بخواهد در کنارش بماند، از او بخواهد در مقابل آن حشره های دیگر، حشره هایی که ریشه های بنفشه هایش را می خوردند، محافظتش کند. می آمد و از او می خواست اجازه دهد کنار او به خواب رود، همچنانکه وقتی زنده بود کنار او می خوابید. می ترسید که پسر را دوباره - پس از پریدن از روی دیوار مرگ - کنار خودش حس کند. از دزدیدن آن دستهایی که «پسر» برای گرم نگه داشتن تکه یخ کوچکش، همیشه بسته نگه می داشت، می ترسید. آرزو می کرد، پس از آن که پسر را مبدل شده به سیمان، مثل مجسمه ترس که در گل افتاده باشد می دید، آرزو می کرد به دور دستها می بردندش تا او شبها به یادش نیفتد. با این همه، آنجا رهایش کرده بودند، جایی که حالا در آن آشفتگی ناپذیر بود، مفلوک بود، و از گل کرمهای خاکی، خورش را خوراک می داد. و او باید خود را به دیدن بازگشت پسر از اعماق سایه های خویش تسلیم می کرد. زیرا همیشه، بی تغییر، وقتی بیدار دراز می کشید، شروع می کرد به اندیشیدن درباره «پسر» که لابد داشت از تکه خاک خود، او را فریاد می زد تا در گریز از آن مرگ پوچ، کمکش کند.

اما اکنون، در زندگی تازه اش، گذرا و بی مکان، آرامتر بود. می دانست که بیرون از دنیای او، همه چیز با همان ضربه های پیشین ادامه خواهد یافت؛ که اتاقش باز در تاریکی صبح زود غرق خواهد شد، و خرت و پرت هایش، اثاثش، سیزده کتاب دلخواهش، همه سر جای شان خواهند ماند. و این که در

بستر اشغال نشده‌اش، رایحه تنی که خلاء آنچه را که زنی کامل بود پر می‌کرد، اکنون آغاز به تبخیر کرده بود. اما چطور «همجو» چیزی ممکن بود؟ چطور ممکن بود که او، پس از آن که زنی زیبا بود، حشره‌ها در خورش خانه کرده بودند، و هراس از شب کامل تعقیبش کرده بود، چطور ممکن بود اکنون کابوس عظیم و شب بیدار و ورود جهانی شگفت و ناشناس را ببیند که در آن همه بعدها حذف شده بود؟ به یاد آورد. آن شب - شب عبور او - سردتر از معمول بود و او، شهید شده از بیخوابی، در خانه تنها بود. هیچ کس سکوت را نمی‌شکست و بویی که از باغ می‌آمد، بوی ترس بود. عرق از تنش می‌جوشید، انگار که خون درون شریانهایش داشت محموله حشره‌های خود را بیرون می‌ریخت. دلش می‌خواست کسی از خیابان بگذرد، کسی که فریاد بکشد، و آن فضای را کدرا متلاشی کند. آرزوی حرکت چیزی در طبیعت، حرکت دوباره زمین به دور خورشید. اما بی‌حاصل بود. بیدار شدنی در کار نبود، حتی برای آن مردان تهی مغزی که زیر گوش او، درون بالش، به خواب رفته بودند. او خود نیز بی‌حرکت بود. دیوارها بوی نیرومند رنگ تازه می‌دادند، همان بوی غلیظ و پر قدرتی که نه با بینی، که با معده حس می‌شود. و روی میز، آن ساعت تکه، که با ماشین آلات میرایش، سکوت را می‌کوبید. «زمان... آه، زمان!» آه کشید و به یاد مرگ افتاد. و آنجا در حیاط، زیر درخت پرتقال، «پسر» هنوز با بغض کوچکش از دنیای دیگر می‌گریست.

به همه باورهایش پناه برد. چرا درست همان موقع سپیده نمی‌زد، یا چرا يك بار و برای همیشه او نمی‌مرد؟ هرگز به فکرش نرسیده بود که زیبایی به بهای آن همه قربانی برایش تمام شود. در آن لحظه - مثل همیشه - هنوز این اندیشه فراتر از همه ترسها، زجرش می‌داد. و در زیر هراسش، آن حشره‌های تکان نخوردنی هنوز شهیدش می‌کردند، مرگ او را چون عنکبوتی به درون زندگی فشرده بود، او را به خشم می‌درید و برای از پا در آوردنش آماده بود. اما آن لحظه نهایی، شتابی نداشت. دستهای بی‌حرکت مانده بود، آن

دستهایی که مردان با دستپاچگی حیوانی آشکاری، مثل خلها، فشرده بودند، از ترس فلج شده بود، فلج از وحشتی ناعقلانی که از درون برمی‌آمد، بی‌هیچ انگیزه‌ای، وحشتی که تنها از دانستن این که در آن خانه باستانی بیکس است، ناشی می‌شد. ترس او را کاملاً جذب کرده بود و آنجا مانده بود، ساکن، سمج و تقریباً لمس شدنی، انگار که شخصی نامرئی بود که تصمیم گرفته بود اتاق را ترك نگذرد. و آزار دهنده‌ترین چیز این بود که ترس هیچ توجیهی نداشت، که ترسی یگانه و بی‌دلیل بود، ترسی فقط به دلیل خود.

بزاقت روی زبانش غلیظ شده بود. آن لثه سفیدی که به سقف دهانش چسبیده بود، بدین سبب جاری شده بود که او نمی‌توانست نگهش دارد، چون میان دندانهایش ناراحت بود. نیازی کاملاً متفاوت از تشنگی بود. نیازی برتر که برای نخستین بار در زندگی‌اش حس می‌کرد. لحظه‌ای زیبایی‌اش، بیخوابی‌اش و ترس ناعقلانی‌اش را از یاد برد. خودش را به جا نیاورد. لحظه‌ای اندیشید که میکربها بدنش را ترك گفته‌اند. حس کرد که چسبیده به بزاقش بیرون شده‌اند. آری، چقدر خوشایند بود. چه خوب بود که حشره‌ها دیگر اشغالش نمی‌کردند و اکنون می‌توانست بیارامد، اما باید راهی می‌یافت تا آن صمغی را که زبانش را خشک می‌کرد، از هم بگسلد. اگر می‌شد خودش را به آبدارخانه برساند و... اما به چه داشت می‌اندیشید؟ از تعجب تکانی خورد، هرگز آن «خواست» را حس نکرده بود. اضطراب را سید ناتوانش کرده بود، آیینی را که او، آن همه سال، از هنگام دفن «پسر» پی گرفته بود، بی‌حاصل کرده بود. احمقانه بود، اما از اندیشه خوردن پرتقال، احساس تهوع کرد. می‌دانست که «پسر» خود را تا شکوفه‌های پرتقال بالا کشیده بود و میوه پاییز آینده از گوشت او متورم می‌شد، و از سرمایش سردی می‌گرفت. نه. نمی‌توانست بخوردشان. می‌دانست که زیر هر درخت پرتقال در دنیا پسری دفن شده بود که میوه‌ها را با شیر استخوانهایش شیرین می‌ساخت. با این همه، حالا باید پرتقالی می‌خورد. تنها چیزی بود که می‌توانست بر آن لثه‌ای

که داشت خفه‌اش می‌کرد اثر کند. عین حماقت بود که بیندیشد «پسر» درون میوه است. باید از آن لحظه‌ای که زیبایی دست از شکنجه‌اش برداشته بود بهره می‌گرفت و به آبدارخانه می‌رسید. اما عجیب نبود؟ نخستین بار در زندگی‌اش بود که نیاز واقعی به خوردن پرتقال حس کرده بود. شادمان شد، شادمان. وای، چه لذتی! خوردن پرتقال. دلیلش را نمی‌دانست، اما هرگز چنان هوس نیرومندی بر او چیره نشده بود. شادمان از این که دوباره زنی عادی بود برمی‌خاست، سبکبار آواز سر می‌داد تا به آبدارخانه برسد، سبکبار آواز می‌خواند، چون زنی نو، زنی از نوزاده شده. حتی به حیاط می‌رسید و...

حافظه‌اش يك باره قطع شد. به یاد آورد که کوشیده بود برخیزد، که دیگر در بسترش نبود، که بدنش ناپدید شده بود، که سیزده کتاب دلخواهش دیگر آنجا نبودند، که او دیگر او نبود، اکنون دیگر بدنی نداشت، شناور بود، بر فراز هیچی مطلق غوطه می‌خورد، به نقطه‌ای بی‌شکل بدل شده بود، جهتی نداشت. نمی‌توانست تشخیص دهد چه روی داده است. گیج بود. درست احساس کسی را داشت که از نوك پرتگاهی به درون فضا پرتابش کرده باشند. حس کرد به موجودی مجرد و وهمی بدل شده است. حس کرد به زنی ناجسمانی بدل شده است، انگار که به یکباره وارد آن دنیای سبك و ناشناخته ارواح ناب شده باشد.

دوباره ترسید. اما ترسش این بار از آنچه لحظه‌ای پیشتر حس می‌کرد متفاوت بود. دیگر ترس از گریستن «پسر» نبود. وحشت از شگفتی بود، از آنچه در دنیای تازه‌اش، رمز آلود و ناشناخته بود. و فکر این که همه چیز چقدر معصومانه، با چقدر خامی از جانب او، اتفاق افتاده بود. وقتی مادرش از او می‌پرسید هنگامی که به خانه رسیده بود چه رخ داده بود، چه داشت بگوید؟ اندیشید وقتی که همسایه‌ها در اتاق خوابش را باز کنند و بسترش را خالی ببابند، چقدر یک‌ه‌ خواهند خورد، وقتی بفهمند که کسی به قفلها دست نزده

است، که هیچکس نمی‌توانسته است داخل یا خارج شود، که با همه اینها، او آنجا نیست. حرکات درمانده مادرش را تجسم کرد که در اتاق جستجو می‌کند، می‌اندیشد، از خود می‌پرسد «چه ممکن است بر سر دختره آمده باشد؟» صحنه برایش روشن بود. همسایه‌ها داخل می‌شدند و با هم شروع به اظهار نظر درباره ناپدید شدن او می‌کردند، اظهار نظرهایی که گاه توأم با سوئیت بود. هر کدام بسته به کیش فکری خود می‌اندیشید. هر کدام می‌کوشید منطقی‌ترین توضیح را ارائه کند، یا دست کم پذیرفتنی‌ترین توضیح را، و در همان حال مادرش در همه دالانهای خانه بزرگ نومیدانه می‌دوید و به نام صدایش می‌زد.

و او آنجا می‌بود. لحظه را، جزء به جزء نظاره می‌کرد، از گوشه‌ای، از سقف، از ترکهای روی دیوار، از هر کجا؛ از بهترین زاویه، در پوشش وضع بی‌بدن خود، در بی‌مکانی خود. اندیشیدن به این وضع آزارش می‌داد. اکنون به خطایش پی برد. او نمی‌توانست توضیحی بدهد، چیزی را روشن سازد، کسی را تسلی دهد. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌توانست از استحاله او آگاه شود. حالا دیگر دهانی، بازوانی نمی‌داشت - شاید در تنها موقعی که بدانها نیاز داشت - تا کسی بتواند دریابد که او آنجاست، در آن گوشه، و به فاصله‌ای نپیمودنی از جهان سه بعدی جدا شده است. در زندگی تازه‌اش، کاملاً تنها بود، کاملاً محروم از درك احساسها. اما در هر لحظه چیزی در او مرتعش بود، لرزشی که در بدنش جریان داشت، بر او چیره بود، او را از آن کیهان جسمانی دیگری که بیرون از دنیای او حرکت می‌کرد، آگاه می‌ساخت. نمی‌توانست بشنود، نمی‌توانست ببیند، اما از آن صدا و آن نما آگاه بود. و در آنجا، در بلندیهای دنیای برترش، آغاز به دانستن این کرد که فضایی از تشویش پیرامونش را گرفته است.

تنها يك لحظه پیش - طبق دنیای جسمانی ما - عبور کرده بود، پس تازه همین حالا بود که داشت آغاز به شناختن شگفتیها و مشخصه‌های دنیای

تازه اش می کرد. پیرامونش تاریکی مطلق و بنیادی گسترده بود. تاریکی چه اندازه می پایید؟ آیا باید تا ابد به آن خومی کرد؟ وقتی خود را در آن مه غلیظ نفوذناپذیر غوطه ور دید، تشویش او از تمرکزش قوت گرفت: یعنی در برزخ بود؟ لرزید. همه آنچه را که درباره برزخ شنیده بود به یاد آورد. اگر برآستی آنجا بود، باید در کنارش دیگر ارواح پاک شناور می بودند، ارواح کودکانی که بدون تعمیم مرده بودند، کودکانی که هزار سال در حال مردن بوده بودند. در تاریکی کوشید تا در نزدیکی خود، آن وجودهایی را بیابد که بسیار پاکیزه تر، و بسیار بسیار ساده تر از او بودند. تماماً جدا شده از زندگی جسمانی، محکوم به خوابگردی و حیاتی ابدی. شاید «پسر» آنجا در جستجوی گذرگاهی بود که او را به بدنش برساند. اما نه. چرا باید در برزخ می بود؟ شاید مرده بود؟ نه. فقط يك تغییر وضع بود، گذاری عادی از دنیای جسمانی به دنیایی ساده تر و بی پیرایه تر، جایی که همه ابعاد حذف شده بودند. حالا دیگر ناچار به تحمل آن حشره های زیرزمینی نبود. زیبایی اش درهم شکسته بود. حالا، در آن وضع بسیط، می توانست خوشبخت باشد. هرچند - وای! - نه کاملاً خوشبخت، زیرا اکنون نیرومندترین میل او، میل به خوردن پرتقال، ناممکن شده بود. آن تنها چیزی بود که می توانست هنوز او را به خواستن زندگی نخستش وادارد. توانایی ارضای نیاز به اسید، که هنوز پس از عبور، برجا بود. کوشید به خود جعتی بدهد که بتواند به آبدارخانه برسد و دست کم، مجاورت خنک و ترش پرتقالها را حس کند. آنگاه بود که مشخصه تازه ای از دنیای خود را کشف کرد: او در همه جای خانه بود، در حیاط، روی بام، حتی در درخت پرتقال «پسر». در تمامی جهان جسمانی آن سو وجود داشت. و با این همه، هیچ جا نبود. دوباره دلخور شد. کنترل خویشتن را از دست داده بود. اکنون زیر اراده ای برتر بود، موجودی بیهوده، پوچ و به درد نخور بود. بی آن که دلیلش را بداند، احساس اندوهش آغاز شد. تقریباً داشت کم کم بر زیبایی اش حسرت می خورد: حسرت زیبایی ای که احمقانه او را نابود کرده بود.

اما اندیشه ای عالی دوباره جانش بخشید. مگر نشنیده بود، شاید، که ارواح ناب می توانند به دلخواه در هر جسمی حلول کنند؟ در هر صورت، امتحانش چه ضرری داشت؟ کوشید به یاد آورد کدام يك از ساکنان خانه را می تواند بیازماید. اگر می توانست هدفش را عملی کند، راضی می شد: می توانست پرتقال بخورد. به یاد آورد. آن موقع خدمتکاران معمولاً در خانه نبودند. مادرش هنوز نرسیده بود. اما نیاز به خوردن پرتقال، که حالا کنجکاوی دیدن تجسد خویشتن در بدنی متفاوت از بدن خودش نیز بر آن افزوده شده بود، ناچارش کرد بیدرنگ عمل کند. و با این همه هیچ کس آنجا نبود که بتواند در او تجسد یابد. شاهی نو میدکننده: کسی در خانه نبود. ناچار بود تا ابد جدا از دنیای بیرون، در جهان بی بعد خود، و ناتوان از خوردن پرتقال زندگی کند. و این همه به خاطر چیزی احمقانه. ادامه تحمل آن زیبایی خصمانه تا چند سال دیگر، حتماً خیلی بهتر از پاک شدن برای همیشه، بیهوده کردن خویش، مثل حیوانی از پا در آمده، می بود. اما دیگر خیلی دیر بود.

می خواست نومیدانه به منطقه پرتی از کیهان پس برود، به جایی که بتواند همه امیال دنیوی اش را از یاد ببرد. اما چیزی ناگهان باعث توقفش شد. نرید آینده ای بهتر در ناحیه ناشناخته او نضح گرفته بود. آری، کسی در خانه بود که او می توانست درش تجسد یابد: گربه! بعد، درنگ کرد. دشوار بود خودش را راضی به زندگی در درون جانوری کند. پشمی نرم و سفید می داشت و احتمالاً در ماهیچه هایش نیروی زیادی برای پریدن متمرکز می شد. و حس می کرد چشمانش در تاریکی مثل دو تکه زغال سبزی درخشد. و دندانهایی سفید و تیز می داشت تا از قلب مهربانش، با لبخند حیوانی کامل و خوبی، به مادرش تبسم کند. اما نه! نمی توانست آن گونه بشود. بتندی خویشتن را درون بدن گربه تصور کرد، يك بار دیگر در دالانهای خانه می دوید، چهار پای ناراحت را اداره می کرد، و آن دم هم که به دلخواه خودش، بدون ضرباهنگ، بیگانه با او، می جنبید. زندگی از منظر آن چشمان سبز و براق

چگونه دیده می‌شد؟ شبهارو به سوی آسمان می‌ومی کرد تا ماه سیمان مهتابی‌اش را بر چهره «پسر» - که به پشت خوابیده بود و شبنم می‌آشامید - نیارد. شاید در موقعیت تازه‌اش به عنوان یک گربه، باز هم ترس را حس می‌کرد. و شاید، عاقبت، اصلاً نمی‌توانست با آن دندانهای گربه‌سانی‌اش، پرتقالی بخورد. سرمایی در حافظه‌اش دوید، سرمایی که درست از همان جا و همان گاه برخاسته بود، سرمایی که درست در ریشه‌های روحش زاده شده بود. نه. تجسد یافتنش در یک گربه ناممکن بود. می‌ترسید که روزی در سقف دهانش، در گلویش، در تمامی ارگان‌های چهارپایانه‌اش، نیازی سرکوب نشدنی به خوردن موش حس کند. احتمالاً هنگامی که روحش آغاز به حلول در جسم گربه می‌کرد، دیگر نه دچار میل به خوردن پرتقال، که دچار میلی سرکش و اضطرابی به خوردن موش می‌شد. از این اندیشه به خود لرزید، از این فکر که موشی را پس از تعقیب در میان دندانهایش گرفته است، مورمورش شد. تقلای موش را در واپسین تلاشهایش برای گریز حس کرد، تلاشی برای رها شدن و بازگشتن به سوراخ خویش. نه. هرچیز جز آن ممکن بود. ترجیح می‌داد تا ابد و همان جا، در آن دنیای رمز آلود و دور افتاده ارواح ناب، بماند.

اما تسلیم شدن به زیستنی فراموش شده تا ابد، دشوار بود. چرا باید میل به خوردن موش پیدا می‌کرد؟ در آن ترکیب زن و گربه، چه کسی فرمان می‌راند؟ آیا غریزه بدوی حیوانی تن فرمان می‌راند یا اراده ناب زن؟ پاسخ کاملاً روشن بود. دلیلی برای ترس وجود نداشت. در گربه تجسد می‌یافت و پرتقال دلخواهش را می‌خورد. از آن گذشته، موجود غریبی می‌شد، گربه‌ای با هوشمندی زنی زیبا. کانون توجه همگان می‌شد... آنگاه بود که برای نخستین بار، فرای همه برتریهایش، دریافت که آنچه فرمان می‌راند، کبرزنی فراطبیعی بود.

مثل حشره‌ای گوش به زنگ که شاخکهایش را بلند کند، نیرویش را

صرف جستجوی گربه در خانه کرد. در آن موقع گربه لابد روی اجاق بود و خواب می‌دید که با شاخه‌ای سنبل طیب در میان دندانهایش بیدار خواهد شد. اما آنجا نبود. دوباره دنبالش گشت، اما دیگر نمی‌توانست اجاق را بیابد. آشپزخانه مثل قبل نبود. گوشه‌های خانه برایش غریب می‌نمودند؛ دیگر آن گوشه‌های پراز تار عنکبوت نبودند. گربه هیچ کجا پیدایش نبود. روی بام را گشت، توی درختان را، توی جویها را، آبدارخانه را گشت. همه چیز را سردرگم یافت. آنجا که انتظار داشت دوباره تکچهره‌های اسلافش را بیابد، شیشه‌ای آرسنیک یافت. از آنجا به بعد، در همه جای خانه آرسنیک یافت، اما از گربه خبری نبود. خانه دیگر مثل قبل نبود. چه بر سر خرت و پرتهایش آمده بود؟ چرا سیزده کتاب دلخواهش را اکنون لایه ضخیمی از آرسنیک پوشانده بود؟ درخت پرتقال توی حیاط را به یاد آورد. به جستجویش بر آمد، کوشید دوباره «پسر» را در گودال آبش پیدا کند. اما درخت پرتقال سر جایش نبود و «پسر» حالا دیگر چیزی نبود جز آمیخته‌ای از مشتی آرسنیک و خاکستر، بر زیر سکویی سیمانی و سنگین. حالا دیگر واقعاً می‌خواست بخوابد. همه چیز متفاوت بود. و خانه را بوی نیرومند آرسنیک فروخورده بود که انگار از اعماق داروخانه‌ای به سوراخهای بینی‌اش فشار می‌آورد.

تازه آن موقع بود که فهمید سه هزار سال از روزی که میل به خوردن نخستین پرتقال را داشت گذشته بود.

(۱۹۴۸)

تلخکامی برای سه خوابگرد

اکنون او را آنجا، در گوشه خانه، طرد شده رها کرده بودیم. پیش از آن که چیزهایش را برایش بیاوریم - لباسهایش را که بوی چوب تازه بریده می داد، کفشهای بی وزنش برای گل - کسی به ما گفت که او نخواهد توانست به آن زندگی کند، بی هیچ مزه شیرینی، بی هیچ جاذبه ای جز آن تنهایی وحشی و درهم بافته، خو گیرد. کسی به ما گفت - و زمان درازی گذشت تا آن را به یاد آوریم - که او کودکی ای نیز داشته است. شاید آن موقع باور نکردیم. اما اکنون، با دیدن او که در گوشه ای با چشمهای بسته و انگشتی بر لبهایش نشسته بود، شاید این واقعیت را می پذیرفتیم که او زمانی کودکی ای نیز داشته است، که او زمانی حالتی حساس به خنکای منتظرانه باران داشته است، که همواره سایه ای نا منتظر نیم رخ بدنش را همراهی می کرده است.

این همه - و بسیاری دیگر - را آن روز بعد از ظهر باور کردیم، هنگامی که فهمیدیم او بر فراز دنیای هولناک زیرینش، کاملاً انسان است. این را ناگهانی فهمیدیم، انگار که شیشه‌ای از درون شکسته بود، موقعی که او شروع کرد به سردادن فریادهایی مشوش؛ يك يكمان را به نام صدا زد، در حالی که اشک ریزان سخن می‌گفت تا آن که کنارش نشستیم؛ شروع کردیم به خواندن و دست زدن، انگار که فریاد کشیدن ما می‌توانست تکه‌های متلاشی‌شده شیشه را به هم پیوند دهد. تنها آن موقع بود که توانستیم باور کنیم که او زمانی کودک‌کی‌ای هم داشته است. چنان بود که گویی فریادهایش مثل گونه‌ای مکاشفه بود؛ انگار که آن فریادها، انبوهی از درختان و رودهای فراموش شده برگردش داشت. وقتی برخاست، اندکی به جلو خم شد، و هنوز در حالی که چهره‌اش را با پیشبندش پوشانده بود، هنوز بی‌آن که بینی‌اش را خالی کند، و هنوز اشک ریزان، به ما گفت:

«دیگر هرگز نخواهم خندید.»

ما، هر سه مان، بی‌گفتگو، توی حیاط رفتیم؛ شاید می‌اندیشیدیم افکارمان مشترک است. شاید می‌اندیشیدیم که بهترین کار روشن نکردن چراغهای توی خانه است. او می‌خواست تنها باشد - شاید - نشسته در گوشه‌ای تاریک، سرگرم بافتن گلابتونی فرجامین، که تنها چیزی می‌نمود که از گذراو به حیوانیت، جان به در می‌برد.

بیرون، در حیاط، غوطه‌ور در بخار ژرف حشره‌ها، نشستیم تا به او بیندیشیم. این کار را پیشتر نیز بارها کرده بودیم. می‌توانستیم بگویم کاری را می‌کنیم که در هر روز زندگیمان کرده بودیم.

با این همه، آن شب تفاوت داشت؛ او گفته بود که دیگر هرگز نخواهد خندید، و ما، که خیلی خوب می‌شناختیمش، اطمینان داشتیم که کابوس واقعیت یافته است. ما، نشسته بر سه رأس مثلثی، او را آن تو مجسم کردیم، مجرد، از کار افتاده، حتی ناتوان از شنیدن صدای ساعت‌های بیشمار که

ضرباهنگ مشخص و ظریف تبدیل او به خاک را اندازه می‌گرفتند. یکرای اندیشیدیم: «کاش دست کم جرئتش را داشتیم، تا برایش آرزوی مرگ کنیم». اما آنجور هم می‌خواستیمش: زشت و یخین، مثل بخشی میانی از نقصهای پنهانمان.

ما مدت‌ها بود که بالغ شده بودیم، از مدتهای درازی پیش. اما او، پرسالترین فرد خانه بود. همان شب می‌توانست آنجا باشد، با ما بنشیند، تپش سنجیده ستاره‌ها را حس کند، در میان پسران تندرستش احاطه شود. اگر همسر شهروندی معتبر، یا صیغه‌مردی آبرومند شده بود، بانویی محترم می‌بود. اما به زیستن تنها در يك بعد، مثل يك خط راست، خو گرفت، شاید به این خاطر که محاسن یا معایبش را نمی‌شد بوضوح دید. حالا سالها بود که ما این را می‌دانستیم. حتی اصلاً تعجب نکردیم وقتی که يك روز صبح، پس از برخاستن، او را در حیاط یافتیم، که خوابیده بر شکم، خاک را با حالتی سخت و خلسه آمیز، گاز می‌گرفت. بعد لبخند زد، دوباره نگاهمان کرد؛ از پنجره طبقه دوم، روی خاک رس سخت حیاط افتاده بود، و همانجا مانده بود، سخت و منجمد، دمر بر روی خاک رس نمناک. اما بعدها فهمیدیم که تنها چیزی که دست نخورده نگه داشته بود، ترسش از فاصله‌ها بود، وحشتی طبیعی در رویارویی با فضا. شانه‌هایش را گرفتیم و بلندش کردیم. آن اندازه که اول فکر می‌کردیم سخت نبود. به عکس، اندامهایش شل و رها از اراده‌اش بود، مثل جسد ولرمی که هنوز شروع به سفت شدن نکرده باشد.

چشمهایش باز بود، دهانش چرك از خاکی بود که لابد تا آن موقع، مزه‌ای از ته نشست گوربرایش داشت، وقتی که چهره‌اش را روبه آفتاب برگردانیدیم، و چنان بود که گویی روبروی آینه‌ای قرارش داده بوده باشیم. با حالتی گیج و بی‌جنسیت به همه‌مان می‌نگریست، حالتی که ما را - حالا که در آغوش من بود - از اندازه غیبتش آگاه می‌ساخت. کسی به ما گفت که او مرده است؛ و از آن پس او متبسم ماند، با همان لبخند سرد و ساکتی که شبها،

وقتی که بیدار در خانه پرسه می‌زد، به لب داشت. می‌گفت که نمی‌داند چطور سراز حیاط در آورده است. گفت که کاملاً گرمش بوده است، که به آواز جیرجیری گوش می‌کرده است که نافذ و برنده بوده، انگار که - به گفته او - چیزی نمانده بود که دیوار اتاقش را خراب کند، و این که خودش را واداشته بود تا نیایش یکشنبه را به یاد آورد، در حالی که گونه‌اش سفت به کف سیمانی فشرده شده بود.

با این همه ما می‌دانستیم که او نمی‌توانسته است هیچ نیایشی را به یاد آورد، چرا که بعدتر پی بردیم که درکش را از زمان، از دست داده است، وقتی گفت در حال نگه داشتن جدار درونی دیوار خوابش برده بوده، دیواری که جیرجیرک از آن بیرون هلش می‌داده است، گفت که کمی بعد از به خواب رفتنش، کسی شانه‌هایش را گرفته بوده، دیوار را کنار زده و او را روبه آفتاب خوابانده بوده است، این را فهمیدیم.

آن شب، در حالی که توی حیاط نشسته بودیم، می‌دانستیم که او دیگر هرگز نخواهد خندید. شاید جدیت بی‌احساس او، زندگی تیره و آرزومندانه‌اش در یک گوشه، ما را در انتظار، زجر می‌داد. زجری عمیق به ما می‌داد، زجری که آن روز که او را دیدیم که در آن گوشه‌ای که آن بالا بود، نشست، به ما دست داده بود؛ روزی که شنیدیم که گفت دیگر هرگز در خانه پرسه نخواهد زد. در آغاز نمی‌توانستیم حرفش را باور کنیم. ماهها دیده بودیمش که در همه ساعتهای توی اتاقها می‌گشت، با سری سفت و شانه‌هایی افتاده، بی آن که بایستد، بی آن که خسته شود. شبها صدای بدن ستبرش را می‌شنیدیم که میان دو تاریکی حرکت می‌کرد، و بارها بیدار در بستر دراز می‌کشیدیم و گام زدن پنهانش را می‌شنیدیم، و با گوشهایمان در سراسر خانه دنبالش می‌کردیم. یک بار به ما گفت که جیرجیرک را توی آینه دیده است، غوطه‌ور، مغروق در شفافیستی سخت، و گفت که جیرجیرک از سطح شیشه گذشته است تا به او برسد. واقعاً نمی‌فهمیدیم می‌کوشد چه به ما بگوید، اما

همگی می‌توانستیم ببینیم که لباسش سراپا خیس و چسبیده به تنش بود، انگار که همان لحظه از آب انباری بیرون آمده باشد. بی آن که بکوشیم وضع را توجیه کنیم، بر آن شدیم تا شرشره‌های خانه را کم کنیم: اجسامی را که دغدغه‌اش بودند، از میان ببریم. دیوارها را دادیم پاک کردند؛ دستور دادیم گیاههای توی حیاط را بریدند و چنان بود که گویی سکوت شب را از تکه‌های آشغال پاکیزه کرده باشیم. اما دیگر صدای گام زدن او را نمی‌شنیدیم، دیگر نمی‌شنیدیم که از جیرجیرکها حرف بزند، تا روزی که، پس از آن خوراک آخر، خیره به ما باقی ماند، روی کف سیمانی نشست، هنوز خیره به ما، و گفت: «اینجا خواهم ماند، نشسته»، و ما به خود لرزیدیم، زیرا می‌توانستیم ببینیم که دارد شکل چیزی می‌شود که همان موقع هم تقریباً به تمام شبیه مرگ بود.

این مال مدتها پیش بود و ما حتی به دیدن او در آن وضع خو گرفته بودیم، نشسته، با گلابتونی همیشه نیم بافته، انگار که در تنهایی خود تجزیه شده بود، و گرچه آنجا می‌شد دیدش، اما توان طبیعی حاضر بودن را از دست داده بود. برای همین بود که حالا می‌دانستیم که دیگر هرگز نخواهد خندید؛ زیرا این را با همان حالت مصمم و مطمئن گفته بود که یک بار هم گفت دیگر هرگز راه نخواهد رفت. چنان بود که گویی ما یقین داشتیم که بعدتر به ما خواهد گفت: «دیگر هرگز نخواهم دید»، یا شاید «دیگر هرگز نخواهم شنید»، و می‌دانستیم که او به اندازه کافی انسان هست که همچنان خذف کارکردهای حیاتی خویش را اراده کند، و این که دلبخواه، حس پس از حس، به پایان دادن خویشتن ادامه دهد، تا آن که روزی او را تکیه زده بر دیوار بباییم، انگار که برای نخستین بار در زندگی‌اش به خواب رفته باشد. شاید هنوز تا آن موقع زمان زیادی باقی بود، اما ما سه نفر، نشسته در حیاط، دلمان می‌خواست صدای تیز و ناگهانی گریستن شیشه شکسته‌اش را آن شب بشنویم، دست کم برای این که خیال کنیم نوزادی... نوزاد دختری در خانه به دنیا آمده است. برای باور کردنش، او از نوزاده شده بود.

گفتگو با آینه

مردی که پیشتر اتاق را داشته بود، پس از خوابی دراز، خوابی آسوده، بی‌یادآوری نگرانیها و ناآرامی صبحهای زود اخیر، هنگامی بیدار شد که پاسی از روز می‌گذشت و صداهاى شهر کاملاً به هوای اتاق نیم باز حمله می‌آورد. از آنجا که هیچ حالت ذهنی دیگری نداشت، لابد به دغدغه متراکم مرگ اندیشیده بود، به هراس سرشار و فراگیرش، به آن تکه خاك - خاك رس خودش - که لابد برادرش زیر زبان خویش داشته بود. اما آفتاب شادی بخش که به باغ وضوح می‌بخشید، توجهش را به زندگی دیگری برگرداند که عادی‌تر، خاکی‌تر، و شاید از وجود درونی هولناك او، کمتر حقیقی بود. زندگی‌اش در مقام آدمی معمولی، جانوری عادی، که - بدون تکیه بر سیستم عصبی‌اش، کبد عوض شدنی‌اش - امکان ناپذیری لاعلاج خفتن بورژوازی را به یادش می‌آورد. به معماهای مالی اداره‌اش اندیشید - و آنجا، مطمئناً در

آن ارقام ناراحت کننده، چیزی از ریاضیات بورژوازی نهفته بود.

هشت و دوازده دقیقه. حتماً دیرم می‌شود. نوک انگشتانش را روی صورتش کشید. پوست زبرش، آکنده از موانع، حس موهای سخت را از میان آنتن دیجیتال او گذراند. بعد، با کف دست نیمه بازش، صورت ژولیده‌اش را بدقت حس کرد، با آرامش موقر جراحی که هسته غده را می‌شناسد، و از آن سطح نرم روبه درون، جوهر سخت حقیقتی سربر آورد، حقیقتی که در آن وضع، رنگ چهره‌اش را از اضطراب مثل گچ کرد. آنجا، زیر نوک انگشتانش - و پس از نوک انگشتان، استخوان به استخوان - شرایط تغییرناپذیر تشریحی‌اش، نظمی از ترکیبهای مدفون داشت، کیهانی تنگ از پیچیدگیها، از دنیاهایی کهنتر، که او را پیش می‌برد، زره گوشتی‌اش را به سوی بلندایی کم دوامتر از وضع طبیعی و نهایی استخوانهایش می‌راند.

آری. در تماس با بالش، با سری فرو شده در جنسی نرم، و بدنی فرونشسته در آسایش اندامهایش، زندگی مزه‌ای افقی داشت، جایگیری بهتری نسبت به اصول خود داشت. می‌دانست که با کمترین تلاشی برای بستن چشمها، کار طولانی و خسته کننده‌ای که انتظارش را می‌کشید، شروع به تجزیه شدن در اقلیمی می‌کرد که داشت بی‌پیچیدگی می‌شد، بی‌مصلحه‌ای با زمان یا فضا: و هنگامی که به آنجا می‌رسید، ماجرای شیمیایی تشکیل دهنده بدنش دیگر هیچ نیازی به تحمل کوچکترین گرفتاری نمی‌داشت. به عکس، در آن حالت، با چشمان بسته، صرفه‌ای کلی در منابع حیاتی وجود داشت، غیبت مطلق فرسایش اندامی. بدنش، غرق شده در آبهای روئیا، می‌توانست بجنبد، زندگی کند، به شکلهایی دیگر از وجود تطور یابد که در آن، دنیای واقعی او، به عنوان لزومی درونی، تراکم حرکتی یکسانی - اگر نه بزرگتر - می‌داشت که با آن، لزوم به زیستن بدون هیچ آسیبی به تمامیت جسمانی او، کاملاً ارضا می‌شد. اما هماهنگی زیستن - در آن وضع - با موجودات، چیزها و اعمال، درست به همان شکلی که در دنیای واقعی بود، باقی می‌ماند. کارهای روزانه

- اصلاح، سوار اتوبوس شدن، و حل کردن معادله‌ها در اداره - در روئای او ساده و بی‌درد سر بود و در پایان، همان رضایت درونی را در او می‌آفرید.

آری. بهتر بود کارها را به همان روش مصنوعی بکند، چنانکه هم اینک می‌کرد: جستجوی جهت آینه در اتاق روشن. چنانکه می‌توانست ادامه دهد، اگر در آن لحظه، ماشین‌های سنگین، وحشی و بیربط، جوهر ولرم روئای نویافته‌اش را از هم نگسیخته بود. اکنون در بازگشت به دنیای متعارف، مسئله بی‌تردید ویژگیهای جدی بیشتری یافت. با اینهمه، نظریه غریبی که لحظه‌ای پیشتر، نرمش در او القا کرده بود، او را به سوی ناحیه‌ای از درک برگردانده بود، و او از درون بدن انسانی‌اش، جابجا شدن دهانش را به وضعی حس می‌کرد که لابد لبخندی بی‌اختیار بود. «بیست دقیقه دیگر باید سرکتاها باشم و تازه ریشم را هم نتراشیده‌ام. حمام هشت دقیقه، اگر عجله کنم پنج دقیقه، صبحانه هفت دقیقه. سوسیسهای مانده بدمزه. مغازه می‌بل: سوسسات، وسایل، دارو، مشروب؛ مثل صندوق یک کسی است که اسمش را فراموش کرده‌ام. (سه شنبه‌ها اتوبوس خراب می‌شود، هفت دقیقه تأخیر.) پندورا. نه: پلدورا. این هم نیست. روی هم نیم ساعت. وقت نیست. اسمش یادم رفته. کلمه‌ای که همه چیز تویش بود. پدورا. با پ شروع می‌شود.»

اکنون با لباس حمام، روبروی روشویی، چهره‌ای خواب‌آلود، با موهای شانه نزده و صورت نتراشیده، نگاهی ملول از آینه به چشمش می‌خورد. وقتی برادر مرده خودش را، که بتازگی برخاسته است در آن تصویر کشف می‌کند، لرزه‌ای تند با رگه‌ای سرد در تنش می‌دود، همان چهره خسته، همان نگاهی که هنوز کاملاً بیدار نبود.

حرکتی تازه، مقداری نور به آینه فرستاد که مقدر بود حالت خوشایندی منعکس کند، اما بازتاب همزمان آن نور - برخلاف خواسته‌اش - شکلی تمسخرآمیز به او برگرداند. آب. جریان داغ، سرشار و سیل‌آسا، باز شده است و بخار غلیظ دارد میان او و آینه حایل می‌شود. از آن طریق - با

بهره گیری از این انقطاع با حرکتی تند - می تواند خودش را با زمان خوشتن و زمان درون جیوه تنظیم کند.

از چرم تیغ تیز کنی سر برداشت، آینه را با گوشهای نوك تیز و فلز سرد پر کرد؛ و ابر - که اکنون پراکنده می شد - چهره دیگر را دوباره نشان می دهد، چهره ای غبار آلود از گرفتگیهای جسمانی و قوانینی ریاضی که هندسه می کوشد به طریقی نو آن را حجم ببخشد، فرمولی استوار برای نور بدان دهد. آنجا، روبرویش، آن چهره بود، با ضربانی، با تپشهایی از حضور خوشتن خود، استحاله یافته به حالتی که در یک آن، هم لبخند بود و هم جدیتی تمسخر آمیز، پدیدار شده در شیشه ثمنناک، که تراکم بخار، سطحش را پاکیزه گذاشته بود.

لبخند زد. (او لبخند زد.) زبانش را - به خودش - نشان داد. (او زبانش را - به او واقعی - نشان داد.) آن که در آینه بود، زبانی باردارو زرد داشت. با شکلی (حالتی بی کلام) علت را تشخیص داد: «معدعات خراب است.» دوباره خندید. (او دوباره خندید.) اما حالا می توانست ببیند که در لبخندی که به سوش باز می گشت، چیزی ابلهانه، تصنعی و دروغین هست. با دست راستش (دست چپش) موهایش را صاف کرد (او موهایش را صاف کرد) و بیدرنگ لبخند خجولانه را برگرداند (و ناپدید شد). از رفتار خودش، از این که روبروی آینه ایستاده بود و مثل ابلهی شکلک درمی آورد، در شگفت شد. با اینهمه، اندیشید که هر کسی در برابر آینه همان گونه رفتار می کند و با یقین به این که چون دنیا ابلهانه است، او تنها ابتذال را گرامی داشته است، آزرده گی اش بیشتر شد. هشت و هفده دقیقه.

می دانست که اگر نخواهد از اداره بیرونش کنند، باید شتاب کند. از همان اداره ای که حالا مدتی بود که تبدیل شده بود به نقطه آغاز عزیمت مشایعت کنندگان غریب روزانه جنازه اش.

خمیر ریش در تماس با فرچه، اکنون سفیدی آبی گونی آفریده بود که او را از اندیشه نگرانیهایش دور می کرد. لحظه ای بود که کفها در بدنش بالا

آمدند، از میان شبکه ششریانی اش بالا آمدند، و کارکرد کل مکانیزم حیاتی اش را آسان ساختند... به این ترتیب، با برگشت به وضع عادی، جستجوی واژه ای که می خواست مغازه می بل را با آن مقایسه کند، در مغز کف آلودش آسانتر می نمود. پلدورا، بنجل فروشی می بل. پالدورا. سورسات یا دارو. یا همه چیز یکجا: پندورا.

خمیر توی کاسه خوب کف کرده بود. اما او - تقریباً با شیفتگی - به فرچه مالی ادامه می داد. منظره کود کانه حبابها، که سنگین و سخت، مثل لیکورازان، به درون قلبش می خزید، شادی آشکاری از این که کودکی بزرگ است به او می بخشید. در آن موقع، کوششی دیگر در جستجوی يك بخش واژه، می توانست برای بیرون پریدن آن واژه، رسیده و وحشی، کافی باشد؛ برای آن که واژه به سطح آن آب غلیظ و چرك حافظه سرگردانش بیاید. اما آن بار، مثل دفعه های دیگر، تکه های پراکنده و جدا افتاده نظامی واحد، از نظم بخشیدن دقیق خود برای یافتن تمامیتی انداموار، ناتوان بودند، و او آماده بود که واژه را برای همیشه رها کند: پندورا!

و حالا موقعش بود که از آن جستجوی بی حاصل دست بشوید، زیرا - هر دو شان سر برداشتند، و نگاههایشان تلاقی کرد - برادر توأمانش، با فرچه ای کف آلود، شروع کرده بود به پوشاندن چانه اش با خنکایی آبی و سفید، و می گذاشت که دست چپش - او این حرکت را با دست راست خود تقلید کرد - به نرمی و دقت حرکت کند، تا آن که آن قسمت مشخص شده، از کف پوشیده شد. روبر گرداند، و هندسه عقربه های ساعت، به نمایش راه حل قضیه ای نوین از تشویش، خود را به او نشان دادند: هشت و هیجده دقیقه. خیلی کند می جنبید، پس با هدف قطعی پایان سریع اصلاح، تیغ را در دست گرفت، و دسته شاخی آن، از تحرك انگشت کوچکش فرمانبری کرد.

با این محاسبه که کار در سه دقیقه پایان خواهد گرفت، بازوی راستش (بازوی چپش) را تا سطح گوش راستش (گوش چپش) بالا آورد، و در طول

راه اندیشید که هیچ چیز نباید دشوارتر از تراشیدن ریش به شیوه‌ای باشد که تصویر آینه نشان می‌داد. از این پدیده، رشته‌گاملی از محاسبات بسیار پیچیده با هدف تحقیق در سرعت نور به دست آورده بود، نوری که تقریباً در يك آن، به پس و پیش سفر می‌کرد و این حرکت را تکرار می‌کرد. اما نیمه هنرمند درون او، پس از کشاکشی که تخمیناً برابر ریشه مربع سرعتی بود که او داشت به دست می‌آورد، بر نیمه ریاضیدان چیره شد و اندیشه‌های هنرمند به سراغ حرکت‌های تیغه‌ای رفت که جلوه‌های مختلف نور را سبز آبی سفید می‌کرد. بتندی - و اکنون ریاضیدان و هنرمند آشتی کرده بودند - لبه تیغ را به محازات گونه راستش (گونه چپش) تا نصف النهار لب پایین کشید و با رضایت دید که گونه چپ تصویر آینه، در فاصله میان لبه‌های کف، تر و تمیز می‌نماید.

هنوز تیغ را برای تمیز شدن نتکانده بود که دودی آکنده از بوی تلخ گوشت سرخ شده از آشپزخانه سر رسید. لرزشی زیر زبانش حس کرد، و جریان آسان و تنگ بزاق، دهانش از مزه نرزی زای چربی داغ پر کرد. قلوئه سرخ شده، سرانجام چیزی در مغازه لعنتی می‌بل عوش شده بود. پندورا، آن هم نه، صدای غده در میان سس، در گوش او با خاطره‌ای از باران تند در آمیخت، که در واقع همان خاطره سپیده دم اخیر بود. قلوئه توی آب خورش. پس نباید گالشها و بارانی اش را فراموش کند. قلوئه توی شیر گوشت تردیدی نبود.

هیچ يك از حواسش به اندازه بویایی شایسته بدگمانی نبود. اما حتی فراتر از پنج حسش و حتی هنگامی که آن سورچرانی چیزی بیش از لحظه‌ای خوشبینی از سوی غده هیپوفیزش نبود، نیاز به اتمام هر چه زودتر کار، در آن لحظه ضروری ترین نیاز حواس پنجگانه اش بود. با دقت و مهارت - ریاضیدان و هنرمند دندان نشان دادند - تیغ را به عقب (جلو) و جلو (عقب) تا گوشه سمت راست (چپ) دهانش حرکت داد، در همان حال با دست چپش

(دست راستش)، پوست را صاف می‌کرد و از این طریق، عبور تیغه فلز را از جلو (عقب) به عقب (جلو)، و بالا (بالا) و پایین (پایین) آسان می‌ساخت. هر دو - نفس زنان - کار را همزمان به انجام رساندند.

اما درست در لحظه اتمام، وقتی که داشت با دست راستش آخرین دستکاریها را روی گونه چپش انجام می‌داد، توانست آرنج خودش را در برابر آینه ببیند. آن را دید که بزرگ، غریب و ناشناس بود، و با شگفتی دریافت که بالای آرنج، چشمهایی دیگر به همان بزرگی و به همان ناشناسی، وحشیانه در جستجوی جهت تیغه‌اند. بازویی نیرومند. خون همیشه وقتی عجله دارم همین طور می‌شود.

روی صورت خودش دنبال جای مشابه گشت؛ اما انگشتش پاکیزه بود و تماسش نشانی از پیوستگی نداشت. یکه خورد، روی پوستش هیچ زخمی نبود، اما در آینه، آن دیگری اندکی زخمی شده بود. و در درونش، این دغدغه که آزرده گی شب پیشین تکرار خواهد شد، دوباره برایش حقیقت یافت، آگاهی از فاش شدن. اما چانه سر جایش بود (گرد: چهره‌هایی یکسان). آن موهای روی تپه، نیازمند نوک تیغ بودند.

اندیشید که بر حالت شتابناک تصویرش، ابری از غبار دلشوره دیده است. آیا ممکن بود که به سبب سرعت زیاد اصلاح صورتش - و ریاضیدان کنترل کامل اوضاع را به دست گرفت - سرعت نور نتوانسته باشد فاصله را به موقع بپیماید تا همه حرکتها را ثبت کند؟ آیا ممکن بود که او، در اثر شتاب، از تصویر آینه جلو افتاده باشد و کار را يك حرکت زودتر از او به انجام رسانده باشد؟ یا آیا امکانپذیر بود - و هنرمند، پس از کشمکش کوتاه، موفق شد ریاضیدان را از میدان به در کند - که تصویر آینه، حیاتی مستقل یافته باشد و بر آن شده باشد که - بازستن در زمانی ناپیچیده - کارش را آهسته تراز ماده بیرونی اش به انجام رساند؟ در میان تشویش بصری، شیر آب گرم را باز کرد و در حالی که فرو بردن صورتش در آب تازه، گوشه‌هایش را از صدایی

گلوگاهی پرکرده بود، برخاستن بخار گرم و غلیظ را حس کرد. روی پوستش، زبری خوشایند حوله تازه شسته، به او رضایت عمیق جانوری بهداشتی بخشید. پاندورا! کلمه خودش است: پاندورا.

با تعجب به حوله نگریست و آشفته حال چشمانش را بست، در حالی که توی آینه، چهره‌ای درست شبیه خودش، با چشمان بزرگ و ابلهانه نگاهش می‌کرد، ورشته سرخ‌رنگی روی صورت نقش بسته بود.

چشمانش را باز کرد و لبخند زد (او لبخند زد). دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. مغازه می‌بل صندوق پاندوراست. بوی داغ قلوه در شیرۀ گوشت، منخرینش را - اکنون با اضطرابی بیشتر - برانگیخت. واوا احساس رضایت - رضایت قطعی - کرد از این که در روحش، سگ بزرگی داشت دمش را تکان می‌داد.

(۱۹۴۹)

چشمان سگی آبی رنگ

بعدا و نگاهم کرد. اندیشیدم که دارد برای نخستین بار نگاهم می‌کند. اما بعد، هنگامی که در پشت چراغ برگشت و من همچنان نگاه لغزنده و چربش را بر پشتم، از روی شانۀ ام حس می‌کردم، فهمیدم که من بودم که داشتم برای نخستین بار نگاهش می‌کردم. سیگاری آتش زدم. پیش از چرخیدن در صندلی و حفظ تعادل بر یکی از پایه‌های عقبی، پک سفت و عمیقی کشیدم. بعد از آن، او را آنجا دیدم، انگار که هر شب آنجا می‌ایستاد و نگاهم می‌کرد. برای چند دقیقه کوتاه، این تنها کاری بود که کردیم: یکدیگر را نگاه کردیم. من از صندلی، که بر یکی از پایه‌های عقبی تعادل داشت، نگاه می‌کردم. او، با دست دراز و ساکتش بر روی چراغ، ایستاده نگاهم می‌کرد. پلکهایش را، مثل هر شب، تابناک دیدم. آنگاه بود که چیز همیشگی را به یاد آوردم، موقعی که به او گفتم: «چشمان سگی آبی رنگ.» بی آن که دستش را از روی چراغ

بردارد به من گفت: «همان. هرگز فراموشش نخواهیم کرد.» مدار را ترك گفت و آه کشید: «چشمان سگی آبی رنگ. این را همه جا نوشته‌ام.» دیدمش که به سوی میز آرایش می‌رفت. تماشایش کردم که در شیشه گرد آینه پدیدار شد و اکنون در انتهای پس و پیش رونده نوری ریاضی نگاهم می‌کرد. تماشایش می‌کردم که با چشمان بزرگ چون زغال افروخته، همچنان مرا می‌نگریست: مرا می‌نگریست، همچنانکه جعبه کوچکی پوشیده از گوشماهی را باز کرد. دیدم که بینی‌اش را پودر مالید. وقتی کارش تمام شد، جعبه را بست، دوباره ایستاد، باز به سوی چراغ رفت و گفت: «می‌ترسم کسی خواب این اتاق را ببیند و اسرارم را برملا کند.» و همان دست دراز و لرزانی را که پیش از نشستن جلوی آینه داشت گرم می‌کرد، روی چراغ گرفت. و گفت: «تو سرما را حس نمی‌کنی.» و من به او گفتم: «بعضی وقتها.» و او به من گفت: «حالا باید حسش کنی.» و آنگاه پی بردم که چرا نمی‌توانستم در صندلی تنها بوده باشم. سرما بود که حتمیت تنهایی‌ام را به من می‌بخشید. گفتم: «حالا حسش می‌کنم. و عجیب است، چون شب آرامی است. شاید ملافه افتاده بود.» پاسخی نداد. دوباره به سوی آینه به راه افتاد و من دوباره در صندلی چرخیدم و پشتم را به او کردم. بی آن که نگاهش کنم، می‌دانستم دارد چه می‌کند. می‌دانستم دوباره جلوی آینه نشسته است و پشتم را می‌بیند، پشتم را که زمان کافی داشته است تا به اعماق آینه برسد و نگاه او را بگیرد، نگاهی که زمان کافی داشته است تا به اعماق برسد و باز گردد - پیش از آن که دستش فرصت کند دوباره بگردد - تا آن که لبهایش حالا - از گردش نخست دست او در برابر آینه - چربی ارغوانی رنگی گرفته‌اند. دیوار صاف را می‌دیدم که مثل آینه کور دیگری بود که در آن او را نمی‌توانستم ببینم - که پشت من نشسته است - اما می‌توانستم تجسم کنم که احتمالاً کجاست، انگار که به جای دیوار، آینه آویخته باشند. به او گفتم: «می‌بینمت.» و روی دیوار چیزی دیدم که انگار او سر برداشته بود و مرا در حالی که در صندلی به او پشت کرده

بودم، و با چهره‌ام که روبه دیوار بود، در اعماق آینه می‌دید. بعد دیدم که چشمانش را دوباره پایین انداخت و چشمانش همواره روی سینه‌بندش باقی ماند، بی آن که چیزی بگوید. دوباره به او گفتم: «می‌بینمت.» و او دوباره چشمانش را از سینه‌بندش برآورد. گفت: «غیرممکن است.» پرسیدم چرا. و او، آرام و با چشمانی که دوباره به سینه‌بندش می‌نگریست گفت: «چون رویت به طرف دیوار است.» آنگاه صندلی را چرخاندم. سیگار در دهانم محاله شده بود. وقتی شروع کردم به دیدن آینه، او دوباره به کنار چراغ بازگشته بود. اکنون دستهایش را روی شعله بازنگه داشته بود، مثل بالهای مرغی که خودش را سرخ کند، و سایه انگشتانش روی صورتش افتاده بود. گفت: «به گمانم دارم سرما می‌خورم. انگار این شهر از یخ است.» چهره‌اش را به وضع نیمرخ چرخاند و پوستش، از مسی تا سرخ، ناگهان آندوه‌گین شد. گفت: «يك کاری بکن.» و شروع کرد به برهنه شدن، تکه تکه از سینه‌بندش شروع کرد. به او گفتم: «دوباره رویم را به دیوار خواهم کرد.» او گفت: «نه. به هر حال مرا خواهی دید، همان طور که وقتی رویت به دیوار بود می‌دیدي.» و هنوز گفته‌اش به پایان نرسیده بود که تقریباً به تمام برهنه بود، و نور شعله، پوست مسینش را می‌لیسید. «همیشه می‌خواستم این طور ببینمت. پوست شکمت پراز چاله‌های گود، انگار که كتك خورده باشی.» و پیش از آن که پی ببرم که واژه‌هایم با دیدن برهنگی او کند و سنگین شده‌اند، او بی‌حرکت شده بود، خودش را روی گنبد چراغ گرم می‌کرد، و گفت: «گاهی فکر می‌کنم که از فلز ساخته شده‌ام.» لحظه‌ای ساکت ماند. موقعیت دستهایش بر فراز چراغ اندکی تغییر کرده بود. من گفتم: «گاهی، در رؤیاهای دیگر، فکر کرده‌ام که تو تنها مجسمه مفرغی کوچکی در گوشه موزه‌ای هستی. شاید برای این است که سردت است.» و او گفت: «گاهی وقتی روی قلبم می‌خوابم، می‌توانم حس کنم که تنم دارد تو خالی می‌شود و پوستم مثل ورقه‌ای فلزی است. آن وقت، وقتی خون در درونم می‌کوبد، چنان است که انگار کسی با ضربه زدن به شکم، صدایم می‌زند، و

می توانم صدای مسین خودم را در بستر بشنوم. مثل - شما چه می گوید - فلز چکش خوار.» به چراغ نزدیکتر شد. من گفتم: «کاش می توانستم صدایش را بشنوم.» و او گفت: «اگر روزی همدیگر را پیدا کردیم، وقتی که من به پهلوی چپم خوابیده ام، سرت را روی دنده هایم بگذار تا صدای پژواکم را بشنوی. همیشه گهگاه دلم خواسته این کار را بکنی.» همچنانکه حرف می زد، صدای نفس سنگینش را می شنیدم. و گفت که سالهای سال، کاری جز آن نکرده بوده است. زندگی اش صرف این شده بود که از طریق آن عبارت شناسایی - «چشمان سگی آبی رنگ» - مرا در واقعیت پیدا کند. در خیابانها راه می رفت و به صدای بلند آن عبارت را می گفت، انگار که به تنها شخصیتی که بتواند منظورش را بفهمد، گفته باشد:

«من کسی هستم که هر شب به خواب تو می آید و بهت می گوید: «چشمان سگی آبی رنگ.»» و گفت که به رستورانها می رود و پیش از سفارش غذا به گارسونها می گوید: «چشمان سگی آبی رنگ.» اما گارسونها موعبانۀ تعظیم می کنند، بی آن که به یاد آورند هرگز چنان چیزی در خوابهایشان گفته باشند. بعد او عبارت «چشمان سگی آبی رنگ» را روی دستمالها می نویسد و با چاقو روی میز حکاکی می کند: «چشمان سگی آبی رنگ.» و بر روی پنجره های بخار گرفته هتلها، ایستگاهها، و همه مکانهای همگانی، با انگشت اشاره اش می نویسد: «چشمان سگی آبی رنگ.» گفت که یک بار به داروخانه ای رفته بوده و آنجا همان بویی را حس می کند که یک شب پس از دیدن خوابی درباره من حس کرده بود. می اندیشید: «باید همین نزدیکیها باشد» و کاشیهای پاکیزه و نو داروخانه را می بیند. بعد نزد فروشنده می رود و می گوید: «من همیشه خواب مردی را می بینم که به من می گوید: «چشمان سگی آبی رنگ.»» و گفت که فروشنده نگاهش کرده بود و گفته بود: «راستش را بخواهید، خانم، بی شباهت به چشمهای خودتان نیست.» و او به فروشنده گفته بود: «باید مردی را که در خوابهایم، همین کلمات را به من می گوید، پیدا

کنم.» و فروشنده شروع کرده بود به خندیدن و رفته بود به آن سرپیشخوان. او همچنان کاشیهای پاکیزه را می دید و بورا حس می کرد. و کیفش را باز کرده بود و با روژلب ارغوانی اش، این کلمات را به رنگ سرخ روی کاشیها نوشته بود: «چشمان سگی آبی رنگ.» فروشنده از آن جایی که ایستاده بود، جلو آمده بود و به او گفته بود: «خانم، شما کاشیها را کثیف کرده اید.» دستمال نمداری به او داده بود و گفته بود: «تمیزش کنید.» و او که هنوز کنار چراغ ایستاده بود گفت که تمام بعداظهر را مثل خر کار کرده بود تا کاشیها را بشوید و در همان حال گفته بود: «چشمان سگی آبی رنگ»، تا آن که مردم دم در جمع شده بودند و گفته بودند که او دیوانه است.

حالا، وقتی که حرفهایش تمام شد، من در آن گوشه، نشسته ماندم. توی صندلی تاب می خوردم. گفتم: «من هر روز سعی می کنم عبارتی را که با آن باید پیدایت کنم، به یاد آورم. الان فکر می کنم که فردا فراموشش نخواهم کرد. اما همیشه همین را گفته ام و وقتی که بیدار شده ام، همیشه فراموش کرده ام که آن کلماتی که با آنها می توانم پیدایت کنم، کجایند.» و او گفت: «خودت روز اول اختراعش کردی.» و من به او گفتم: «اختراعش کردم، چون چشمان خاکستری تو را دیدم. اما هرگز صبح روز بعد به یادشان نمی آورم.» و او، با مشتهای گره کرده، کنار چراغ، نفس عمیقی کشید: «کاش دست کم الان به یاد می آوردی در چه شهری این عبارت را نوشته ام.»

دندانهای به هم فشرده اش بر فراز شعله می درخشید. گفتم: «حالا می خواهم لمست کنم.» صورتش را که رو به نور بود بلند کرد؛ نگاهش هم، سوزان و ملتهب، بالا آمد، درست مثل خودش، مثل دستهایش، و من، نشسته در آن گوشه، تاب خوران، در صندلی، حس کردم که او من است. گفت: «هیچ وقت این را به من نگفته بودی.» و من گفتم: «حالا بهت می گویم و حقیقت دارد.» از آن سوی چراغ، از من سیگار خواست. ته سیگار در میان انگشتان من ناپدید شده بود. یادم رفته بود که داشتم سیگار می کشیدم. گفت:

«نمی‌دانم چرا نمی‌توانم به یاد بیاورم که کجا نوشتمش.» و من به او گفتم: «به همان دلیل که من فردا نخواهم توانست کلمات را به یاد بیاورم.» و او، اندوهگین گفت: «نه. فقط این نیست. گاهی فکر می‌کنم که من هم خوابش را دیده‌ام.» برخاستم و به سوی چراغ رفتم. او اندکی آن سوتر بود، و من با سیگار و کبریتی که در دستم - که به آن سوی چراغ نمی‌رفت - بود، راه می‌رفتم. سیگار را به سویش دراز کردم. آن را میان لبهایش فشرد و پیش از آن که فرصت کنم کبریت بزنم، خم شد تا با شعله چراغ روشنش کند. گفتم: «در يك شهرى در دنیا، روى همه دیوارها باید آن کلمات به نوشته ظاهر شوند: «چشمان سگی آبی رنگ.» اگر می‌توانستم فردا به یادشان بیاورم، می‌توانستم پیدایت کنم.» دوباره سرش را بلند کرد و حالا زغال سوزان میان لبهایش بود. گفت: «چشمان سگی آبی رنگ»، آه کشید، و درحالی که سیگار روی چانه‌اش آویزان بود و يك چشمش را بسته بود، به فکر فرو رفت. بعد سیگار را میان انگشتانش گرفت، دود را مکید و گفت: «حالا يك چیز دیگر شد. دارم گرم می‌شوم.» و این را با صدایی گفت که اندکی ولرم و مواج بود، انگار که واقعاً چیزی نگفته باشد. بلکه روى تکه‌ای کاغذ نوشته باشد و آن را نزدیک شعله آورده باشد تا من بخوانمش: «دارم گرم» و انگار که کاغذ را همچنان میان انگشت شست و نشانه‌اش نگه داشته باشد تا آن را درحالی که می‌سوخت برگرداند و من بخوانم: «... می‌شوم»، پیش از آن که کاغذ کاملاً بسوزد و کاملاً محاله شده بر زمین افتد و ناپدید شود، تبدیل به خاک خاکستری سبک شود. گفتم: «بهتر شد. گاهی وقتها که آن جور می‌بینمت وحشت می‌کنم. آن جور که کنار چراغ می‌لرزی.»

سأله‌ها بود که یکدیگر را می‌دیدیم. گاهی، پس از آن که با هم بوده بودیم، کسی آن بیرون قاشقی از دستش می‌افتاد و ما از خواب می‌پریدیم. اندك اندك به این آگاهی رسیده بودیم که دوستی ما به چیزها، به ساده‌ترین اتفاقات وابسته است. دیدارهایمان همیشه همان گونه پایان می‌گرفت: با افتادن

قاشقی در صبح زود.

حالا، از کنار چراغ، نگاهم می‌کرد. به یاد آوردم که در گذشته نیز همان گونه نگاهم کرده بود، از آن رویای دوری که در آن، من صندلی را روی پایه‌های پستی‌اش به چرخش درآورده بودم و به زن غریبی با چشمانی از خاکستر خیره مانده بودم. در آن رویا بود که نخستین بار از او پرسیدم: «کی هستی؟» و او به من گفت: «یادم نمی‌آید.» به او گفتم: «اما من فکر می‌کنم ما پیشتر همدیگر را دیده‌ایم.» و او، بی تفاوت، گفت: «فکر می‌کنم يك بار خوابت را دیده باشم. در همین اتاق.» و من به او گفتم: «درست است. حالا دارد یادم می‌آید.» و او گفت: «چقدر عجیب. معلوم است که ما در خوابهای دیگر همدیگر را دیده‌ایم.»

به سیگارش دو پك زد. من هنوز ایستاده بودم و روبه چراغ داشتم که ناگهان همچنان نگاهش کردم. سرپایش را برانداز کردم و او هنوز مسی بود؛ دیگر فلزی سخت و سرد نبود، بلکه مسی زرد رنگ، نرم و چکش‌خوار. دوباره گفتم: «می‌خواهم لمس‌ت کنم.» و او گفت: «همه چیز را خراب خواهی کرد.» گفتم: «مهم نیست. تنها کاری که باید بکنیم این است که بالش را برگردانیم تا دوباره همدیگر را ببینیم.» و دستم را از فراز چراغ دراز کردم. او تکان نخورد. پیش از آن که بتوانم لمسش کنم، دوباره گفت: «همه چیز را خراب خواهی کرد. شاید اگر به این طرف چراغ بیایی، در جایی از دنیا که خدا می‌داند کجاست، وحشت‌زده از خواب بپریم.» اما من پافشاری کردم: «مهم نیست.» و او گفت: «اگر بالش را برگردانیم، دوباره همدیگر را خواهیم دید. اما وقتی که تو بیدار بشوی، از یاد برده‌ای.» من به سوی گوشه اتاق به راه افتادم. او همان پشت ماند، در حالی که دستهایش را روی شعله گرم می‌کرد. و من هنوز به کنار صندلی نرسیده بودم که شنیدم از پشت سرم می‌گوید: «نیمه شب که بیدار می‌شوم، توی رختخواب غلت می‌زنم، و لبه بالش را نویم را می‌سوزاند. و تا صبح همین طور تکرار می‌کنم: «چشمان سگی آبی رنگ.»»

بعد من همان طور که رویم به دیوار بود ماندم. بی آن که نگاهش کنم گفتم: «دارد سپیده می زند. وقتی ساعت دو ضربه زد من بیدار بودم. خیلی پیشتر از حالا بود.» به سوی در رفتم. وقتی دستگیره را در دست گرفتم، دوباره صدایش را، همان طور، بی تغییر، شنیدم. گفتم: «آن در را باز نکن. راهرو پر از خوابهای دشوار است.» و من پرسیدم: «تواز کجا می دانی؟» و او گفت: «چون من يك لحظه پیش آنجا بودم و وقتی فهمیدم روی قلبم خوابیده ام ناچار شدم برگردم.» من در را نیمه باز کرده بودم. کمی هلش دادم و نسیمی خنك و باريك، بوی تازه خاك جالیز، بوی مزرعه های نمناك را به بینی ام رساند. او دوباره حرف زد. دستگیره را چرخاندم و در حالی که هنوز در را، که روی لولاهایی ساکت سوار بود، هل می دادم، به او گفتم: «فکر نمی کنم هیچ راهرویی آن بیرون باشد. بوی صحرا به بینی ام می خورد.» و او، کمی دور، به من گفت: «من بهتر از تو می دانم. چیزی که هست این است که آن بیرون زنی خواب صحرا می بیند.» دستهایش را بر فراز شعله چلیپا کرد. «همان زنی است که همیشه دلش می خواست خانه ای در بیرون شهر داشته باشد و هیچوقت نمی توانست از شهر بیرون برود.» به یاد آوردم که آن زن را در رویایی پیشتر دیده ام، اما، حالا که در نیمه باز بود، می دانستم که تا نیم ساعت دیگر باید سر صبحانه باشم. و گفتم: «در هر حال، من باید از اینجا بروم تا بیدار شوم.»

آن بیرون، اندکی باد وزید، بعد آرام شد، و صدای نفس کشیدن کسی را که تازه توی رختخواب غلت زده بود، می شد شنید. بادی که از مزرعه ها می آمد فرو مرده بود. گفتم: «فردا تو را از اینجا خواهم شناخت. وقتی در خیابان زنی را ببینم که دارد روی دیوارها می نویسد «چشمان سگی آبی رنگ» تو را خواهم شناخت.» و او، با لبخندی اندوهگین - که هم آنگاه لبخند تسلیم به ناممکن، به دست نیافتنی بود - گفت: «اما تمام روز هیچ چیز به یادت نخواهد آمد.» و دوباره دستهایش را روی چراغ گرفت، در حالی که اندامهایش در ابری تلخ، به تیرگی گراییده بود. «تو تنها آدمی هستی که بعد از

بیدار شدن، هیچ چیزی از خوابی که دیده ای به یادت نمی ماند.»

(۱۹۵۰)

زنی که سر ساعت شش آمد

در ننوی باز شد. آن موقع کسی در رستوران خوزه نبود. ساعت تازه شش ضربه نواخته بود و مرد می دانست که مشتریهای معمول زودتر از شش و نیم سروکله شان پیدا نخواهد شد. مشتریانش چنان محافظه کار و منظم بودند که هنوز ششمین ضربه ساعت زده نشده، مثل هر روز در همان ساعت، زنی وارد شد و بی آن که چیزی بگوید، روی چارپایه نشست. سیگار روشن نشده ای را محکم میان لبانش می فشرد.

خوزه وقتی نشستن او را دید، گفت: «سلام، ملکه.» بعد به سر دیگر پیشخوان رفت و رویه رگه در را با دستمال خشکی پاک کرد. هرگاه کسی وارد رستوران می شد، خوزه همان کار را می کرد. مالک چاق و درشت رستوران، کمدی هر روزه مرد پرکار راحتی برای زن، که تا اندازه ای با او صمیمی شده بود، بازی می کرد. از آن سر پیشخوان سخن می گفت.

پرسید: «امروز چه می خواهی؟»

زن گفت: «قبل از هر چیز می خواهم یادت بدهم چطور آقا باشی.» ته ردیف چارپایه ها نشسته بود، آرنجهایش را روی پیشخوان گذاشته بود، و سیگار خاموش شده میان لبهایش بود. وقتی حرف می زد، دهانش را غنچه می کرد تا خوزه متوجه سیگار خاموشش شود.

خوزه گفت: «متوجه نشده بودم.»

زن گفت: «هنوز یاد نگرفته ای که متوجه چیزی بشوی.»

مرد پارچه را روی پیشخوان رها کرد، به سوی گنجه های تیره ای که بوی قیر و چوب خاك آلود می دادند رفت، و بیدرنگ با کبریت بازگشت. زن به جلو خم شد تا سیگاراش را به آتشی که در دستهای زنگ زده و پرموی مرد بود، برساند. خوزه گیسوان انبوه او را دید که سراپا با وازلین ارزان و غلیظی چرب شده بود. شانه برهنه اش را بالای سینه بندی گلدار دید. وقتی که زن، با ته سیگار روشنی که اکنون میان لبانش بود سر برداشت، خوزه توانست آغاز سینه سایه روشنش را ببیند.

خوزه گفت: «امشب خوشگل شده ای، ملکه.»

زن گفت: «مزخرف نگو. خیال نکن با این حرفها می توانی وادارم کنی بهت پول بدهم.»

خوزه گفت: «منظورم این نبود، ملکه. شرط می بندم ناهار امروز به مزاجت نساخته.»

زن اولین يك دود غلیظ را فرو داد، بازوانش را چلیپا کرد، و در حالی که هنوز آرنجهایش روی پیشخوان بود، از میان پنجره بزرگ رستوران، به خیابان خیره ماند.

خوزه گفت: «يك استيك خوب برایت درست می کنم.»

زن گفت: «هنوز پولی ندارم.»

خوزه گفت: «سه ماه تمام است که پول نداری و من همیشه برایت

چیزهای خوب درست کرده ام.»

زن، اندوهگین گفت: «امروز فرق دارد.» هنوز به خیابان نگاه می کرد. خوزه گفت: «همه روزها يك جور است. هر روز ساعت شش تا زنگ می زند، بعد تو می آیی و می گویی که مثل گاو گرسنه ای و بعد من برایت يك چیز خوب درست می کنم. تنها فرقی این است: امروز به جای این که بگویی مثل گاو گرسنه ای، گفتی که امروز فرق دارد.»

زن گفت: «حقیقت را گفتم.» برگشت تا به مرد نگاه کند، که در آن سوی پیشخوان داشت با یخچال ور می رفت. دوسه ثانیه ای براندازش کرد. بعد به ساعت بالای گنجه نگاه کرد. سه دقیقه از شش می گذشت. گفت: «حقیقت را گفتم، خوزه. امروز فرق دارد.» دود را از دهانش بیرون داد. و با کلماتی ترد و هیجان زده به حرف زدن ادامه داد. «من امروز ساعت شش نیامدم. برای این است که امروز فرق دارد، خوزه.»

مرد به ساعت نگاه کرد. گفت: «اگر آن ساعت يك دقیقه هم عقب باشد، سرم را می دهم.»

زن گفت: «موضوع این نیست، خوزه. من امروز ساعت شش نیامدم.» خوزه گفت: «درست شش ضربه زد، ملکه. وقتی که تو آمدی، ضربه هایش تازه داشت تمام می شد.»

زن گفت: «ساعت من می گوید که يك ربع اینجا بوده ام.» خوزه به جایی که زن نشسته بود رفت. در حالی که یکی از پلکهایش را با انگشت اشاره اش می مالید، صورت بزرگ متورمش را به زن کرد. گفت: «ها کن ببینم.»

زن سرش را به عقب انداخت. جدی، آزرده، نرم شده و زیبا در میان ابری از اندوه و خستگی بود. «دست از حماقت بردار، خوزه. می دانی که شش ماه است که لب به مشروب نزده ام.»

مرد گفت: «این را برو به کس دیگری بگو. به من نگو. شرط می بندم که

حداقل یکی دو پاینت خورده‌ای.»

زن گفت: «با یکی از دوستانم، دو پیک زده‌ام.»

خوزه گفت: «آها، حالا می‌فهمم.»

زن گفت: «چیزی نیست که بخواهی بفهمی. من یک ربع ساعت اینجا بوده‌ام.»

مرد شانه‌هاش را بالا انداخت.

گفت: «خیلی خوب، اگر این طور می‌خواهی، تواز یک ربع ساعت پیش اینجا بوده‌ای. هر چه باشد، چه فرقی می‌کند، ده دقیقه زودتر، ده دقیقه دیرتر.»

زن گفت: «فرق می‌کند، خوزه.» و بازوانش را با حالت بی‌خیالی روی پیشخوان شیشه‌ای دراز کرد. گفت: «و موضوع این نیست که من این طور

می‌خواهم. موضوع این است که من یک ربع پیش اینجا بوده‌ام.» نگاهی به ساعت انداخت و جمله‌اش را تصحیح کرد: «چه دارم می‌گویم، بیست دقیقه.»

«خیلی خوب، ملکه. من حاضرم یک روز تمام و یک شب تمام را هم قبول کنم، اگر خوشحالت می‌کند.»

طی تمام این مدت، خوزه داشت پشت پیشخوان می‌جنبید، جای چیزها را عوض می‌کرد، چیزی را از جایی برمی‌داشت و جای دیگر می‌گذاشت. داشت نقش همیشگی‌اش را بازی می‌کرد.

تکرار کرد: «دوست دارم خوشحال بینم.» ناگهان دست کشید، و رو کرد به جایی که زن نشسته بود. «هیچ می‌دانی چقدر دوستت دارم؟»

زن بسر دی نگاهش کرد. «هان...؟ چه حرفی، خوزه. خیال می‌کنی حتی با یک میلیون پزوه‌م من قبولت می‌کنم؟»

خوزه گفت: «منظورم این نبود، ملکه. باز هم بگویم، شرط می‌بندم ناهار امروز به مزاجت نساخته.»

«به آن خاطر نگفتم.» حالا صدایش به بی‌خیالی قبل نبود. «هیچ زنی نمی‌تواند سنگینی‌ت را تحمل کند، حتی در مقابل یک میلیون پزو.»

خوزه سرخ شد. پشتش را به زن کرد و شروع کرد به گردگیری بطریهای روی رف. بی آن که سر برگرداند حرف می‌زد.

«گوشت تلخی، ملکه. فکر می‌کنم بهترین چیز برایت این باشد که استیکت را بخوری و بروی بخوابی.»

زن گفت: «گرسنه‌ام نیست.» باز در حال تماشای خیابان، تماشای رهگذران شهر در نور پسینگاه باقی ماند. لحظه‌ای سکوتی آزاردهنده در رستوران برقرار شد. آرامشی که با دستکاری خوزه در گنج‌ها برهم می‌خورد. ناگهان زن از تماشای خیابان دست کشید و با صدایی لطیف، نرم و متفاوت، شروع به حرف زدن کرد.

«پپیلو، تو واقعاً دوستم داری؟»

خوزه بخشکی گفت: «دوستت دارم.» بی آن که نگاهش کند.

زن پرسید: «با همه این چیزهایی که بهت گفتم؟»

خوزه پرسید: «مگر بهم چه گفتی؟» هنوز تغییری در صدایش نبود، هنوز نگاهش نمی‌کرد.

زن گفت: «قضیه یک میلیون پزو.»

خوزه گفت: «فراموش کردم.»

زن پرسید: «پس دوستم داری؟»

خوزه گفت: «آری.»

وقفه‌ای پیش آمد. خوزه هنوز این سو و آن سو می‌رفت، رویش به گنج‌ها بود و هنوز به زن نگاه نمی‌کرد. زن بار دیگر دود سیگار را از دهانش بیرون فرستاد، بالاتنه‌اش را به پیشخوان تکیه داد، و بعد، محتاطانه و زیرکانه، در حالی که زبانش را پیش از گفتن گاز می‌گرفت، انگار که پنهانی حرف می‌زد، گفت:

«حتی اگر با تو نخواهم؟»

و تازه در آن موقع بود که خوزه برگشت و نگاهش کرد.

گفت: «من آنقدر دوست دارم که با تو نمی خوابم.» بعد راه افتاد به طرف جایی که زن بود. ایستاد و به صورتش خیره شد. بازوهای نیرومندش روبروی او برپیشخوان تکیه زد. در چشمان زن خیره شد.

گفت: «آنقدر دوست دارم که هرشب دلم می خواهد مردی را که با تو می رود بکشم.»

در لحظه نخست، زن شگفت زده می نمود. بعد با دقت، با حالت مذبذبی میان دلسوزی و تمسخر به مرد نگاه کرد. بعد، لحظه ای در سکوتی مشوش فرو رفت. و بعد پرسر و صدا خندید.

«تو حسودی، خوزه. این دیوانگی است، تو حسودی.»

خوزه با کمرویی صادقانه و تقریباً خجلت زده ای، دوباره سرخ شد، انگار کودک بود که همه رازهایش ناگهان برملا شده باشد. گفت:

«ملکه، امروز عصر انگار هیچ حالی ات نمی شود.» و با کهنه خودش را خشک کرد. گفت: «این زندگی ناجور، دارد سنگدلت می کند.»

اما اکنون حالت زن عوض شده بود.

«که این طور.» دوباره به چشمان مرد خیره شد. برق غریبی در نگاهش بود، برقی که در یک آن سردرگم و چالشگرانه می نمود.

«پس حسود نیستی.»

خوزه گفت: «از یک نظر هستم. اما نه آن جور که تو فکر می کنی.»

یقه اش را شل کرد و با کهنه به خشک کردن گلوش ادامه داد.

زن پرسید: «یعنی چه؟»

خوزه گفت: «یعنی من آنقدر دوست دارم که اصلاً دلم نمی خواهد آن کار را بکنی.»

زن پرسید: «چی؟»

خوزه گفت: «این قضیه هر روز با یک مرد رفتن.»

زن پرسید: «یعنی تو واقعاً می توانی مردی را بکشی تا با من نرود؟»

خوزه گفت: «نه برای این که با تو نرود، می کشمش برای این که با تو رفته.»

زن گفت: «جفتش یکی است.»

گفتگو به تراکمی هیجان انگیز رسیده بود. زن با لحنی نرم، آرام و شیفته حرف می زد. چهره اش تقریباً به صورت سالم و آرام مرد، که همانجایی حرکت مانده بود، انگار که بخار برخاسته از کلمات طلسمش کرده باشد، چسبیده بود.

خوزه گفت: «درست است.»

«پس،» زن دستش را دراز کرد تا بازوی تنومند مرد را بنوازد. با دست دیگرش، ته سیگار را دور انداخت. «پس تو می توانی کسی را بکشی؟»

خوزه گفت: «به خاطر آن چیزی که بهت گفتم، بله.» و صدایش لرزشی تقریباً دراماتیک یافته بود.

زن خنده ای تشنج آمیز سرداد، که آشکارا قصد تمسخر داشت.

در حالی که هنوز می خندید، گفت: «چه وحشتناک، خوزه. چه وحشتناک. خوزه آدمی را بکشد. کی می توانست حدس بزند که پشت نقاب این مرد چاق و مقدسی که هیچ وقت از من پول نمی گیرد، هر روز برایم استیک درست می کند، هر روز با حرفهای سرگرم می کند تا من مردی را پیدا کنم، یک قاتل پنهان شده باشد. چه وحشتناک، خوزه! مرا می ترسانی!»

خوزه گیج شده بود. شاید اندکی احساس آزرده گی می کرد. شاید، وقتی که زن خنده سرداد، احساس غبن کرد.

گفت: «احمق جان، تو مستی. برو کمی بخواب. فکر نمی کنم اصلاً بتوانی چیزی بخوری.»

اما خنده زن اکنون قطع شده بود و او دوباره، یله داده برپیشخوان، جدی و گرفته بود. مرد را دید که از پیشش دور شد. دید که در یخچال را باز کرد و بی آن که چیزی بردارد، دوباره بست. بعد دید که به آن سرپیشخوان رفت.

دید که شیشه براق را برق می انداخت، همچنانکه در آغاز چنین کرده بود. بعد زن دوباره با همان لحن نرم و لطیفی شروع به حرف زدن کرد که گفته بود «پیلو، واقعاً دوستم داری؟»

گفت: «خوزه.»

مرد نگاهش نکرد.

«خوزه!»

خوزه گفت: «برو خانه و بخواب. و قبل از خوابیدن حمام کن تا مستی ات

ببرد.»

زن گفت: «خوزه، جدی می گویم. من مست نیستم.»

خوزه گفت: «پس لابد خل شده ای.»

زن گفت: «بیا اینجا. باید با تو حرف بزنم.»

مرد افتان و خیزان، با حالتی میان لذت و بی اعتمادی راه افتاد.

«بیا جلوتر!»

دوباره رو بروی زن ایستاد. زن به جلو خم شد و در موهای مرد چنگ زد، اما حالتش آشکارا رنگ مهربانی داشت.

گفت: «دوباره همان چیزی را که اول بهم گفتی، بگو.»

خوزه پرسید: «منظورت چیست؟» می کوشید در حالی که سرش برگشته بود، و موهایش در چنگ زن بود به او بنگرد.

زن گفت: «گفتی که اگر مردی با من برود، او را می کشی.»

خوزه گفت: «اگر مردی با تو برود، می کشمش، ملکه. همین است که گفتم.»

زن رهایش کرد.

«در این صورت، اگر من او را کشته باشم، تو از من دفاع می کنی، مگر نه؟» این را با یقین پرسید، در حالی که سر برزگ خوک مانند مرد را با عشوهِ گری وحشیانه ای می کشید. مرد هیچ پاسخی نداد. لبخند زد.

زن گفت: «جوابم را بده، خوزه. اگر من کشته باشم، از من دفاع می کنی؟»

خوزه گفت: «بستگی دارد. می دانی که به آن سادگیها که می گویی نیست.»

زن گفت: «پلیسها حرف هیچ کس را مثل حرف تو باور نخواهند کرد.» خوزه با غرور و خرسندی خندید. زن دوباره روی پیشخوان به سوی او خم شد.

گفت: «حقیقت را می گویم، خوزه. حاضرم شرط ببندم که در تمام زندگی ات دروغ نگفته ای.»

خوزه گفت: «این جوری به جایی نمی رسی.»

زن گفت: «همان که گفتم. پلیسها تو را می شناسند و هر چیزی بگویی، بی آن که دوباره ازت بپرسند، باور خواهند کرد.»

خوزه شروع کرد به ضرب گرفتن روی پیشخوان، رو بروی او، و نمی دانست چه بگوید. زن دوباره به خیابان نگرست. بعد نگاهی به ساعت انداخت و لحن صدایش را مرتب کرد، انگار دلش می خواست پیش از ورود اولین مشتریها، گفتگورا به پایان برد.

پرسید: «خوزه، به خاطر من يك دروغ خواهی گفت؟ جدی می پرسم.» و آن موقع خوزه دوباره نگاهش کرد، نگاهی تیز و عمیق، انگار که اندیشه عظیمی، کوبنده داخل سرش شده باشد. اندیشه ای که از يك گوش وارد شده بود، گنگ و مبهم لحظه ای چرخیده بود، و بعد از گوش دیگر بیرون رفته بود و تنها نشانی گرم از وحشت در پشت سر نهاده بود.

خوزه پرسید: «خودت را به چه گیری انداخته ای، ملکه؟» به جلو خم شد، و دستهایش دوباره روی پیشخوان تا شد. بوی بخار نیرومند و امونیاك مانند نفس مرد به او رسید، فشاری که لبه پیشخوان بر شکم خوزه می آورد، نفس کشیدنش را دشوار کرده بود.

پرسید: «این واقعاً مهم است، ملکه. خودت را به چه دردسری انداخته‌ای؟»

زن گفت: «هیچی. فقط حرف می‌زدم که سرم گرم بشود.»

بعد دوباره به خوزه نگاه کرد.

«می‌دانی که ممکن است دیگر لازم نباشد کسی را بکشی؟»

خوزه با پریشانی گفت: «من هرگز فکر کشتن کسی را نکرده‌ام.»

زن گفت: «نه، پسر. منظورم این است که هیچ کس با من نمی‌خواهد.»

خوزه گفت: «آها! حالا داری رك حرف می‌زنی. من همیشه فکر می‌کردم

که هیچ لازم نیست که تو پرسه بزنی. قول می‌دهم اگر دست از این حرفها

برداری، هر روز بزرگترین استیکم را برایت درست کنم، مجانی.»

زن گفت: «متشکرم، خوزه. اما دلیلش این نیست. موضوع این است که

من دیگر نمی‌توانم با کسی بخوابم.»

خوزه گفت: «باز داری قاطی می‌کنی.» داشت صبرش را از دست

می‌داد.

زن گفت: «هیچ هم قاطی نمی‌کنم.» روی چارپایه خودش را کش آورد و

خوزه سینه‌های صاف و غمگین او را زیر سینه بند دید.

«فردا دارم از اینجا می‌روم و بهت قول می‌دهم دیگر هیچ وقت برنگردم و

دوباره مزاحمت نشوم. بهت قول می‌دهم هیچ وقت با هیچ کس نخوابم.»

خوزه پرسید: «این مرض از کجا به سرت زده؟»

زن گفت: «همین يك دقیقه پیش تصمیم گرفتم. همین يك دقیقه پیش

فهمیدم که کار کثیفی است.»

خوزه دوباره کهنه را چنگ زد و شروع کرد به پاک کردن شیشه روبروی

او. بی آن که نگاهش کند، حرف می‌زد.

گفت:

«معلوم است. این جوری که تو می‌کنی، کار کثیفی است. باید مدتها پیش

این را می‌فهمیدی.»

زن گفت: «از مدتها پیش بو برده بودم. اما کمی پیش درست فهمیدم.

مردها حالشان از من به هم می‌خورد.»

خوزه لبخند زد. سر برداشت تا نگاهش کند. هنوز لبخند می‌زد، اما زن را

متفکر و بهت زده یافت، که با شانه‌های برآمده حرف می‌زد، با حالتی خاموش

روی چارپایه تاب می‌خورد و صورتش پوشیده از رنگدانه‌های زود هنگام

پاییزی بود.

«تو فکر نمی‌کنی زنی را که مردی را می‌کشد چون بعد از آن که با او بوده،

حالش از او و هر کس دیگری که با او بوده به هم می‌خورد، باید دورش

انداخت؟»

خوزه گفت: «لازم نیست اینقدر تند بروی.» در صدایش رگه‌ای از ترحم

بود.

«اگر موقعی که زن می‌بیند که مرد دارد لباس می‌پوشد به او بگوید از او

متنفر است، چون یادش می‌آید که تمام بعداظهرها با او به سر برده و حس

می‌کند که نه لیف و نه صابون نمی‌تواند بوی مرد که از تنش ببرد، چه؟»

خوزه گفت: «همه چیز فراموش می‌شود، ملکه.» اکنون کمی بی تفاوت

پیشخوان را دستمال می‌کشید.

«نیازی به کشتنش نیست. بگذار برود.»

اما زن همچنان به حرف زدن ادامه می‌داد، و صدایش جریانی یکنواخت،

جاری و هیجان زده بود.

«اما چه می‌گویی اگر زن به مرد بگوید که از او بیزار است و مرد دست از

لباس پوشیدن بکشد و به طرف او برگردد، دوباره بیوسدش و...؟»

خوزه گفت: «هیچ مرد آبروداری این کار را نمی‌کند.»

زن با آشفتگی خشم آلودی پرسید: «اگر بکند چه؟ اگر مرد آبرودار

نباشد و این کار را بکند و زن حس کند که مرد آنقدر از او بیزار است که

می تواند بیفتد و بمیرد، و بداند که تنها راه تمام کردن همه اینها، این است که چاقویی توی شکم مرد فرو کند چه؟»

خوزه گفت: «وحشتناک است. چه خوب که هیچ مردی این کار را که گفتی نمی کند.»

زن گفت: «خوب، اگر کرد چه؟ فرض کن کرد.» اکنون کاملاً برآشفته بود. خوزه گفت: «در هر حال به آن بدیها هم نیست.» بی آن که جا عوض کند، همچنان داشت پیشخوان را پاک می کرد. دیگر چندان علاقه مند نبود.

زن با مفصل انگشتانش روی پیشخوان کوبید. جدی و موکد شد. گفت: «خوزه، تو حیوانی. هیچی نمی فهمی.» آستینش را محم چنگ زد. «ایالا، بگو که زنه باید بکشدش.»

خوزه با جانه ی آستی جوپانه ای گفت: «خیلی خوب، لابد همان جور است که می گویی.»

زن در حالی که آستین را سفت گرفته بود، پرسید: «مگر این دفاع از خود به حساب نمی آید؟»

آنگاه خوزه نگاهی گرم و خوشایند به او انداخت. گفت: «تقریباً، تقریباً.» و چشمکی برایش زد، با حالتی که در یک آن، هم نشان از فهمیدنی صمیمانه داشت و هم پیمان ترسناکی به مشارکت در جرم. اما زن، جدی بود. خوزه را رها کرد.

پرسید: «برای دفاع از زنی که همچو کاری بکند، حاضری دروغ بگویی؟»

خوزه گفت: «بستگی دارد.»

زن پرسید: «به چی بستگی دارد؟»

خوزه گفت: «به آن زن.»

زن گفت: «فرض کن زنی باشد که تو خیلی دوستش داری.»

خوزه، بی علاقه و ملول گفت: «خیلی خوب، هرچه تو بگویی، ملکه.»

دوباره دور شده بود. به ساعت نگاه کرده بود. دیده بود که ساعت شش و نیم است. اندیشیده بود که تا چند دقیقه دیگر رستوران از آدم پر خواهد شد، و شاید به همین خاطر بود که دوباره با تلاش بیشتری شروع کرد به ساییدن میز، و در همان حال از پنجره خیابان را تماشا می کرد. زن، ساکت و اندیشناک، روی چارپایه اش ماند. حرکت های مرد را با اندوهی نومیدانه تماشا می کرد. طوری نگاهش می کرد که چراغی روبه خاموشی به مردی نگاه کند. ناگهان، بی واکنشی، زن دوباره با لحنی چاپلوسانه و بنده وار شروع کرد به حرف زدن:

«خوزه!»

مرد با عطفی درشت و اندوهگین نگاهش کرد، انگار که گاو مادری به گوساله اش. نگاهش نکرد تا حرفش را بشنود. فقط برای این که نگاهش کند، نگاهش کرد، برای این که بداند او آنجاست، در انتظار نگاهی که دلیلی نداشت حمایت آمیز یا دوستانه باشد. تنها نگاه یک بازچه.

زن گفت: «گفتم که فردا دارم می روم و توهیچی نگفتی.»

خوزه گفت: «آری. اما به من نگفتی کجا داری می روی.»

زن گفت: «آن بیرون، جایی که هیچ مردی نباشد که بخواد با کسی بخوابد.»

خوزه دوباره لبخند زد.

انگار که دوباره از زندگی واقعی آگاه شده باشد، با عوض کردن حالت چهره اش گفت: «واقعاً می خواهی بروی؟»

زن گفت: «به تو بستگی دارد. اگر حالت باشد که بگویی من چه ساعتی به اینجا رسیدم، فردا می گذارم می روم و دیگر هیچ وقت خودم را قاطی این کارها نمی کنم. راضی می شوی؟»

خوزه، لبخند زنان و بی حرکت، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. زن از روی پیشخوان به سریش خم شد.

«اگر يك روزی برگردم اینجا وزن دیگری را ببینم که، همین موقع و روی همین چارپایه دارد با تو گپ می‌زند، حسودیم می‌شود.»

خوزه گفت: «اگر برگردی اینجا، باید يك چیزی برایم بیاوری.»
زن گفت: «قول می‌دهم که همه جا را دنبال يك خرس دست آموز بگردم و برایت بیاورم.»

خوزه لبخند زد و کهنه را در هوایی که زن را از او جدا می‌کرد چنان تکان داد که گویی شیشه‌ای نامرئی را پاك می‌کند. زن نیز، اکنون با حالتی صمیمانه و عشوه‌گرانه، لبخند زد. مرد دور شد، و مشغول پاك کردن آن سرپیشخوان شد.

خوزه بی‌آن که نگاهش کند گفت: «خوب، بعد چی؟»
زن گفت: «واقعاً اگر کسی ازت بپرسد، بهش می‌گویی که من ساعت يك ربع به شش آمدم اینجا؟»

خوزه گفت: «برای چی؟» هنوز نگاهش نمی‌کرد، انگار بزحمت صدایش را شنیده باشد.

زن گفت: «آتش مهم نیست. مهم این است که بگویی.»
آنگاه خوزه نخستین مشتری را دید که از در نوبی داخل شد و به سوی میزی در گوشه رستوران رفت. نگاهی به ساعت انداخت. درست شش و نیم بود.

مرد گیج‌وار گفت: «خیلی خوب، ملکه، هرچی تو بگویی. من همیشه هر کاری تو بخواهی می‌کنم.»

زن گفت: «خوب، پس استیکم را درست کن.»
مرد سریخچال رفت، بشقابی با يك تکه گوشت در آورد، و آن را روی میز گذاشت. سپس اجاق را روشن کرد.

گفت: «می‌خواهم يك استيك خدا حافظی خوب برایت درست کنم، ملکه.»
زن گفت: «ممنونم، پپیلو.»

زن در اندیشه ماند، انگار که ناگهان در جهان زیرزمینی غریبی با پرهیبه‌های گل آلود و ناشناخته فرو شده باشد. از این سوی پیشخوان نتوانست صدای برخورد گوشت خام را موقع افتادن در روغن داغ بشنود. بعد از آن هم، صدای جلاز و ولز خشك و بخار آلود برگردانده شدن گوشت در ماهیتابه را نشنید. بوی اشتها آور گوشت در آب پیاز خوابانده را هم که با گذشت سنجیده لحظه‌ها، هوای رستوران را اشباع می‌کرد، حس نکرد. همان گونه ماند، در اندیشه فرو رفت، تا آن که سرانجام، انگار که از مرگی لحظه‌ای بازگشته باشد، پلك زنان دوباره سر برداشت. بعد مرد را کنار اجاق دید که نور شادمان و فزاینده آتش، روشنش کرده بود.

«پپیلو.»

«چیست؟»

زن پرسید: «به چی داری فکر می‌کنی؟»
خوزه گفت: «داشتم فکر می‌کردم که یعنی می‌شود آن خرسه را جایی پیدا کنی.»

زن گفت: «البته که می‌شود. اما فقط ازت می‌خواهم هر چیزی را که به عنوان هدیه خدا حافظی خواستم بهم بدهی.»
خوزه از دم اجاق نگاهش کرد.

گفت: «چند بار باید بهت بگویم؟ مگر غیر از بهترین استیکی که دارم، چیزی دیگری هم می‌خواهی؟»
زن گفت: «آری.»

خوزه گفت: «چه می‌خواهی؟»

«يك ربع ساعت دیگر.»

خوزه عقب کشید و به ساعت نگاه کرد. بعد نگاهی به مشتری انداخت که هنوز در آن گوشه ساکت و منتظر بود، و سرانجام به گوشتی که در تابه سرخ می‌شد. تازه آن هنگام بود که حرف زد.

گفت: «ملکه، راستش اصلاً نمی فهم.»

زن گفت: «خوزه، کودن نشو. فقط یادت باشد که من از ساعت پنج و نیم

اینجا بوده ام.»

(۱۹۵۰)

نابو: مرد سیاهی

که فرشته‌ها را منتظر گذاشت

نابو دمر میان کاه دراز کشیده بود. بوی طویله‌ای خیس از ادرار را حس می کرد که بر تنش ساییده می شد. بر پوست قهوه‌ای و براق خود، شرار گرم آخرین اسبها را حس می کرد، اما نمی توانست پوستشان را حس کند. هیچ چیز را نمی توانست حس کند. انگار با آخرین ضربه نعل بر پیشانی اش به خواب رفته بود و اکنون این تنها احساسی بود که داشت. چشمانش را گشود. دوباره چشمانش را بست و ساکت ماند، با اندامی گشاده و سخت، همان گونه که سراسر بعد از ظهر را سر کرده بود، رشد بی زمان خویش را حس کرده بود، تا آن که کسی از پشت سرش گفت: «یا لا، نابو، به اندازه کافی خوابیدی.» غلتید و اسبها را ندید؛ در بسته بود. لابد نابو خیال کرده بود که حیوانها جایی در تاریکی اند، به رغم این که تحمل سم کوبیدنهای ناشکیبایشان را نداشت. خیال می کرد که کسی که با او حرف می زد، از بیرون طویله صدایش کرده بود،

زیرا در از داخل بسته بود و کلون هم انداخته بود. بار دیگر، صدای پشت سرش گفت: «بس است، نابو. به اندازه کافی خوابیده‌ای. تقریباً سه روز است که در خوابی.» تنها آن هنگام بود که نابو چشمانش را کاملاً باز کرد و به یاد آورد: «من اینجا، چون اسبی لگدم زد.»

نمی‌دانست چه هنگامی است. روزها پشت سر مانده بودند. انگار کسی اسفنجی نمناک را روی آن شنبه شبهایی که او به میدان شهر می‌رفت کشیده باشد. پیراهن سفید را از یاد برد. فراموش کرد که کلاه سبزی داشت که از حصیر سبز درست شده بود، که شلواری تیره‌رنگ داشت. فراموش کرد که کفش نداشت. نابو شنبه شبها به میدان می‌رفت و در گوشه‌ای می‌نشست، نه برای گوش دادن به موسیقی، که برای تماشای مرد سیاه. هر شنبه او را می‌دید. کاکاسیاه عینکی دسته شاخی داشت که به گوشه‌هایش بسته شده بود، و بریکی از سکوه‌های عقبی دسته موسیقی، ساکسوفون می‌نواخت. نابو مرد سیاه را می‌دید، اما مرد سیاه نابورا نمی‌دید. دست کم، اگر کسی می‌دانست که نابو شنبه شبها برای دیدن کاکاسیاه به میدان شهر می‌رفت و از او می‌پرسید (حالاً نه، زیرا نمی‌توانست به یاد آورد) که آیا هرگز مرد سیاه او را دیده است یا نه، نابو می‌گفت که نه. این تنها کاری بود که پس از تیمار اسبها انجام می‌داد: تماشای مرد سیاه.

شنبه شبی آمد که کاکاسیاه در دسته موسیقی سرجایش نبود. احتمالاً نابو نخست اندیشید که مرد سیاه دیگر قصد ندارد در کنسرتهای همگانی بنوازد، هرچند جایگاه دسته موسیقی سرجایش بود. با اینهمه درست به همان دلیل، به این دلیل که جایگاه موسیقی سرجایش بود، نابو بعدتر اندیشید که کاکاسیاه شنبه بعد باز خواهد گشت. اما شنبه شب بعد، او باز نگشته بود و جایگاه موسیقی هم سرجایش نبود.

نابو به پهلوی غلتید و مردی را که با او سخن می‌گفت دید. نخست نتوانست بشناسدش، زیرا مرد در تاریکی طویله دیده نمی‌شد. روی تیر برآمده‌ای

نشسته بود، حرف می‌زد و با دست روی زانوانش ضرب می‌گرفت. نابو در تلاش برای تشخیص دادن مرد، دوباره گفت: «يك اسب لگدم کرد.» مرد گفت: «درست است. اسبها الان دیگر اینجا نیستند و ما در گروه همسرایان منتظرت هستیم.» هنوز شروع به اندیشیدن نکرده بود، اما اکنون می‌اندیشید که آن مرد را جایی دیده بوده است. نابو نمی‌فهمید، اما برایش عجیب هم نبود که کسی چنان چیزی به او بگوید، زیرا خودش هم هر روز موقعی که اسبها را تیمار می‌کرد، آوازهایی از خودش درمی‌آورد تا حواسشان را پرت کند. بعد هم همان آوازهایی را که برای اسبها خوانده بود، در اتاق نشیمن می‌خواند تا حواس دختر لال را پرت کند. اگر موقعی که آواز می‌خواند کسی او را دعوت به حضور در يك گروه همسرا کرده بود، تعجبی در کار نمی‌بود. اکنون حتی کمتر تعجب می‌کرد، زیرا می‌فهمید. خسته، گنگ و جانور گونه بود. گفت: «می‌خواهم بدانم اسبها کجا هستند.» و مرد گفت: «همین الان بهت بگویم، اسبها اینجا نیستند. تنها چیزی که برای ما مهم است، این است که صدایی مثل صدای تو را به دست آوریم.» و شاید، دمر افتاده در میان تل کاه، نابو می‌شنید، اما نمی‌توانست میان دردی که نعل اسب بر پیشانی‌اش به جا گذاشته بود و دیگر احساسهای دگرگونه‌اش، فرق بگذارد. سرش را روی کاهها برگرداند و به خواب رفت.

به رغم آن که کاکاسیاه دیگر در دسته موسیقی نبود، نابو باز هم دوسه هفته‌ای به میدان شهر رفت. شاید اگر نابو می‌پرسید که چه به سر مرد سیاه آمده است، کسی پاسخش می‌داد. اما او چیزی نپرسید و همچنان به کنسرت رفتن ادامه داد تا آن که مرد دیگری با ساکسوفونی دیگر آمد و جای کاکاسیاه را گرفت. آن هنگام نابو متقاعد شد که مرد سیاه دیگر باز نخواهد گشت و تصمیم گرفت که دیگر به میدان باز نگردد. وقتی بیدار شد، اندیشید که مدت بسیار کوتاهی خوابیده است. بوی کاه خیس هنوز در بینی‌اش می‌سوخت. تاریکی هنوز آنجا پیش رویش بود، پیرامونش را گرفته بود. و آن

مرد هنوز در آن گوشه بود. صدای مرد، مبهم و آرامش بخش بود، که روی زانوانش ضرب گرفته بود، گفت: «نابو، ما منتظر تیم. تقریباً دو سال است که خوابیده‌ای و نمی‌خواهی بیدار بشوی.» بعد نابو دوباره چشمانش را بست. دوباره بازشان کرد، همچنان به آن گوشه خیره ماند، و یک بار دیگر آن مرد را در سردرگمی و تعجب دید. تازه آن هنگام بود که او را شناخت.

اگر ساکنان خانه می‌دانستند که نابو شبیه شبها در میدان شهر چه می‌کند، احتمالاً هنگامی که او از رفتن به میدان دست کشید می‌پنداشتند که دلیل این کارش این بوده است که در خانه هم موسیقی هست. این، موقعی بود که ما گرامافون را آوردیم تا سر دخترک را گرم کند. از آنجا که لازم بود کسی در طول روز گرامافون را كوك كند، به نظر کاملاً طبیعی می‌رسید که آن کس باید نابو باشد. هرگاه که لازم نبود اسبها را تیمار کند، می‌توانست این کار را انجام دهد. دخترک همان طور می‌نشست و به موسیقی گوش می‌کرد. گاه، وقتی موسیقی نواخته می‌شد، دخترک از صندلی اش بیرون می‌آمد، و در حالی که با دهان کف کرده همچنان به دیوار می‌نگریست، خود را به ایوان خانه می‌کشانند. نابو سوزن گرامافون را برمی‌داشت و شروع به خواندن می‌کرد. اما هیچ کس از این کار خوشش نمی‌آمد. آنچه ما می‌خواستیم، پسری بود که اسبها را تیمار کند. نابو ماند، اما به خواندن ادامه داد، انگار اجیرش کرده بودیم که بخواند و کار تیمار اسبها تنها سرگرمی‌ای بود که کار را آسانتر می‌کرد. این وضع پیش از يك سال ادامه داشت، تا آن که آن گروه از ما که در خانه بودند، به این اندیشه خو گرفتند که دخترک دیگر هرگز نخواهد توانست راه برود، کسی را بشناسد، همیشه دختر كوچك مرده و تنهایی خواهد ماند که به گرامافون گوش می‌کرد، بسردی به دیوار می‌نگریست تا آن که از صندلی اش بلندش کنیم و او را به اتاقش ببریم. بعد، دیگر زجرمان نمی‌داد، اما نابو وفادار و وقت شناس ماند، و گرامافون را هندل زد. این مربوط به موقعی بود که نابو هنوز شبیه شبها به میدان شهر می‌رفت. يك روز، هنگامی که

پسرک در طویله بود، کسی از کنار گرامافون گفت: «نابو!» ما در ایوان بودیم، و از چیزی که هیچ کس نمی‌توانست گفته باشد، نگرانی نداشتیم. اما وقتی دومین بار صدای «نابو!» را شنیدیم، سرها مان را بلند کردیم و پرسیدیم: «چه کسی پیش دخترک است؟» و کسی گفت: «من ندیدم کسی بیاید تو.» دیگری گفت: «من مطمئنم که صدایی شنیدم که نابو را صدا می‌زد.» اما وقتی رفتیم که ببینیم چه خبر است، فقط دخترک را روی کف اتاق یافتیم که به دیوار تکیه داده بود.

نابو زود برگشت و به بستر رفت. شبانه بعدش بود که او دیگر به میدان شهر نرفت، زیرا کسی جای کا کاسیاه را گرفته بود. و سه هفته بعد، يك روز دوشنبه، موقعی که نابو در طویله بود، گرامافون شروع به نواختن کرد. در آغاز هیچ کس نگران نشد. فقط بعدتر بود که وقتی دیدیم پسرک سیاه، آواز خوانان و خیس از آب اسبها، می‌آید، از او پرسیدیم: «چطور توانستی بیرون بیایی؟» گفت: «از در. از ظهر تا حالا در طویله بودم.» از او پرسیدیم: «گرامافون دارد می‌خواند. نمی‌شنوی؟» و نابو گفت که می‌شنود. و ما از او پرسیدیم: «چه کسی کوكش کرد؟» او، در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «دختره. الان مدتهاست که او کوكش می‌کند.»

وضع به همین منوال بود تا آن روز که نابو را دمر در میان تل کاه یافتیم، در طویله از داخل قفل بود و لبه نعل اسب بر پیشانی اش نقش بسته بود. وقتی شانه‌هایش را گرفتیم و بلندش کردیم، نابو گفت: «من اینجا هستم، چون يك اسب لگدم زد.» اما هیچ کس علاقه‌ای به آن چه که او ممکن بود گفته باشد نداشت. توجه ما به چشمهای سرد و مرده او، و دهانش که پراز کفی سبزرنگ بود، جلب شده بود. سراسر شب را گریست، در تب سوخت و هذیان گفت، همه‌اش درباره شانه‌ای که در میان کاههای طویله گم کرده بود، حرف می‌زد. این، روز اول بود. روز بعد، وقتی چشمهانش را باز کرد و گفت: «تشنه‌ام»، و ما برایش آب آوردیم، همه آب را يك نفس نوشید و دوباره کمی

آب خواست. از او پرسیدم چه حالی دارد، و او گفت: «حالم طوری است که انگار يك اسب لگدم زده باشد.» و سراسر روز و سراسر شب را به حرف زدن ادامه داد. و سرانجام بلند شد و در بسترش نشست، انگشت اشاره‌اش را بالا آورد، و گفت که یورتمه اسبها سرتاسر شب بیدارش نگه داشته بوده است. دیگر هذیان نمی گفت، اما آنقدر حرف زد تا دستمالی در دهانش فرو کردند. بعد، نابو شروع کرد به آواز خواندن از پشت دستمال، می گفت که: «کنار گوشش می تواند صدای نفس زدن اسبهای کوری را بشنود که بالای در بسته، دنبال آب می گردند.» هنگامی که دستمال را بیرون آوردیم تا بتواند چیزی بخورد، رویش را به دیوار کرد و ما همه اندیشیدیم که او به خواب رفته است و حتی ممکن بود که او مدتی به خواب رفته بوده باشد. اما هنگامی که بیدار شد، دیگر روی بسترش نبود. پاهایش بسته بود و دستهایش به يك چوب پراق توی اتاق بسته شده بود. نابو، دست و پا بسته، شروع به خواندن کرد.

هنگامی که نابو مرد را به جا آورد، به او گفت: «قبلاً تورا دیده‌ام.» و مرد گفت: «هر شب به شب توی میدان تماشا می کردی.» و نابو گفت: «درست است، اما فکر می کردم که من تورا می بینم و تو مرا نمی بینی.» و مرد گفت: «من هیچ وقت ندیدمت، اما بعدها، وقتی دیگر به میدان نمی آمدم، حس می کردم که انگار کسی از تماشای من در شبها دست کشیده باشد.» و نابو گفت: «تو دیگر برنگشتی، اما من سه چهار هفته دیگر هم به میدان می رفتم.» و مرد، هنوز بی حرکت، در حالی که روی زانوانش ضرب گرفته بود، گفت: «من دیگر نمی توانستم به میدان برگردم، هر چند این تنها کاری بود که ارزشش را داشت.» نابو کوشید بنشیند، سرش را در میان کاهها تکان داد، هنوز آن صدای سرد و سمج را می شنید، تا هنگامی که دیگر حتی وقت نکرد بداند که دارد دوباره به خواب می رود. همیشه، پس از آن که اسب لگدش زده بود، همان اتفاق می افتاد. و همیشه همان صدا را می شنید: «نابو، ما منتظر تیم. دیگر هیچ راهی برای اندازه گرفتن مدتی که تو در خواب بوده‌ای، نیست.»

چهار هفته پس از آن که کاکاسیاه دیگر در دسته موسیقی حاضر نشده بود، نابو داشت دم یکی از اسبها را شانه می کرد. هرگز چنین کاری نکرده بود. همیشه فقط تیمارشان می کرد و در همان حال آواز می خواند. اما چهارشنبه به بازار رفته بود و يك شانه دیده بود و به خودش گفته بود: «این شانه به درد شانه کردن دم اسبها می خورد.» آن روز بود که آن اتفاق افتاد و اسب لگدش زد و او را برای بقیه عمرش خل و گیج کرد. ده یا پانزده سال پیش بود. کسی در خانه گفت: «بهرت بود همان روزی مرد و به این وضع نمی افتاد که تمام بقیه عمرش مزخرف بگوید.» اما از روزی که در اتاق را رویش قفل کردیم، دیگر هیچ کس دوباره ندیده بودش. فقط می دانستیم که آنجاست، توی اتاق قفل شده، و از آن موقع دیگر دخترک گرامافون را تکان نداده بود. اما در خانه، ما علاقه‌ای به دانستنش نداشتیم. در را به رویش قفل کرده بودیم، انگار که اسبی بود، انگار که آن لگد، همان زمختی را به او منتقل کرده بود و برایشانی‌اش، تمامی حماقت اسبانه، حیوانیت، نقش بسته بود. و ما او را میان چهار دیوار، تنها حبس کردیم، انگار تصمیم گرفته بودیم که او باید از حبس بمیرد، زیرا آن قدر سنگدل نبودیم که بتوانیم به روش دیگری بکشیمش. چهارده سال به آن وضع گذشت، تا آن که یکی از بچه‌ها بزرگ شد و گفت حتماً باید صورتش را ببیند. و در را باز کرد.

نابو مرد را دوباره دید. گفت: «يك اسب لگدم زد.» و مرد گفت: «قرنهاست که داری همین را می گویی، در حالی که ما در گروه همسرایان منتظر تیم.» نابو دوباره سرش را تکان داد، بار دیگر پیشانی زخمی‌اش را در کاه فرو برد، و اندیشید که ناگهان فهمیده است که اتفاقها چگونه افتاده‌اند. گفت: «اولین باری بود که دم اسبی را شانه می کردم.» و مرد گفت: «ما این طور خواستیم، تا تو بیایی و در گروه همسرایان بخوانی.» و نابو گفت: «نباید شانه را می خریدم.» و مرد گفت: «در هر حال بهش برمی خوردی. ما تصمیم گرفتیم که تو آن شانه را پیدا کنی و دم اسبها را شانه کنی.» و نابو گفت: «هیچ

وقت پشت سر اسبها نایستاده بودم.» و مرد، هنوز آرام، هنوز بی آن که ناشکیبایی نشان دهد، گفت: «اما تو آنجا ایستادی و اسب هم لگد زده. این تنها راهی بود که می توانست تو را به گروه همسرایان بیاورد.» و این گفتگوی تسکین ناپذیر هر روزه ادامه داشت، تا روزی که کسی در خانه گفت: «باید پانزده سالی باشد که کسی آن در را باز نکرده است.» وقتی در را باز کردند، دخترک (که رشد نکرده بود، نزدیک به سی سال داشت و پلکهایش داشت کم کم حالتی غمگین پیدا می کرد) نشسته بود و به دیوار نگاه می کرد. رویش را به سوی دیگر کرد و عطسه زد. و هنگامی که دوباره در را بستند، دوباره گفتند: «نابو آرام است. دیگر چیزی آن تو تکان نمی خورد. یکی از همین روزها می میرد و ما متوجه نخواهیم شد، مگر از روی بو.» و کسی گفت: «از روی غذا هم می توانیم بفهمیم. هیچ وقت خوردن را ترك نکرده است. همان طور حالش خوب است، وقتی زندانی است کسی نیست که اذیتش کند. از پشت اتاق هم نور خوبی به داخل می تابد.» و اوضاع همان گونه ماند؛ جز آن که نگاه دخترک به در خیره ماند، و بخارهای گرمی را که از میان ترکها می آمد، همچنان عطسه کرد. همان جور ماند تا صبح زودی که از اتاق نشیمن صدایی فلزگون شنیدیم و به یاد آوردیم که آن صدا، همان صدایی بود که پانزده سال پیش، هنگامی که نابو داشت گرامافون را كوك می کرد، شنیده می شد. برخاستیم، چراغ را روشن کردیم و نخستین مازورهای آواز از یاد رفته را شنیدیم؛ آواز محزونی که زمانی چنان دراز روی صفحه ها مرده بود. صدا ادامه یافت، هر چه فشرده تر شد، تا آن که در لحظه ای که به اتاق نشیمن رسیدیم، صدایی خشك شنیده شد، و دخترک را در گوشه اتاق، کنار گرامافون دیدیم که به دیوار می نگریست و هندل گرامافون را در دست داشت. چیزی نگفتیم، اما در حالی که اتاقها یمان باز گشتیم که به یاد می آوردیم که روزی کسی به ما گفته بود که دخترک می داند چطور گرامافون را هندل بزند.

با این اندیشه، بیدار ماندیم و به نغمه فرسوده و حقیر صفحه، که هنوز روی

چیزی که از فلز شکسته گرامافون باقی مانده بود می چرخید، گوش دادیم. روز پیش از آن، وقتی در را باز کردند، بوی زیاله زستی، بوی بدنی مرده می داد. آن که در باز کرده بود فریاد زد: «نابو! نابو!» اما کسی از داخل پاسخ نداد. کنار در، بشقاب خالی بود. سه بار در روز، بشقاب زیر در گذاشته می شد و سه بار در روز، بشقاب بی آن که غذایی در آن باشد دوباره بیرون آورده می شد. از آنجا بود که می دانستیم نابو هنوز زنده است. اما از هیچ طریق دیگری نمی دانستیم. دیگر هیچ حرکتی آن تو نبود، هیچ آوازی نبود. و لابد پس از بستن در بود که نابو به مرد گفت: «من نمی توانم به گروه همسرایان بروم.» و مرد پرسید که چرا. و نابو گفت: «برای اینکه من کفش ندارم.» و مرد، در حالی که پایش را بالا می آورد، گفت: «مهم نیست. اینجا کسی کفش نمی پوشد.» و نابو کف سخت و زرد پاها ی برهنه ای را که مرد بالا گرفته بود دید. مرد گفت: «بینهایت سال است که منتظرت مانده ام.» نابو گفت: «اسب همین يك لحظه پیش لگدم زد. الان يك کمی آب رویشان می ریزم و می برمشان بیرون تا کمی بگردند.» و مرد گفت: «اسبها دیگر احتیاجی به تو ندارند. دیگر اسبی در کار نیست. تویی که باید با ما بیایی.» و نابو گفت: «اسبها باید اینجا باشند.»

نابو نیم خیز شد، دستهایش را در کاه فرو برد، و در همان حال، مرد گفت: «پانزده سال است که اسبها کسی را نداشته اند که تیمارشان کند. اما نابو داشت زمین زیر کاهها را چنگ می زد. گفت: «شانه باید هنوز اینجا باشد.» و مرد گفت: «در طویله را پانزده سال پیش بستند. الان اینجا پر آشغال است.» و نابو گفت: «آشغال يك روزه جمع نمی شود. تا شانه را پیدا نکنم، از اینجا بیرون نمی روم.»

روز بعد که دوباره در را بسته بودند، بار دیگر صدای حرکت های ناهنجاری را از داخل شنیدند. وقتی نخستین نعره ها به گوش رسید و در طویله، زیر فشاری غیر عادی شروع به وادادن کرد، دیگر کسی چیزی نگفت.

از داخل، صدایی مثل نفس زدن جانوری اسیر شنیده می‌شد. سرانجام زوزه لولا‌های زنگ زده‌ای که می‌شکست به گوش رسید و نابو دوباره سرش را تکاند. گفت: «تا شانه را پیدا نکنم، به گروه همسرایان نخواهم رفت. باید يك جایی همین جاها باشد.» و شروع کرد به کندن گاهها، کنار زدنشان، چنگ زدن به زمین. تا آن که مرد گفت: «خیلی خوب، نابو. اگر تنها چیزی که برای آمدن به گروه همسرایان منتظرش هستی، شانه است، برو دنبالش بگرد.» با چهره‌ای تیره از غروری پرشکيب، به جلو خم شد. دستهایش را روی پرچین گذاشت و گفت: «راه بیفت، نابو. می‌دانم که کسی جلویت را نخواهد گرفت.» و آن هنگام در طویله باز شد و سیاه غول‌پیکر جانور گونه بازخمی کاری، نقش بسته بر پیشانی‌اش (به‌رغم آن که پانزده سال گذشته بود) بیرون آمد و روی اثاث سکندری خورد، مشت‌هایش بالا آمده و تهدید کننده، با همان طنابی که پانزده سال پیش (زمانی که پسر بچه سیاه کوچکی بود که اسبها را تیمار می‌کرد) او را با آن بسته بودند؛ و (پیش از رسیدن به حیاط) از کنار دخترک گذشت، که نشسته، با هندل گرامافون که از شب پیش در دستش بود، ماند (وقتی نیروی زنجیر گسیخته سیاه را دید، چیزی را به خاطر آورد که زمانی لابد واژه‌ای بوده بود) و نابو به حیاط رسید (پیش از آن که طویله را بیاید)، و این بعد از انداختن آینه اتاق نشیمن با شانه‌اش بود، اما بی آن که دخترک را (نه کنار گرامافون و نه در آینه) ببیند، و با صورتی روبه آفتاب و چشمانی بسته و کور (در حالی که در داخل، هنوز صدای آینه شکسته طنین می‌انداخت) ایستاد، و بی هدف، مثل اسب چشم بسته‌ای در جستجوی در طویله دوید، دري که پانزده سال حبس آن را از حافظه‌اش زدوده بود، اما نه از غریزه‌اش (از آن روز دور دستی که دم اسب را شانه زده بود و بقیه عمرش را گیج و منگ مانده بود)، و با پشت سر گذاشتن فاجعه، آشفتگی و درهم ریختگی، مثل گاوی چشم بسته در اتاقی پراز چراغ، به حیاط پشتی رسید (هنوز بی آن که طویله را بیاید)، همان خشم توفانی که آینه را انداخته بود،

روی زمین را چنگ زد، شاید با این اندیشه که با چنگ زدن زمین دوباره می‌تواند بوی ادرار مادیان را برانگیزد، تا آن که سرانجام به درهای طویله رسید و خیلی زود بازشان کرد، با صورت به زمین خورد، شاید در حال جان کندن بود، اما هنوز گیج از آن حیوانیت وحشیانه‌ای که لحظه‌ای پیشتر او را از شنیدن صدای دخترک بازداشته بود، دخترک که وقتی صدای گذشتن او را شنید، هندل گرامافون را بالا آورد، و هنوز در حالی که آب دهانش روان بود، اما بی آن که از روی صندلی تکان بخورد، بی تکان دادن دهانش، که با چرخاندن هندل گرامافون در هوا، تنها واژه‌ای را که در سرتاسر زندگی‌اش، گفتنش را آموخته بود، از اتاق نشیمن فریاد زد: «نابو! نابو!»

(۱۹۵۱)

لابد کسی این رزها را به هم ریخته است

از آنجا که امروز یکشنبه است و باران هم بند آمده است، بد نیست يك دسته گل رز سرقبرم ببرم. رزهای سرخ و سفید، از همانهایی که او برای تزیین کردن محرابها و تاجهای گل پرورش می دهد. زمستان خاموش و فراگیر، صبح را غمگین کرده است، زمستانی که مرا به یاد تل خاکی می اندازد که مردم شهر مرده هایشان را در آن تنها رها می کنند. جایی برهنه و بی درخت است که تنها با خرده ریزه های خدایی پوشیده می شود که پس از گذر باد، باز می گردند. اکنون که باران بند آمده است و خورشید نیمروز احتمالاً شیب لغزنده را سفت کرده است، باید بتوانم به گوری برسم که بدن پسرم در آن آسوده است، اکنون در آمیخته و پراکنده در میان حلزونها و ریشه ها. او در پیشگاه قدیسانش فرو افتاده است. از هنگامی که دست از راه رفتن در اتاق کشیدم، پریشان مانده است، از آن هنگام که در نخستین تلاشم

برای رسیدن به محراب و چیدن رخشنده‌ترین و ترو تازه‌ترین گل رز ناکام ماندم. شاید امروز می‌توانستم موفق شده باشم، اما چراغ کوچک چشمک زد و او، بازگشته از بی‌خوابی‌اش، سر برآورده و به گوشه‌ای که صندلی آنجاست نگرست. لابد اندیشیده بود: «باز هم باد است»، زیرا حقیقت دارد که چیزی در پشت محراب صغیر کشید و اتاق برای لحظه‌ای تکان خورد، انگار که سطح خاطراتی که مدتی چنان دراز در آن را کد مانده بودند، تغییر کرده باشد. آنگاه فهمیدیم که برای چیدن رزها باید منتظر موقعیت دیگری باشم زیرا او هنوز بیدار بود، به صندلی می‌نگرست، و می‌توانست صدای دستهای مرا در کنار سرش بشنود. اکنون ناچارم منتظر بمانم تا لحظه‌ای دیگر اتاق را ترک گوید و به اتاق بغلی برود تا به خواب قیلوله‌سنجیده و تغییرناپذیرش برسد. شاید آن موقع بتوانم با رزها بیرون بروم و پیش از آن که او به این اتاق باز گردد و به صندلی خیره بماند، برگردم.

یکشنبه گذشته دشوارتر بود. ناچار شدم نزدیک به دو ساعت صبر کنم تا او در بی‌خوابی فرو رود. بیقرار و شیدا می‌نمود، انگار از این حتمیت که تنهایی‌اش در خانه بناگاه شدت کمتری یافته بود، شکنجه شده باشد. بادسته گل رز در دستش چندین بار دور اتاق چرخید، پیش از آن که دسته گل را روی محراب جای دهد. بعد به راهرو رفت، چرخید، و وارد اتاق بغلی شد. می‌دانستم که به دنبال چراغ می‌گردد. و بعدتر، وقتی که دوباره از کنار در گذشت و در نور راهرو، با آن کت کوچک تیره رنگ و جورابهای صورتی دیدمش، چنین به نظرم رسید که او هنوز دختری است که چهل سال پیش روی بستر دراز کشیده بود و گفته بود: «حالا که خلال دندانها را کار گذاشته‌اند، چشمهای باز و سفت‌اند.» درست همان طور بود، انگار که از آن بعد از ظهر دوردست ماه اوت، زمان باز ایستاده باشد، از آن هنگامی که زنان او را به درون اتاق آوردند و جسدا نشان دادند و به او گفتند: «گریه کن، او مثل برادرت بود»، و او به دیوار تکیه زد، گریست، فرمان برد، تا آن که باران

سرتاپایش را پوشاند.

اکنون سه یا چهار یکشنبه است که می‌کوشم به جایی که رزها هستند برسم، اما او جلوی محراب گوش به زنگ بوده است، با پشتکاری متوحش که طی بیست سالی که در خانه زیسته است در او سراغ نداشته‌ام، مراقب رزها بوده است. یکشنبه گذشته، وقتی که بیرون رفت تا چراغ را بیاورد، توانستم دسته گلی از بهترین رزها سرهم کنم. هیچ لحظه‌ای از آن نزدیکتر به برآوردن امیالم نبودم. اما هنگامی که داشتم برای بازگشتن به صندلی آماده می‌شدم، دوباره صدای گامهایش را در راهرو شنیدم. بتندی رزهای روی محراب را دوباره مرتب کردم و بعد او را دیدم که با چراغ بالا گرفته، در چارچوبه در پدیدار شد.

کت کوچک تیره رنگ و جورابهای صورتی‌اش را پوشیده بود، اما در چهره‌اش چیزی شبیه تابش فسفری يك مكاشفه بود. در آن هنگام به نظر آن زنی نمی‌رسید که بیست سال به پرورش رز در باغچه پرداخته باشد، بلکه همان کودکی بود که در آن بعد از ظهر ماه اوت به اتاق بغلی آورده شده بود و اکنون داشت با چراغی در دست بازمی‌گشت، فربه و سالخورده، چهل سال بعد.

کفشهایم هنوز پوسته‌سفت گل‌رسی را دارد که آن روز بعد از ظهر رویشان دلمه بست، به رغم این که چهل سال است روبروی اجاق خاموش خشک می‌شده‌اند. يك روز رفتم که بیاورمشان. این بعد از آن بود که درها را بسته بودند، نان و بوته گل صبر زرد را از درگاه ورودی برداشته بودند، و اثاث را بیرون برده بودند. همه اثاث را، مگر صندلی گوشه اتاق که تمام این مدت جای نشستن من بوده است. می‌دانستم که کفشها را گذاشته بودند تا خشک شوند و موقعی که خانه را ترک گفتند، کفشها را حتی به یاد هم نمی‌آوردند. برای همین بود که رفتم بیاورمشان.

چندین سال بعد او برگشت. زمانی چنان دراز گذشته بود که بوی مشک

در اتاق با بوی خاک در آمیخته بود؛ با نفس خشك و خرد حشره‌ها در آمیخته بود. من در خانه تنها بودم، گوشه‌ای نشسته، منتظر. و آموخته بودم که صدای چوب در حال پوسیدن را، پرپرزدن هوایی را که در اتاقهای خواب در بسته کهنه می‌شد، تشخیص دهم. آن هنگام بود که آمد. با چمدانی در دست، کلاه سبزی بر سر، و همان کت نخی کوچکی که از آن موقع در نیاورده بود، در چارچوبه در ایستاده بود. هنوز دختری بود. روبه‌فربگی نرفته بود و قوز کهایش مثل حالا زیر جورابهایش ورم نکرده بود. هنگامی که در را گشود، خاک و تار عنکبوت روی مرا پوشانده بود، و جایی در اتاق، جیرجیرکی که بیست سال خوانده بود، ساکت شد. اما به‌رغم آن همه، به‌رغم خاک و تار عنکبوت، اگرچه ناگهانی جیرجیرک و عصر نو ورود نو، در او دختری را شناختم که در آن بعد از ظهر توفانی ماه اوت، با من به طویل آمده بود تا آشیانه‌ها را جمع کنیم. درست همان گونه که بود، ایستاده در چارچوبه در با چمدان در دستش و کلاه سبز بر سرش، چنان می‌نمود که ناگهان فریاد خواهد کشید، همان چیزی را خواهد گفت که وقتی مرا تا قبا از افتاده روی کف از کاه پوشیده طویل، هنوز چنگ زنان به نرده پله‌های شکسته یافتند، گفته بود. هنگامی که در را گشود، لولاها زوزه سر دادند و خاک گله به گله از سقف ریخت، انگار که کسی شروع به کوبیدن پتک بر کنگره بام کرده باشد، بعد در درگاه درنگ کرد، بعد تا میانه اتاق پیش آمد، و با صدای کسی که شخص خوابیده‌ای را صدا کند، گفت: «پسر! پسر!» و من بی حرکت در صندلی ماندم، خشك ماندم، با پاهایم که دراز شده بود.

فکر کردم که فقط برای دیدن اتاق آمده است، اما به زیستن در خانه ادامه داد. هوای اتاق را عوض کرد و چنان بود که گویی چمدانش را باز کرده باشد و بوی کهنه مشک او از آن چمدان بیرون آمده باشد. دیگران اثاث و پارچه‌ها را در صندوقهایی بیرون برده بودند. او تنها بوهای اتاق را بیرون برده بود، و بیست سال بعد دوباره آنها را بازگرداند، سر جایشان گذاشت و

محراب کوچک را، درست همان گونه که بود، بازسازی کرد. تنها حضور او برای بازگرداندن آنچه که کارکرد آشتی‌ناپذیر زمان از میان برده بود، کافی بود. از آن هنگام، او در اتاق بغلی غذا خورده و خوابیده است، اما روزها را در این اتاق به گفتگویی در سکوت با قدیسان می‌گذراند. بعد از ظهرها در صندلی ننویش کنار اتاق می‌نشیند و پارچه‌ها را مرمت می‌کند. و هنگامی که کسی برای بردن دسته‌گلی می‌آید، پول را در گوشه دستمالی می‌گذارد که به کمرش بسته است، و همیشه به یک حال می‌گوید: «دست راستی‌ها را بردار، دست چپی‌ها مال قدیسه‌هاست.»

بیست سال در این وضع بوده است، در صندلی ننویش، در حال سوزن زدن چیزهایش، تاب خوران، و خیره به صندلی، انگار که حالا دیگر نه سرگرم مواظبت از پسری که بعد از ظهرهای کودکی‌اش را با او قسمت کرده بوده است، که از نواده‌تهی مغزی است که از آن هنگام که مادر بزرگش پنج سال داشت در این گوشه نشسته بوده است.

امکان دارد که اکنون، وقتی دوباره سرش را خم می‌کند، بتوانم به رزها نزدیک شوم. اگر بتوانم چنین کنم، به تل‌خاکی خواهم رفت، گلها را روی گور خواهم گذاشت و به صندلی‌ام باز خواهم گشت تا انتظار روزی را بکشم که او به اتاق باز نگردد و صداها در همه اتاقها باز ایستند.

در آن روز، همه این چیزها تغییر خواهد کرد، زیرا ناچار خواهم بود دوباره خانه را ترك گویم تا به کسی بگویم که زن گل رز، زنی که در خانه به هم ریخته زندگی می‌کند، نیازمند چهار مرد است تا او را به تل‌خاک ببرند. آن وقت برای همیشه در اتاق تنها خواهم شد. اما، از سوی دیگر، او خشنود خواهد شد. زیرا در آن روز پی خواهد برد که باد نادیدنی نبوده است که هر یکشنبه به محرابش می‌آمده و رزه‌هایش را به هم می‌ریخته است.

شب درناها

ما، سه نفرمان، دور میزنشسته بودیم که کسی سکه‌ای در شکاف انداخت و وورلیتزر بار دیگر صفحه‌ای را که تمام طول شب صدایش ادامه داشت، نواخت. بقیه چیزها چنان سریع اتفاق افتاد که وقت نکردیم بیندیشیم. پیش از آن که بتوانیم به یاد آوریم کجا هستیم، پیش از آن که حس مکان‌یابی‌مان را بازیابیم، اتفاق افتاد. یکی از ما دستش را کورمالانه روی پیشخوان دراز کرد (نمی‌توانستیم دستش را ببینیم، صدایش را شنیدیم)، لیوانی را انداخت، و بعد بیحرکت ماند، هر دو دستش روی سطح سخت ماند. بعد هر سه نفرمان در تاریکی به دنبال خودمان گشتیم و خودمان را آنجا یافتیم، در مفصلهای سی‌انگشت تلنبار شده روی پیشخوان. یکی از ما گفت:

«برویم.»

و ما انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، برخاستیم. هنوز وقت نکرده

بودیم ناراحت بشویم. از راهرو که می‌گذشتیم، صدای موسیقی نزدیکی را شنیدیم که به سویمان چرخ می‌خورد. بوی زنان غمگین نشسته و منتظر به مشاممان خورد. در حالی که به سوی در می‌رفتیم، خلا، ممتد راهرو را روبرویمان حس می‌کردیم، پیش از آن که بوی دیگری به پیشوازمان آید، بوی زنانی نشسته بر کنار در.

گفتیم: «داریم می‌رویم.»

زن پاسخی نداد. غرغریك صندلی نوویی را شنیدیم که با برخاستن زن، بالا می‌آمد. صدای گامهای روی تخته‌شل و برگشت دوباره‌رن را، هنگامی که لولاها بار دیگر جیغ کشیدند و در پشت سرمان بسته شد، شنیدیم.

برگشتیم. درست همان جا، پشت سرمان، نسیم خشن و برنده‌ای از سپیده‌دمی نادیدنی بود، و صدایی که گفت:

«از سر راه بروید کنار. من دارم با این می‌آیم.»

ما عقب رفتیم. و صدا دوباره گفت:

«هنوز جلوی در هستید.»

و تنها آن هنگام، وقتی که به هر طرف رفته بودیم و صدا را همه جا یافته بودیم، گفتیم:

«نمی‌توانیم از اینجا بیرون برویم. درناها چشمهایمان را درآورده‌اند.»

بعد صدای باز شدن چندین در را شنیدیم. یکی از ما دستهای دیگران را رها کرد و ما شنیدیم که در تاریکی سکندری خورد، چپ و راست رفت و به چیزهای پیرامونش برخورد کرد. از جایی درون تاریکی گفت:

«باید نزدیک باشیم. از این اطراف بوی صندوقهای تلنبار شده می‌آید.» دوباره تماس دستانش را حس کردیم. به دیوار تکیه زدیم و آنگاه صدای دیگری گذشت، اما در جهت مخالف.

یکی از ما گفت: «باید تابوت باشند.»

آن که خودش را به گوشه کشیده بود و داشت کنار ما نفس می‌کشید،

حالا گفت:

«صندوق‌اند. از وقتی بچه بودم می‌توانم بوی لباس انبار شده را تشخیص بدهم.»

بعد در آن جهت به راه افتادیم. زمین نرم و هموار بود، خاک نرمی که رویش راه رفته بودند. کسی دستش را دراز کرد. تماس پوست دراز و زنده را حس کردیم، اما دیگر دیوار مقابل را حس نکردیم.

گفتیم: «این يك زن است.»

دیگری، آن که از صندوقها حرف زده بود، گفت:

«به گمانم خواب است.»

بدن زیر دستهایمان تکان خورد، لرزید، حس کردیم که از میان دستهایمان لغزید، نه چنان که از دسترسمان بیرون رفته باشد، بلکه انگار دیگر وجود نداشته باشد. با اینهمه، پس از لحظه‌ای که بی حرکت، خشک شده، تکیه زده بر شانه‌های یکدیگر ماندیم، صدایش را شنیدیم.

گفت: «آنجا کیست؟»

بی آن که بجنبیم، گفتیم: «ماییم.»

صدای حرکت تخت را می‌شد شنید، غرغژ و سایش پاهایی که در تاریکی به دنبال سرپایه‌ها می‌گشتند. بعد ما زن نشسته را مجسم کردیم، که هنوز کاملاً بیدار نشده، نگاهمان می‌کرد.

پرسید: «اینجا چه می‌کنید؟»

و ما پاسخ دادیم:

«نمی‌دانیم. درناها چشمهایمان را درآوردند.»

صدا گفت که چیزی در این باره شنیده بوده است. که روزنامه‌ها نوشته بودند که سه مرد در حیاطی سرگرم نوشیدن بودند، که پنج یا شش درنا هم آنجا بوده‌اند. هفت درنا. یکی از مردها شروع کرد به خواندن شبیه درنا، به تقلید صدای درنا.

زن گفت: «بدتر از همه این که آن مرد يك ساعت عقب بود. همان موقع بود که پرنده‌ها پریدند روی میز و چشمهایشان را درآوردند.»

گفت این چیزی است که روزنامه‌ها نوشته بودند، اما هیچ کس حرفشان را باور نکرده بود. ما گفتیم: «اگر مردم آنجا می‌رفتند، درناها را می‌دیدند.» وزن گفت:

«رفتند. روز بعدش حیاط پراز آدم بود، اما زنك قبلاً درناها را جای دیگری برده بود.»

وقتی سر برگردانیم، زن دیگر حرف نمی‌زد.

دوباره دیوار بود. کافی بود برگردیم تا دیوار را بباییم. پیرامون ما، گرداگرد ما همواره دیوار بود. دوباره یکی دستهایمان را رها کرد. دوباره شنیدیم که می‌خزید و زمین را بومی کرد، می‌گفت: «حالا نمی‌دانم صندوقها کجایند. به گمانم حالا جای دیگری هستیم.» و ما گفتیم:

«بیا اینجا. يك کسی اینجا کنار ماست.»

شنیدیم که نزدیک می‌شود. حس کردیم که کنار ما ایستاده و دوباره نفس گرمش به صورتمان خورد. به او گفتیم: «از آن طرف. آنجا کسی هست که می‌شناسیمش.»

لابد دستش را به آن سودراز کرده بود، لابد به طرف جایی که نشانش دادیم رفته بود، زیرا لحظه‌ای بعد برگشت تا به ما بگوید:

«به گمانم يك پسر بچه است.»

و ما به او گفتیم:

«خوب است. ازش پرس ما را می‌شناسد یا نه.»

از او پرسید. صدای بیروح و ساده پسرک را شنیدیم که گفت:

«آری، می‌شناسمتان. شما همان سه مردی هستید که درناها چشمه‌تان را درآوردند.»

بعد صدای بالغی سخن گفت. صدای زنی که ظاهراً پشت دری بسته بود، گفت:

«دوباره داری با خودت حرف می‌زنی.»

و صدای کودک، بی‌خیال، گفت:

«نه. آن مردهایی که درناها چشمهایشان را درآوردند اینجا نیستند.»

صدای لولاهایی به گوش رسید و بعد صدای بالغ، نزدیکتر از بار نخست. گفت: «بیرشان خانه.»

و پسرک گفت:

«نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنند.»

و صدای بالغ گفت: «این قدر پست نباش. از آن شبی که درناها چشمهای آنها را درآوردند، همه می‌دانند که کجا زندگی می‌کنند.»

بعد بالحنی متفاوت، انگار که با ما حرف می‌زد، افزود:

«موضوع این بود که هیچ کس نمی‌خواست باور کند و می‌گویند که این خبر جعلی را روزنامه‌ها برای بالا بردن تیراژ از خودشان درآوردند. هیچ کس درناها را ندیده است.»

و پسرک گفت:

«اما اگر از توی خیابان بیرمشان، هیچ کس حرفم را باور نخواهد کرد.»

ما تکان نخوردیم. بی‌حرکت، تکیه داده بر دیوار ماندیم و به او گوش دادیم. وزن گفت:

«اگر این یکی بخواهد شما را ببرد، وضع فرق می‌کند. به هر حال، کسی به آنچه که پسر بچه‌ای می‌گوید توجه نمی‌کند.»

صدای کودک حرفش را برید:

«اگر من با اینها توی خیابانها بروم و بگویم اینها مردهایی هستند که درناها چشمهایشان را درآوردند، بچه‌ها به من سنگ خواهند زد. همه در خیابان می‌گویند که همچو چیزی نمی‌تواند اتفاق افتاده باشد.»

لحظه ای سکوت بود. بعد دوباره در بسته شد و پسرک سخن گفت:

«بعد هم، همین الان دارم تری و دزدان دریایی را می خوانم.»

کسی در گوشمان گفت:

«من بهش می قبولانم.»

به جایی که صدا می آمد حزید.

گفت: «آزش خوشم می آید. حداقل بگو بینم این هفته چه بر سر تری

آمد.» اندیشیدم که می کوشد اطمینان پسرک را جلب کند. اما پسرک

گفت:

«علاقه ای ندارم بدانم. تنها چیزی که دوست دارم، رنگهاست.»

ما گفتیم: «تری توی ماز است.»

و پسرک گفت:

«آن مال جمعه بود. امروز یکشنبه است و چیزی که من دوست دارم رنگ

است.» و این را با الحنی سرد، بی احساس و بی تفاوت گفت.

وقتی که دیگری برگشت، گفتیم:

«تقریباً سه روز است که گم شده ایم و يك لحظه هم استراحت نکرده ایم.»

ویکی گفت:

«خیلی خوب، بیایید کمی استراحت کنیم، اما دست همدیگر را ول

نکنیم.»

نشستیم. آفتابی نادیدنی شروع به گرم کردن شانه هایمان کرد. اما حتی

حضور خورشید هم برایمان جالب نبود. آنجا، همه جا، احساس می کردیم،

که قبلاً مفهوم فاصله، زمان و جهت را از دست داده است. چندین صدا

گذشتند.

گفتیم: «درناها چشمهایمان را در آوردند.»

ویکی از صداها گفت:

«اینهایی که اینجا ایند روزنامه ها را جدی می گیرند.»

صداها ناپدید شدند. و ما همچنان نشستیم، شانه به شانه، منتظر، در آن

گذار صداها، در آن عبور نماها، در انتظار بویی یا صدایی که عبورش براسمان

شناخته شده بود. خورشید بالای سرمان بود و هنوز داشت گرممان می کرد و

بعد کسی گفت:

«بیایید دوباره به سوی دیوار برویم.»

و دیگران، بی حرکت، با سرهای برآمده به سوی نور نادیدنی:

«هنوز نه. بگذار صبر کنیم تا آفتاب شروع کند به سوزاندن صورتیان.»

(۱۹۵۲)

بداهه‌گویی ایزابل

به تماشای باران در ماکوندو

يك روز يکشنبه وقتی که مردم از کلیسا بیرون می آمدند زمستان فرارسید. شنبه شب خفقان آور بود. اما حتی یکشنبه صبح هم کسی فکر نمی کرد باران بیارد. پس از عشای ربانی، پیش از آن که مازنان فرصت کنیم دکه های چترمان را پیدا کنیم، بادی انباشته و تیره رنگ وزیدن گرفت که با پیچشی وسیع و گرد، خاک و هرم سخت ماه مه را روفت. کسی از کنارم گفت: «باد آبداری است.» و من این راحتی پیش از آن می دانستم. از لحظه ای که بیرون آمدیم و به پله های کلیسا رسیدیم. حسی لزج در شکم مرا به لرزه در آورد. مردان با دستی بر کلاه و دستمالی در دست دیگر، خود را از باد و توفان خاک می پوشانند و به خانه های مجاور می دویدند. و آسمان جسمی خاکستری و لرزانك مانند بود که يك وجب دورتر از سرما، بالهایش را به هم می زد.

بقیه صبح را من و نامادری ام، شاد از این که باران اکیلیها و عشقه های نشئه توی گلدانها را پس از هفت ماه تابستان شاق و خاک سوزنده، دوباره زنده خواهد کرد، کنار نرده نشستیم. هنگام ظهر، زمین از لرزیدن باز ایستاد و بوی خاک برگردانده، بوی گیاه بیدار شده و جان گرفته، با بوی خنک و سرشار از سلامتی باران در اکیلی در آمیخت. موقع ناهار پدرم گفت: «وقتی در ماه مه باران بیارد، علامت خبرهای خوب است.» نامادری ام، خندان، زیررگه در حشان فصل نو، به من گفت: «این را در خطبه شنیدم.» و پدرم لبخند زد. با اشتیهای کامل غذا خورد و حتی گذاشت غذایش براحتی در کنار نرده هضم شود، ساکت، با چشمان بسته، اما نه به خواب رفته، انگار که می اندیشید در بیداری دارد خواب می بیند.

سراسر بعد از ظهر باران به طنینی یکنواخت ببارید. در زیررگبار یکنواخت و آرامش بخش، می شد صدای ریزش آب را شنید، مثل موقعی که آدم سراسر بعد از ظهر را در قطار سفر کند. اما بی آن که ما پی ببریم، باران داشت خیلی ژرف به درون حواسمان رسوخ می کرد. دوشنبه صبح زود، هنگامی که در راه سستیم تا از سوزی برنده و یخین در امان باشیم که از حیاط می وزید، حواسمان از باران سرشار شده بود. و صبح زود دوشنبه لبریز شده بود. من و نامادری ام برگشتیم تا به باغ نگاهی بیندازیم. خاک خشن خاکستری رنگ ماه مه، یکشنبه به جسمی تیره و چسبناک، شبیه صابون ارزان قیمت بدل شده بود. آب چکه چکه شروع کرد به سررفتن از گلدانها. نامادری ام گفت: «گمان می کنم دیشب بیش از اندازه آب خورده اند.» و من متوجه شدم که او دیگر نمی خندد و خوشی روز گذشته اش، در طول شب تبدیل به جدیتی بی علاقه و کسل شده است. گفتم: «فکر می کنم حق با شماست. بهتر است بگوییم سرخوستانها گلدانها را در ایوان بگذارند تا باران بند بیاید.» و همین کار را کردند، در حالی که باران مثل درختی عظیم بر فراز درختان دیگر قد می کشید. پدرم همان جا بود که بعد از ظهر یکشنبه نشسته بود، اما دیگر از

باران حرف نمی زد. گفت: «لابد دیشب بد خوابیده ام، چون صبح که بیدار شدم پشتم خشک شده بود.» و همانجا ماند، نشسته در کنار نرده، با پاهایش بر روی صندلی و سرش برگشته به سوی باغ خالی. فقط پس از غروب، پس از آن که ناهار را پس زده بود، گفت: «انگار هیچ وقت هوا صاف نخواهد شد.» و من ماههای گرما را به یاد آوردم. ماه اوت را به یاد آوردم، آن خوابهای قیلوله دراز و هولناکی را که در آن، زیر وزن ساعت به حال مرگ می افتادیم، و با لباسهایی که به تمن چسبیده بود، و زوز مصرانه و گنگ ساعتی را که هرگز نمی گذشت از بیرون می شنیدیم. دیوارهای سراپا خیس را می دیدم، اتصال تیرها را که همه از زور آب باد کرده بودند. باغ کوچک را می دیدم که برای نخستین بار خالی بود، و بوته نسترن کنار دیوار را که به خاطر مادرم وفادار مانده بود. پدرم را می دیدم که در صندلی ننوی نشسته بود، ستون فقرات دردناکش بر بالشی تکیه داده بود و چشمهای اندوهگینش در هزارتوی باران گم شده بود. شبهای ماه اوت را به یاد آوردم که در سکوت شگفت آورشان، هیچ چیز شنیده نمی شد مگر صدای هزار ساله ای که زمین، در گردش خود بر محور زنگار گرفته و روغن نخورده اش، در می آورد.

سراسر دوشنبه هم درست مثل یکشنبه باران بارید. اما اکنون چنین می نمود که جور دیگری می بارد، زیرا چیزی متفاوت و تلخ در قلبم روی می داد. پس از غروب صدایی از کنار صندلی ام گفت: «این باران کسل کننده است.» بی آن که برگردم تا نگاه کنم، صدای مارتین را شناختم. می دانستم که در صندلی کنار من نشسته است و با همان حالت سرد و هولناکی سخن می گوید که هیچ گاه تغییر نکرده است. نه حتی پس از آن دسامبر دلگیری که شوهر من شد. از آن هنگام پنج ماه می گذشت. و من بچه ای در شکم داشتم. و مارتین آنجا کنار من بود و می گفت که باران کسلش می کند. گفتم: «کسل کننده نیست. برای من خیلی غمگین است، این باغ خالی و درختهای بیچاره که نمی توانند از حیاط بیایند توی خانه.» بعد برگشتم تا نگاهش کنم و

مارتین دیگر آنجا نبود. تنها صدایی بود که داشت به من می گفت: «انگار که دیگر هیچ وقت هوا نمی خواهد صاف بشود،» و وقتی به سوی صدا برگشتم، تنها صدلی خالی را یافتم.

صبح سه شنبه سرو کله گاوی در باغ پیدا شد. با سکون شورشگرانه اش، با سمهایی در گل فرو رفته و سری به پایین خم شده، به صخره ای رسی می مانست. طی صبح سرخپوستها کوشیدند با چوب و سنگ بیرونش برانند. اما گاوها همانجا در باغ ماند، سستی ناپذیر، سخت، لمس نشدنی، با سمهایی هنوز در گل فرو مانده و سری عظیم که زیر باران حقیر شده بود. سرخپوستها آنقدر آزارش کردند که شکیبایی بی خیالانه پدرم به دفاع از او برخاست. گفت: «ولش کنید. از همان راهی که آمده برمی گردد.»

سه شنبه هنگام غروب، آب فشرده و آزارنده شد، مثل کفنی که قلب آدم را در آن بیچند. خنکای صبح نخست شروع کرد به تبدیل شدن به شرجی ای داغ و چسبناک. دمای هوا نه سرد بود و نه گرم؛ دمای لرز تب بود. پاهای کفشها عرق می کرد. دشوار می شد گفت کدام ناخوشایندتر بود: برهنگی پوست یا تماس پارچه با پوست. در خانه هر فعالیتی باز ایستاده بود. در ایوان می نشستیم، اما دیگر مثل روز نخست باران را تماشا نمی کردیم. دیگر بارشش را حس نمی کردیم. دیگر چیزی نمی دیدیم، مگر طرح درختان را در مه، و غروبی غمگین و درمانده که همان مژه ای را بر لبهایمان به جا می گذاشت که آدم بعد از بیداری از دیدن خواب یک غریبه حس می کند. می دانستم که سه شنبه است و دوقلوهای سنت ژروم را به یاد آوردم، دختران کوری که هر هفته به خانه مان می آمدند تا برایمان آوازهای ساده بخوانند، دخترانی غمگین از خارق العادگی تلخ و بی پناه صدایشان. و رای باران، آواز کوچک دوقلوهای کور را می شنیدیم و آنها را در خانه تجسم می کردم که تنه می زنند و منتظرند باران بند بیاید تا بتوانند بروند بیرون و آواز بخوانند. اندیشیدم که آن روز نه دوقلوهای سنت ژروم خواهند آمد و نه

آن زن گدا پس از خواب قیلوله به ایوان خواهد آمد و نه مثل هر سه شنبه، شاخه ابدی عصاره لیمو خواهد خواست. آن روز ترتیب غذا خوردنمان را گم کردیم. وقت خواب قیلوله، نامادری ام بشقاب سوپ بی مژه و تکه ای نان مانده آورد. اما در واقع از غروب دوشنبه چیزی نخورده بودیم و گمان می کنم از همان هنگام بود که دست از فکر کردن کشیدیم. باران فلجمان کرده بود، مدهوشمان کرده بود، و ما با حالتی آرام و تسلیم، در فروپاشی طبیعت رها شده بودیم. بعد از ظهر تنها گاو حرکت می کرد. ناگهان صدای پرطنینی از درون تکانش داد و سمهایش با نیروی بیشتری در گل فرو رفت. بعد نیم ساعتی بی حرکت ایستاد، انگار که مرده باشد، اما به سبب عادت به زنده بودن نمی توانست بیفتد، عادت به یک جور ماندن در زیر باران، تا آن که عادتش از بدنش ضعیفتر شد. بعد پاهای جلوش را تا کرد (کفلهای تیره و درخشانش هنوز با کوششی محتضرانه بالا بود) و پوزه کف آلودش را در گل فرو کرد، و سرانجام در آیینی خاموش، تدریجی و سرافرازانه از سقوط کامل، تسلیم وزن جسم خویش شد. کسی از پشت سرم گفت: «چقدر دوام آورد.» و من برگشتم تا نگاه کنم، و در آستانه در، زن گدای سه شنبه را دیدم که در توفان برای خواستن شاخه عصاره لیمو آمده بود.

شاید اگر چهارشنبه موقع رفتن به اتاق نشیمن، میز را چسبیده به دیوار نمی یافتم، با اثاثی که رویش انباشته شده بود، و در طرف دیگر، روی دیواره ای که طی شب ساخته شده بود، صندوقها و جعبه های حاوی لوازم خانگی را نمی یافتم، ممکن بود به آن جوسنگین خوبگیرم. آن منظره، احساس خلاء دهشتناکی در من پدید آورد. در طول شب چیزی اتفاق افتاده بود. خانه در هم ریخته بود؛ سرخپوستهای گواخیرو، بی پیراهن و پابرهنه، با شلواری که پاچه هایش تا سرزانولوله شده بود، داشتند اثاث را به اتاق پذیرایی می بردند. در حالت مردان، در پشتکاری که در کارکردنشان بود، آدم می توانست بیرحمی عصیان بی حاصلشان، و پستی لازم و حقارتبارشان را

زیر باران ببینند. بدون جهت، بدون اراده حرکت می کردم. حس کردم تبدیل به علفزاری پرت افتاده شده ام، پراز جلبکها و خزه ها، با قارچهای نرم و چسبناک، بارور شده از گیاهان ناسازگار رطوبت و سایه ها. در اتاق نشیمن داشتم به منظره بیابانی اثاث برهم انباشته می اندیشیدم که صدای نامادری ام را شنیدم که از اتاقش هشدار می داد که ممکن است سینه پهلوی کنم. تنها آن زمان بود که فهمیدم آب به قوزک پایم رسیده و خانه را سیل گرفته است، کف خانه با لایه ضخیمی از آب غلیظ و مرده پوشانده شده بود.

ظهر چهارشنبه هنوز سپیده زده بود. و پیش از ساعت سه بعد از ظهر، شب به تمام فرار رسیده بود، نابهنگام و بیمارگون، با همان ضرباهنگ کند، یکنواخت و بی ترحم باران توی حیاط. شامگاهی نارس بود، نرم و حزن آلود، که در میان سکوت گواخیروها - که شکست خورده و عاجز در برابر آشفتگی طبیعت، روی صندلیهای کنار دیوارها چمباتمه زده بودند - قدم می کشید. آن موقع بود که رسیدن خبر از بیرون شروع شد. کسی خبر را به خانه نیاورد. خودش وارد شد، ساده، دقیق، مجزاشده، انگار با گل رس مایعی که در خیابانها جریان داشت و اسبابهای خانه - چیزها و چیزهای بیشتر، بقایای فاجعه ای دور، زباله و جانوران مرده - را با خود می برد، آمده بود. خبر حادثه هایی که یکشنبه اتفاق افتاده بود، یعنی زمانی که باران هنوز اعلام فصلی ملکوتی بود، دو روز طول کشید تا به خانه ما برسد. و روز چهارشنبه خبرها، انگار با دینامیسم درونی خود توفان به راه افتاده باشد، رسید. آن هنگام معلوم شد که کلیسا را سیل گرفته است و فرو ریختنش انتظار می رود. آن شب کسی که هیچ دلیلی نداشت مطلع باشد، گفت: «از دوشنبه قطار نتوانسته از پل بگذرد. انگار رودخانه خط آهن را برده است.» و دانسته شد که زنی بیمار در بستر خود ناپدید شده و بعد از ظهر آن روز، شناور در حیاط خانه پیدایش کرده اند. دهشت زده، افسون شده از وحشت و سیل، در صندلی ننوی نشستم، پاهایم را بغل کردم و چشمانم را به تاریکی نمناک پراز

بشارتهای شوم غبار آلود دوختم. نامادری ام با چراغی بالا گرفته در دست و سری برافراشته در درگاه پدیدار شد. به شبی خانوادگی می مانست که در برابرش هیچگونه ترسی به من دست نمی داد، زیرا خودم نیز در وضع ماورای طبیعی اش شریک بودم. به جایی که من بودم آمد. هنوز سرش برافراشته بود و چراغ را در هوا بالا گرفته بود و در آب ایوان، شلپ شلپ کتان پیش می آمد. گفت: «حالا باید دعا کنیم.» و چشم من به چهره چروک و خشکش افتاد، چنان بود که گویی تازه گورش را ترك گفته است یا انگار از ماده ای متفاوت از خیمه انسانی ساخته شده است. با تسبیحی در دست، به محازات من ایستاده بود و می گفت: «حالا باید دعا کنیم. آب وارد مقبره ها شده و حالا مرده های بدبخت توی گورستان شناورند.»

انگار آن شب کمی خوابم برده بود، و بعد به بویی تلخ و نافذ، شبیه بوی جسد های در حال تجزیه، از خواب پریدم. مارتین را که در کنارم خرو پف می کرد، بسختی تکان دادم. از او پرسیدم: «تو نفهمیدی؟» و او گفت: «چه را؟» و من گفتم: «بورا. لابد بوی مرده ها است که توی خیابانها شناورند.» از این فکر وحشت زده شده بودم، اما مارتین رویش را به دیوار کرد و با صدایی خش دار و خواب آلود گفت: «خیالاتی شده ای. زنهای حامله همیشه خیالاتی می شوند.»

سپیده دم روز پنجشنبه بوقطع شد. حس مسافت از دست رفته بود. مفهوم زمان، که از روز پیش به هم ریخته بود، کاملاً ناپدید شد. بعد دیگر پنجشنبه ای نبود. آنچه که باید پنجشنبه می بود، چیزی جسمانی و لزرناک مانند بود که می شد آن را با دست شکافت و جمعه را دید. هیچ مرد یا زنی آنجا نبود. نامادری ام، پدرم و سرخپوستان، هیاکلی چرب و نامحتمل بودند که در باتلاق زمستان می جنبیدند. پدرم به من گفت: «از اینجا تکان نخورتا بهت بگویم چه کنی.» و صدایش دور و نامستقیم بود و چنان بود که گویی نه با گوش، که با لمس درک می شد، یعنی تنها حسی که فعال مانده بود.

اما پدرم باز ننگشت: در هوا گم شده بود. از این رو وقتی شب فرا رسید، نامادری ام را فراخواندم تا به او بگویم تا اتاق خواب همراهم باشد. به خوابی خوش و آرام فرو رفتم که سراسر شب ادامه یافت. روز بعد، جو همچنان همان گونه بود، بی رنگ، بی بو، و بی هیچ دمایی. همین که بیدار شدم، پریدم توی صندلی و بی حرکت همانجا ماندم، زیر چیزی به من می گفت که هنوز بخشی از آگاهی ام کاملاً بیدار نشده است. بعد صدای سوت قطار را شنیدم. صدای کشیده و محزون سوت قطاری که از توفان می گریخت. اندیشیدم جایی باید هوا صاف شده باشد، و انگار که صدایی از پشت سرم به اندیشه ام پاسخ داد. گفت: «کجا؟» نگاه کنان پرسیدم: «کی آنجاست؟» و نامادری ام را دیدم که بازوی لاغرش را در جهت دیوار دراز کرده بود. گفت: «منم.» و من از او پرسیدم: «می توانی بشنوی؟» و او گفت که آری، شاید هوا در حومه ها صاف شده است و خط آهن را تعمیر کرده اند. بعد يك سینی به دستم داد که در آن صبحانه ای بخار می کرد. بوی سس سیر و کره جوشیده می داد. بشقابی سوپ بود. گیج و گم از نامادری ام پرسیدم چه ساعتی است. واو، به آرامی، با صدایی که مزه تسلیم عاجزانه می داد، گفت: «باید حوالی دو و نیم باشد. بعد از همه این چیزها، قطار دیر نکرده است.» من گفتم: «دو و نیم! چطور این همه خوابیدم؟» و او گفت: «زیاد نخوابیده ای. نباید ساعت از سه گذشته باشد.» و من، مرتعش، در حالی که حس می کردم بشقاب از میان انگشتانم فرو می لغزد گفتم: «دو و نیم روز جمعه.» و او با آرامشی هیولوار گفت: «دو و نیم روز پنجشنبه، بچه جان. هنوز دو و نیم روز پنجشنبه.»

نمی دانم چه مدت در آن خوابگردی - که حواس ارزش خود را در آن از دست می دادند - غوطه خوردم. تنها می دانم که پس از چندین ساعت شمارش ناپذیر، صدایی از اتاق مجاور شنیدم. صدایی که می گفت: «حالا می توانی رختخواب را به این طرف جمع کنی.» صدایی خسته بود، اما بیشتر به صدای آدمی در حال نقاقت می مانست تا آدمی بیمار. بعد صدای آجرها را

در آب شنیدم. شق ورق ماندم، تا آن که پی بردم در وضعی افقی قرار گرفته ام. بعد خلاء عظیم را حس کردم. سکوت لرزنده و وحشی خانه را حس می کردم، سکون باور نکردنی را که بر هر چیزی اثر می گذاشت حس می کردم. و ناگهان حس کردم که قلبم به سنگی یخ زده بدل شده است. اندیشیدم: من مرده ام. خدایا، من مرده ام. در بستر جهیدم. فریاد زدم: «آدا! آدا!» صدای ناخوشایند مارتین از سوی دیگر پاسخ داد: «صدایت را نمی شنوند. تا حالا دیگر بیرون رفته اند.» تنها آن موقع بود که پی بردم که هوا صاف شده است و سراسر پیرامونمان سکوتی گسترده است، آرامشی، زیبایی رمز آلود و ژرفی، حالتی مطلق که باید خیلی شبیه مرگ بوده باشد. بعد صدای پاهایی در ایوان شنیده شد. صدایی واضح و کاملاً زنده شنیده شد. بعد نسیمی خنک در را تکان داد، دستگیره را به صدا در آورد و هیکلی صلب و پرشکوه، چون میوه ای رسیده، محکم توی حوض حیات افتاد. چیزی در هوا، حضور شخصی دیدنی را گواهی می داد که در تاریکی تبسم می کرد. آنگاه گیج از درهم ریختگی زمان، اندیشیدم: خدای بزرگ، تعجبی نمی کنم اگر الان برای فراخواندن من به آخرین عشای ربانی یکشنبه بیایند.

کتاب دوم

**داستان باور نکردنی و غم انگیز
ارندیرای بیگناه و مادر بزرگ سنگدلش**

<http://goodfile.ir>

داستان باور نکردنی و غم انگیز

مردی بسیار پیر با بالهائی عظیم

داستانی برای کودکان

سومین روز بارندگی، توی خانه آنقدر خرچنگ کشته بودند که پلایو ناچار شد از حیاط سراپا آب خانه اش بگذرد تا خرچنگها را به دریا بیندازد، زیرا کودک نوزادش شب هنگام اندکی تب کرده بود و آنها این را ناشی از بوی گند خرچنگها می دانستند. از روز سه شنبه دنیا را غم گرفته بود. دریا و آسمان، جسم یکدست خاکستری رنگی بود و ماسه های ساحل که شبهای ماه مارس مثل براده های نرم نور می درخشیدند، به ملغمه ای از گل و صدف گندیده بدل شده بود. هنگام ظهر، نورچنان کم سو بود که وقتی پلایو پس از دورانداختن خرچنگها داشت به خانه برمی گشت، بسختی توانست ببیند آنچه پشت حیاط خانه در حال وول زدن و ناله کردن بود چیست. ناچار شد خیلی نزدیک برود تا دریابد که آن چیز مردی بود، مردی بسیار پیر که دمرتوی گل افتاده بود و با همه تلاشی که می کرد نمی توانست برخیزد، زیرا بالهائی

عظیمش نمی گذاشت. پلایو وحشت زده از این کابوس، نزد همسرش الیزندا شتافت که داشت پارچه نخیس چلاندۀ روی پیشانی بچه می گذاشت، و او را به پشت حیاط برد. هردو با بهتی گنگ به اندام افتاده نگاه کردند، سرو وضعش مثل آشغال جمع کنها بود، روی جمجمه برهنه اش بیش از چند تار موی رنگ باخته، و توی دهانش بیش از یکی دو ندان باقی نبود، و وضع رقتبارش که به جداعظم آبکشیده ای می مانست، هر حالتی از عظمت را که ممکن بود زمانی داشته بوده باشد، از او گرفته بود. بالهای عظیم کرکس وارش، گل آلود و نیمه باز، تا ابد در لجن فرو مانده بود. پلایو و الیزندا چنان طولانی و دقیق براندازش کردند که خیلی زود توانستند بر بهت خود چیره شوند، و سرانجام او را آشنا یافتند. بعد جرئت کردند با او حرف بزنند، و او به زبانی درک نشدنی و با صدای نیرومند یک ملاح پاسخشان گفت. این گونه بود که از شگفتی ناشی از بالها چشم پوشیدند و در کمال هوشمندی به این نتیجه رسیدند که او غریقی بخت برگشته است، جان به در برده ای از کشتی بیگانه ای که توفان درهم اش شکسته است. و با اینهمه، یکی از زنان همسایه را که از همه چیز درباره مرگ و زندگی خبر داشت، فراخواندند تا او را ببیند، و برای زن، تنها نگاهی بسنده بود تا به آن دو بفهماند که چقدر به خطا رفته اند.

زن گفت: «یک فرشته است. حتماً داشته سراغ بچه می آمده، اما بیچاره آنقدر پیراست که باران به زمینش کوبیده.»

فردای آن روز همه خبر داشتند که فرشته ای از گوشت و استخوان، در خانه پلایو اسیراست. به رغم داوری زن خردمند همسایه، که به نظرش فرشته های آن روزگار عبارت بودند از بازماندگان مطرود توطئه ای ملکوتی، دلشان نیامد با چماق آنقدر بزنندش تا بمیرد. سراسر بعد از ظهر، پلایو مسلح به باتون پاسبانی، از آشپزخانه به او زل زده بود، و پیش از رفتن به بستر، او را از میان گل ولای بیرون کشید و همراه مرغها در مرغدانی که با تور سیمی محصور بود، زندانی اش کرد. نیمه شب که باران بند آمد، پلایو و الیزندا

هنوز داشتند خرچنگ می کشتند. اندکی بعد، بچه بیدار شد. تبش ریخته بود و اشتهايش باز شده بود. بعد بزرگوارى زن و شوهر گل کرد و تصمیم گرفتند فرشته را با آب شیرین و آذوقه سه روز روی کلکی بگذارند و او را به جستجوی سرنوشت خویش در آبهای خروشان رها کنند. اما وقتی با تابش نخستین پرتو سپیده دم به حیاط رفتند، همه اهل محل را جلوی مرغدانی، سرگرم تفریح کردن با فرشته یافتند. بی هیچ احترامی، از لای سوراخهای توری برایش خرده ریزه های می انداختند تا بخورد، انگار که او نه موجودی ماورا طبیعی، که يك جانور دست آموز سیرک بود.

پدر گونزاگا که از شنیدن این خبر عجیب برق از سرش پریده بود، پیش از ساعت هفت سر رسید. تا آن هنگام تماشاگران دیگری گرد آمده بودند که به سبکسری اول صبحی ها نبودند، و اینها درباره آینده زندانی، همه گونه عقیده ای ابراز می کردند. ساده تر نشان این بود که او را باید شهردار جهان نام نهاد. دیگرانی با ذهن خشکتر بر آن بودند که باید او را به درجه ژنرال پنج ستاره ترفیع داد تا در همه جنگها پیروزشان کند. گروهی خیال باف امید داشتند که بتوان او را به تخم کشی و اصلاح نژاد گرفت تا نسلی از مردان خردمند بالدار بر روی زمین پا بگیرد که بتواند به وضع کائنات سر و سامانی دهد. اما پدر گونزاگا پیش از کشیش شدن، هیزم شکنی گردن کلفت بوده بود. کنار تور سیمی ایستاد، لحظه ای تعالیم مذهبی اش را مرور کرد، و بعد خواست در مرغدانی را باز کنند تا بتواند مرد مفلوکی را که میان مرغ و خروسهای مبهوت، بیشتر به مرغی گر می مانست، از نزدیک واریسی کند. مرد در گوشه ای میان پوست میوه ها و پس مانده ناشتاییهایی که سحر خیزان برایش انداخته بودند دراز کشیده بود و بالهای گشوده اش را در آفتاب می خشکاند. وقتی پدر گونزاگا وارد مرغدانی شد و به زبان لاتین سلامش گفت، مرد، بیگانه با گستاخهای دنیا، تنها چشمان باستانی اش را به بالا چرخاند و به زبان غریب خودش چیزی غرولند کرد. وقتی کشیش قصبه دید که این مرد زبان

پروردگار را نمی فهمد و نمی داند چگونه باید به آیت خداوند خوشامد گفت، ظن به شیادی مرد در دلش قوت گرفت. بعد متوجه شد که او از نزدیک خیلی به انسانها می ماند: بوی تحمل ناپذیر بیغوله ها را می داد، پشت بالهایش پوشیده از انگل بود و شهرهایش به دست بادهای زمینی کج و کوله شده بود، و هیچ چیزش به شکوه قدسی فرشتگان نمی رفت. بعد کشیش از مرغدانی بیرون آمد و طی خطابه ای کوتاه، کنجکاوان را از مخاطرات زیرکی بیش از اندازه برحذر داشت. بدانها یاد آور شد که یکی از عاداتهای نکوهیده شیطان این است که به چهره های گوناگون درمی آید تا نا آگاهان را به گمراهی بکشاند. گفت که اگر داشتن بال بتواند یک هواپیما را از یک قرقی متمایز کند، برای متمایز کردن فرشتگان نیز دلیل محکمی نخواهد بود. با اینهمه، قول داد که در این باره نامه ای به اسقف مافوقش بنویسد تا او هم نامه ای به سراسقفش بنویسد تا او هم نامه ای به پیشگاه مقدس پاپ بنویسد تا فتوای نهایی از عالی ترین دیوان صادر شود.

دوران دیشی کشیش بر دل های سترون کارگر نیفتاد. خبر فرشته زردانی به چنان سرعتی پخش شد که چند ساعت بعد، حیاط آکنده از هیاهویی چون بازار مکاره شد، و آنها ناچار شد سربازانی با سرنیزه های سوار شده را به کمک بخواهند تا جمعیتی را که نزدیک بود خانه را از جا بکنند پراکنده کنند. بعد، الیزندا که از فرط جارو کردن آن همه آشغال بازار مکاره کمرش دیگر راست نمی شد، به این فکر افتاد که توی حیاط نرده بکشد و از هر کس که می خواهد فرشته را تماشا کند، پنج سنتاوس بگیرد.

کنجکاوان از راه های دور می آمدند. کارناوال سیاری وارد قصبه شد، با آکروبات پرنده ای که چند بار و روز کنان از بالای سر جمعیت پرید، اما هیچ کس او را به چیزی نگرفت، زیرا بالهایش نه مثل بالهای فرشته، که بیشتر شبیه بالها خفاشی مشنوم بود. مفلوکترین علیلهای روی زمین در پی شفا به آنجا می آمدند: زن بیچاره ای که از هنگام کودکی ضربان قلبش را می شمرده

بود و حالا به کمبود عدد برخورده بود؛ مردی اهل پرتغال که شبها خوابش نمی برد، زیر اسروصدای ستاره ها آزارش می داد؛ خوابگر دی که شبها برمی خاست تا آنچه را در بیداری انجام داده بود باطل کند؛ و بسیاری دیگر با مرضهایی کم خطرتر. در بحبوحه آن درهم ریختگی کشتی شکسته سانی که زمین را می لرزاند، پلایو و الیزندا از خستگی خویش احساس خوشبختی می کردند، چرا که در کمتر از یک هفته اتاقهای خانه را از پول انباشته بودند، و صف زائرانی که منتظر نوبتشان بودند، به فراسوی افق می رسید.

فرشته تنها کسی بود که هیچ نقشی در کار خویش نداشت. منگ از گرمای جهنمی چراغهای پی سوز و شمعهای نذری که به محازات تور چیده بودند، وقتش را به آسودن در آشیانه عاریتی اش می گذراند. نخست کوشیدند بنا بر حکمت زن خردمند همسایه، گلوله های نفتالین به خوردش دهند، که می گفت خوراک تجویز شده برای فرشتگان است. اما آنها را پس زد، همچنانکه خوراکیهای تبرک شده ای را که توبه کاران برایش می آوردند، پس زده بود، و هرگز کسی نفهمیدند که این پس زدن و این که عاقبت هم جز به پوره بادنجان لب نمی زد، از فرشته بودنش ناشی می شد یا از پیر بودنش.

ظاهراً تنها فضیلت ماورا طبیعی او، شکیبایی اش بود. بویژه طی روزهای نخست که مرغها در جستجوی انگلهای سماوی که در بالهایش تکثیر می شدند نوکش می زدند، و چلاقها پرهایش را می کردند تا به اندامهای معیوبشان بمالند، و حتی دلرحم ترین افراد هم سنگش می زدند تا ناچار شود بایستد و آنها بتوانند تمام قد تماشايش کنند. تنها باری که توانستند از جا بجنبانندش، موقعی بود که با آهن گوساله داغ کنی پهلایش را سوزانند، و این به آن سبب بود که بیحرکت ماندنش آنقدر طول کشیده بود که فکر کرده بودند مرده است. سراسیمه از خواب پرید، با چشمهای پراشک، به زبان جادویی خویش فریادهایی کشید، و دوبار بالهایش را برهم کوفت، که گردبادی از فضل مرغ و خاک ماهگون و توفانی از هراس برانگیخت که این

جهانی نمی نمود. هر چند خیلیها بر آن بودند که این واکنش نه از سرخشم، که بر اثر درد بوده است، اما از آن به بعد مراقب بودند که آزارش نکنند، زیرا اکثریت می فهمیدند که انفعال او نه به سان آسایش يك قهرمان، که به سان فرونشستن يك خیزاب است.

پدر گونزاگا در حالی که منتظر رسیدن پاسخ نهایی استفتایش دربارهٔ ماعت زندانی بود، با تکیه بر الهامات من در آوردی با جهل مردم مقابله می کرد. اما انگار نامه ای که قرار بود از رم برسد، هیچ شتابی نداشت. و اتیکانیها و قتشان را صرف این می کردند که بفهمند آیا زندانی ناف هم دارد، آیا زبانش هیچ شباهتی به زبان عبری دارد، چند بار می تواند روی نوک سنجاق بایستد، و یا این که نکند او فقط يك مرد بالدار نیروزی باشد. اگر حادثه ای ملکوتی به عذاب کشیش پایان نداده بود، ممکن بود آن نامه های سخیف تا ابدالاباد در رفت و آمد باشند.

چنین پیش آمد که در آن روزها، در میان آن همه، نمایشهای گوناگون، گروه نمایش سیاری وارد شهر شد، با زنی که به کیفر اطاعت نکردن از پدر و مادرش، تبدیل به عنکبوت شده بود. نه تنها مبلغ ورودیه تماشای او کمتر از آن فرشته بود، بلکه مردم اجازه داشتند هرگونه پرسشی دربارهٔ وضع خارق العاده اش از او بپرسند و سرتاپایش را واریسی کنند تا هیچ کس هرگز در حقیقت وحشت او تردید نکند. رطیل هولناکی بود به برزگی گوسفندی، و سرش به سر دوشیزه ای اندوهگین می مانست. اما خوفناکتر از همه، نه هیکل عجیب الخلقه او، که صداقت زجری بود که با آن، جزئیات سیه روزی اش را بازگو می کرد. می گفت هنگامی که عملاً بچه ای بیش نبوده، از خانه پدری اش جیم شده بوده تا به مهمانی رقصی برود، و پس از آن که سراسر شب را بی اجازه رقصیده بوده و داشته از میان جنگل به خانه برمی گشته، صاعقهٔ هولناکی آسمان را دوشقه کرده بوده، و از میان شکافتگی، گلوله گوردی آتشی فرود آمده بوده که او را به عنکبوتی بدل کرده بوده بود. معلوم بود که

چنان صحنه ای، چنان سرشار از حقیقت انسانی، و با اینهمه با چنان عبرت آموزی هولناکی، حتی بی هیچ کوششی، منظرهٔ فرشتهٔ متکبری را که بندرت زحمت نگاه کردن به فانیان را به خود می داد، بیرنگ می کرد. از این گذشته، معدود معجزاتی که به فرشته نسبت داده شده بود، نشانی قطعی از اختلال مشاعر داشت، مثلاً مرد کوری که به جای باز یافتن بینایی اش، سه دندان تازه در آورد، یا افلیجی که به جای راه افتادن، جایزهٔ حقیری در بخت آزمایی برد، یا بیماری جذامی که از زخمهایش گل آفتابگردان روید. آن معجزه های تسلی بخش که بیشتر به شکلکلهایی تمسخر آمیز می مانست، به اندازه کافی شهرت فرشته را تباه کرده بود که زن عنکبوت شده هم سر رسید و سرانجام کاملاً داغانش کرد. این گونه بود که پدر گونزاگا برای همیشه از بیخوابی اش خلاص شد و حیاط خانه پلایو هم به همان سوت و کوری زمانی شد که سه روز یکریز باران می باریده بود و خرچنگها توی اتاقهای خواب می دویده بودند.

اما صاحبان خانه دلیلی برای ناخرسندی نمی دیدند. با پولی که اندوختند، عمارتی دو طبقه با ایوان و باغ و نرده توری بلند - برای آن که زمستانها خرچنگها نتوانند داخل شوند - ساختند، و جلوی پنجره هایش هم میله های آهنی کار گذاشتند تا فرشته ها هم نتوانند داخل شوند، پلایو در نزدیکی شهر يك خرگوشدانی برپا کرد و برای همیشه شغل پاسبانی را رها کرد، و الیزاند چند جفت کفش ساتن پاشنه بلند و چند دست لباس ابریشمی اعلای خرید، از آنهایی که آن روزگار، خواستنی ترین زنان شهر، یکشنبه ها می پوشیدند. مرغدانی تنها جایی بود که هیچ توجهی به آن نمی شد. اگر گهگاه آنجا را با کر تولین می شستند و تویش صمغ درخت مرمک می سوزاندند، نه برای گرمی داشتن فرشته که برای بیرون راندن بوی گند تل فضله مرغ بود که هنوز مانند شبی همه جا حاضر بود و داشت خانه نورا به کهنه سرایی بدل می کرد. روزهای اولی که بچه راه افتاد، مواظب بودن که زیادی به مرغدانی

نزدیک نشود. اما بعد ترسشان کم کم ریخت و به بوخو گرفتند، و بچه پیش از آن که دومین دندان‌ش در آید، از جایی که سیمها گسسته بودند، توی مرغدانی رفته بود تا بازی کند. کناره گیری فرشته نسبت به بچه هم دست کمی از رفتارش با دیگر فانیان نداشت، اما زیرکانه ترین آزارها را با شکیبایی سگی بی بهره از قوه تخیل، تاب می آورد. بچه و فرشته با هم آبله مرغان گرفتند، و پزشک که آمده بود تا به وضع بچه برسد، نتوانست در برابر وسوسه گوش دادن به صدای قلب فرشته ایستادگی کند؛ توی قلبش چنان صفیر سوتی می پیچید و از کلیه هایش آنقدر سروصدا می آمد که زنده بودنش ناممکن می نمود. اما آنچه بیش از همه پزشک را به شگفتی واداشت، منطقی بودن بالها بود. بالها روی آن اندام کاملاً انسانی چنان طبیعی می نمودند که پزشک نمی توانست بفهمد چرا آدمهای دیگر بال ندارند.

وقتی بچه شروع کرد به مدرسه رفتن، مدتی بود که آفتاب و باران، سبب ویرانی مرغدانی شده بودند. فرشته مانند ولگردی محتضر خودش را به این سو و آن سو می کشید. با جار و اتاق خواب بیرونش می انداختند و لحظه ای بعد در آشپزخانه می یافتندش. آنقدر در یک آن در جاهای گوناگون دیده می شد که کم کم می اندیشیدند که تکثیر شده است، که دارد در سراسر خانه خودش را تولید مثل می کند. الیزاند، از کوره در رفته و برآشفته، فریاد می زد که زندگی کردن در آن جهنم پراز فرشته، سرسام آوراست. فرشته تقریباً دیگر هیچ نمی توانست بخورد و چشمان باستانی اش هم چنان مه آلود شده بود که موقع پرسه زدن به تیرهای چراغ برق می خورد. همه آنچه از او مانده بود، ساقه های برهنه آخرین پرهایش بود. پلاوپتویی رویش انداخت و با دادن اجازه خوابیدن در آلاچیق به او، مرحمتش را تمام کرد، و تازه آن هنگام بود که پی بردند موقع شب، تب کرده است و با کلمه های ثقیل و نفهمیدنی پیرمردی نروژی، هذیان می گوید. این یکی از معدود دفعه هایی بود که زن و شوهر گوش به زنگ شدند، زیرا می پنداشتند که فرشته در حال مرگ است، و حتی زن

خردمند همسایه نیز نمی توانست به آنها بگوید که با یک فرشته مرده چه کنند. و با اینهمه، نه تنها از بدترین زمستان زندگی اش جان به در برد، که حتی به نظر می رسید با نخستین روزهای آفتابی، وضعش بهتر هم شده است. چندین روز در دورترین گوشه حیاط، جایی که هیچ کس نمی دیدش، بی حرکت ماند، و در آغاز دسامبر، پرهایی بزرگ و سفت روی بالهایش شروع به درآمدن کرد، پرهایی مانند پره های لولوی سرخرمن، که بیشتر به شوربختی پیرانه دیگری می مانست. اما لابد دلیل آن تغییرات را فهمیده بود، زیرا کاملاً مراقب بود که کسی متوجهش نشود، که کسی سرودهای دریایی ملاحانه ای را که گاه زیر ستاره ها سرمی داد، نشنود. یک روز صبح الیزندا داشت چند دسته پیاز برای ناهار خرد می کرد که بادی به درون آشپزخانه وزید، بادی که انگار از دریاها آزاد می آمد. بعد او پشت پنجره رفت و نخستین تلاشهای فرشته را برای پرواز تماشا کرد. حرکاتش چنان ناشیانه بود که ناخهایش در کرت سبزیها شیاری زد و چیزی نمانده بود که با بال زندهای ناهنجارش که در خلاء سر می خورد و نمی توانست هوا را به چنگ آورد، به آلاچیق بخورد. اما سرانجام توانست برخیزد. الیزاند آهی از سر خلاصی کشید، هم برای او و هم برای خویشتن، و او را دید که از فراز دورترین خانه ها گذشت، در حالی که خودش را به گونه ای مخاطره آمیز و با بال زندهای کرکسی فرتوت بالانگه داشته بود. حتی وقتی خرد کردن پیازها به آخر رسیده بود همچنان تماشايش کرد، آنقدر تماشايش کرد که دیگر دیدنش ممکن نبود، زیرا از آن پس او دیگر نه مزاحمی در زندگی الیزندا، که نقطه ای موهوم در افق دریا بود.

دریای زمان گمشده

هرچه پایان ژانویه نزدیکتر می‌شد، دریا وحشی‌تر می‌شد، داشت شروع می‌کرد به فرو ریختن زباله‌سنگین خود در شهر، و چند هفته بعد، همه چیز به حال تحمل‌ناپذیرش آلوده شده بود. از آن هنگام به بعد، دنیا ارزش زیستن را نداشت، دست‌کم تا دسامبر بعد، و از همین رو هیچ‌کس بعد از ساعت هشت بیدار نمی‌ماند. اما آن سالی که آقای هربرت آمد، دریا عوض نشد، حتی در ماه فوریه. به عکس، ملایم‌تر و فسفرگونه‌تر شد و در طول شبهای آغازین ماه مارس، بوی گل‌های رز از آن برخاست.

تویاس بورا شنید. خون او خرنکها را به سوی خود کشید و او نیمی از شب را به تعقیب و دور کردن آنها از بسترش گذراند، تا آن که نسیم دوباره برخاست و او توانست بخوابد. در طول لحظه‌های دراز بیداری‌اش آموخت چگونه تغییرات هوا را تمیز دهد. از این رو، هنگامی که بوی رز به بینی‌اش

رسید، نیازی نبود در را باز کند تا دریابد که بواز دریا می آید.

دیر هنگام از خواب برخاست. کلوتیلده داشت توی حیاط آتش می افروخت. نسیم خنک بود و همه ستاره ها سر جای شان بودند، اما به خاطر روشنایی های دریا، شمردن شان تا افق دشوار بود. تویاس پس از نوشیدن قهوه اش، هنوز می توانست رد شب را بر سقف دهانش بچشد.

به یاد آورد: «دیشب چیز خیلی غریبی اتفاق افتاد.»

تردید می نمود که کلوتیلده بویی نبرده بوده بود. او به چنان خواب سنگینی رفته بود که حتی خواب هایی را که دیده بود به یاد نمی آورد.

تویاس گفت: «بوی رز بود. و مطمئنم که از دریا می آمد.»

کلوتیلده گفت: «من نمی دانم رز چه بویی می دهد.»

حرفش می توانست درست بوده باشد. شهر لم یزرعی بود، با خاکی سفت، ترک خورده از شوره، و تنها گهگاه پیش می آمد که کسی دسته ای گل از جایی دیگر بیاورد و به دریا - که مردگان شان را در آن می انداختند - بیندازد.

تویاس گفت: «همان بویی است که آن مرد غرق شده اهل گوا کامایال می داد.»

کلوتیلده لبخند زنان گفت: «خب، اگر بوی خوبی بوده، می توانی مطمئن باشی که از این دریا نبوده است.»

دریایی واقعاً بیرحم بود. مواقعی مشخص، هنگامی که چیزی جز زباله شناور به تورها نمی افتاد، هنگام فرو نشستن مد، خیابانهای شهر پراز ماهی مرده بود. دینامیت تنها بقایای کشتیهای شکسته قدیمی را به سطح آب می آورد. در وجود اندک زنانی - مانند کلوتیلده - که در شهر مانده بودند. تلخکامی می جوید. و همسر یاکوب پیر هم درست مانند او، آن روز صبح زودتر از معمول برخاست و با حالتی خصمانه سرناشتایی اش نشست.

به شوهرش گفت: «آرزویم این است که زنده به گور شوم.»

این را جوری گفت که انگار در بستر مرگ خوابیده است، در حالی که

پشت میزی در یک اتاق پذیرایی نشسته بود، با پنجره هایی که نور درخشان ماه مارس از میان شان به درون می ریخت و در خانه موج می زد. روبرویش یاکوب پیر نشسته بود و گرسنگی آرامش را فرو می نشاند، یاکوب پیر، مردی که زنش را آنقدر زیاد و چنان طولانی دوست داشته بود که دیگر نمی توانست نوعی بدبختی را تصور کند که منشأ آن همسرش نباشد.

زن ادامه داد: «می خواهم وقتی می میرم خاطرم جمع باشد که مثل مردم آبرومند، زیر خاکم می گذارند. و تنها راه خاطر جمع شدن از این موضوع این است که دوره بیفتم و از مردم بخواهم این لطف خدا پسندانه را در حقم بکنند و زنده به گورم کنند.»

یاکوب پیر در نهایت آرامش گفت: «لازم نیست از کسی بخواهی. خودم توی گور می گذارمت.»

زن گفت: «پس بزن برویم. چون تا مرگم مدت زیادی نمانده.»

یاکوب پیر بدقت براندازش کرد. چشمان زن تنها چیزی بود که هنوز جوان بود. استخوانهایش در محل مفصلها بیرون زده بود و او عیناً به کشتزاری شخم زده می مانست، حالتی که بی رودر بایستی همیشه داشته بود.

یاکوب گفت: «امروز از همیشه سر حال تری.»

زن آه کشید. «دیشب بوی گل رز شنیدم.»

یاکوب پیر برای خاطر جمع کردن زنش گفت: «فکرش را نکن. همچو چیزهایی همیشه برای آدمهای بدبختی مثل ما پیش می آید.»

زن گفت: «از این خبرها نیست. همیشه از خدا خواسته ام که مدتی پیش از مردنم با خبر شوم که مرگم کی سرمی رسد تا بتوانم دور از این دریا بمیرم. بوی گل رز توی این شهر فقط می تواند پیغامی از طرف خدا باشد.»

تنها چیزی که به فکریاکوب پیر رسید این بود که از زنش کمی وقت بخواهد تا بتواند سروسامانی به کارها بدهد. حرفهایی شنیده بود از این دست که آدمها نه در موقع موعود، که همان وقتی که خودشان بخواهند می میرند، و

حالا بشارت نحس همسرش جداً نگرانش کرده بود. حتی از خودش می پرسید که وقتی آن لحظه فرا برسد خواهد توانست زنش را زنده به گور کند یا نه.

ساعت نه، در اتاقی را که در حکم دکانش بود باز کرد. دو صندلی و یک میز کوچک با صفحه شطرنجی بر روی آن را کنار در گذاشت و سراسر صبح را به بازی با حریفانی که اتفاقاً از آنجا می گذشتند سپری کرد. از توی خانه اش به شهر مخروبه نگرست، مسلخ يك شهر، بارگه هایی از رنگهایی پیشین که آفتاب، خورده بودش، و تکه ای دریا در انتهای خیابان.

پیش از ناهار، مثل همیشه با دون ماکسیمو گومز بازی کرد. یاکوب پیر نمی توانست حریفی انسان تر از او به تصور آورد: مردی که از دو جنگ داخلی جان سالم به در برده بود و تنها يك چشمش را در سومی فدا کرده بود. بعد از يك دست باخت عمدی، برای يك دست بازی دیگر نگهش داشت.

از او پرسید: «بگو ببینم، دون ماکسیمو، تو قدرتش را داری که زنت را زنده به گور کنی؟»

دون ماکسیمو گومز پاسخ داد: «البته. باور کن که موقع همچو کاری حتی دستم هم نخواهد لرزید.»

یاکوب پیر در سکوتی بهت زده فرو رفت. بعد، پس از آن که گذاشت چند تا از بهترین مهره هایش خورده شود، آه کشید:

«ببین، این طور که به نظر می آید، پترا بزودی می میرد.»

حالت دون ماکسیمو گومز تغییری نکرد. گفت: «در این صورت، دلیلی ندارد که زنده به گورش کنی.» دو مهره دیگر را خورد و يك مهره خودش را وزیر کرد. بعد چشمش را که از آبهای اندوه تر بود، به حریفش دوخت.

«چه اش شده؟»

یاکوب پیر توضیح داد: «دیشب بوی گل رز شنیده.»

دون ماکسیمو گومز گفت: «پس به این ترتیب نصف مردم شهر دارند می میرند. امروز صبح همه از بوی گل رز حرف می زنند.»

برای یاکوب پیر دشوار بود که بدون حمله به حریف، دوباره ببازد. میز و صندلیها را جمع کرد، مغازه را بست و به دنبال کسی که آن بورا شنیده باشد، دوره افتاد. در پایان، تنها توییاس بود که اطمینان داشت. از این رو، یاکوب از او خواهش کرد که ظاهراً اتفاقی دم در خانه او توقف کند و هر چه در این باره می داند به زنش بگوید.

توییاس همان کاری را که یاکوب گفته بود کرد. سر ساعت چهار، آراسته به بهترین لباس یکشنبه اش، وارد هشتی خانه آنها شد، جایی که زن سراسر بعد از ظهر را به مرتب کردن لباسهای بیوگی یاکوب پیر گذرانده بود.

چنان آرام وارد شده بود که زن یکه خورد.

فریاد زد: «خدا یا، خیال کردم جبرئیل ملك نازل شده.»

توییاس گفت:

«خب، می بینی که نشده. فقط منم، و آمده ام که چیزی به ات بگویم.»

زن عینکش را میزان کرد و دوباره سرگرم کار شد.

گفت: «می دانم که چه می خواهی بگویی.»

توییاس گفت: «شرط می بندم که نمی دانی.»

«دیشب بوی گل رز شنیده ای.»

توییاس سر خورده پرسید: «از کجا می دانستی؟»

زن گفت: «وقتی آدم به سن من می رسد، آنقدر وقت اضافی برای فکر

کردن دارد که می تواند غیبگویی درست و حسابی بشود.»

یاکوب پیر که پشت دیوار پستوی مغازه گوش ایستاده بود، با شرمساری برخاست.

از پشت دیوار فریاد زد: «دیدی، زن؟» دوری زد و وارد هشتی شد.

«دیدی که آن جور که تومی گفتی نیست؟»

زن بی آن که سر بردارد گفت: «این پسرک دروغ می گوید. هیچ بویی

نشنیده است.»

تویاس گفت: «حدود ساعت یازده بود. من داشتم خرچنگها را از خانه بیرون می انداختم.»

زن از ترمیم یقه یك پیراهن فارغ شد.

پافشارانه گفت: «دروغ است. همه می دانند که توحقه بازی.»

نخ را با دندانهایش برید و از بالای عینکش به تویاس نگاه کرد.

«چیزی که از سر سرد نمی آروم این است که چرا زحمت و ازین مالیدن به موهایت و واکس زدن کفشهایت را به خودت داده ای، فقط برای این که اینجا بیایی و به من بی احترامی کنی.»

از آن به بعد، تویاس چهارچشمی شروع کرد به پاییدن دریا. ننویش را در ایوان کنار حیاط آویخت و شگفت زده از چیزهایی که هنگام خواب بودن آدمها در دنیا اتفاق می افتد، شب را به انتظار گذراند. چندین شب می توانست صدای تقلای بیهوده خرچنگها را بشنود که می کوشیدند از تیرهای خانه، خزان بالا بیایند، و چندین شب گذشت تا آن که از این تلاش خسته شدند. با چگونگی خوابیدن کلوتیلده آشنا شد. پی برد که خرخر فلوت وار او با شدت گرفتن گرما، پرده به پرده بالا می رود تا آن که در رخت ماه ژوئیه، به نوت بیروح یکنواختی بدل می شود.

اوایل تویاس مانند کسانی که دریا را بخوبی می شناسند آن را می پایید، نگاه خیره اش را به نقطه ای واحد از افق می دوخت. تغییر رنگش را تماشا می کرد. می دید که وقتی توفانهای شدید، دستگاه گوارشش را می آزد، چگونه روشنائیهایش به خاموشی می گرایید، کف آلود و چرکین می شد، و آروغهای پراز آشفالش را بالا می آورد. اندك اندك آموخت که دریا را به شیوه کسانی که بهتر می شناسندش تماشا کند، یعنی با آن که حتی نگاهش نمی کرد، حتی در خواب نیز از فراموش کردنش ناتوان بود.

زن یا کوب پیر ماه اوت مرد. در خواب مرد و جسدش را، مثل هر جسد دیگری، به دریایی بی گل انداختند. تویاس همچنان منتظر ماند. آنقدر

انتظار کشیده بود که انتظار داشت به روش زندگی اش بدل می شد. يك شب وقتی که توی ننویش چرت می زد، دریافت که چیزی در هوا تغییر کرده است. موجی متناوب بود که می آمد، مانند آن بار که يك کشتی ژاپنی، محموله پیازهای گندیده را در دهانه لنگرگاه تخلیه کرده بود. بعد بو غلیظ تر شد، و تا سپیده دم بی حرکت ماند. تویاس تنها زمانی توانست از ننویش بیرون برود و به اتاق کلوتیلده برود که حس کرد می تواند بورا در دستهایش بگیرد و به همه نشان دهد. چندین بار همسرش را تکان داد.

به او گفت: «همین جاست.»

کلوتیلده برای آن که برخیزد ناچار شد بورا مثل تار عنکبوتی کنار بزند. بعد دوباره به پشت روی ملافه های ولرم افتاد.

گفت: «خدا لعنتش کند.»

تویاس به سوی در پرید، به وسط خیابان دوید و شروع کرد به فریاد زدن. با تمام توانش فریاد زد، نفس عمیقی کشید و دوباره فریاد زد، و پس از لختی سکوت نفسی عمیقتر کشید، و بوهنوز روی دریا بود. اما کسی پاسخی نداد. بعد او راه افتاد و شروع کرد خانه به خانه درها را کوبیدن، حتی خانه هایی که صاحبی نداشت، تا آن که خروشش با پارس سگها درهم آمیخت و همه را از خواب بیدار کرد.

خیلیهانشان نمی توانستند بورا بشنوند. اما دیگران، بویژه سالخوردگان، به ساحل رفتند تا از آن لذت ببرند. رایحه متراکمی بود که کوچکترین جایی برای هیچ بویی از گذشته باقی نمی گذاشت. برخی، فرسوده از آن همه بو کشیدن، به خانه هایشان برگشتند. بیشتر مردم ماندند تا بقیه خواب شبشان را در ساحل به سر آورند. هنگام سپیده دم، بوچنان ناب بود که حتی تنفسش حیف بود.

تویاس بیشتر طول روز را خوابید. کلوتیلده هم موقع خواب قیلوله به او پیوست و آنها حتی بی آن که در روبه حیاط را ببندند، بعد از ظهر را به وول

زدن در رختخواب گذرانند. اول مانند کرمهای خاکی، بعد مانند خرگوشها، سرانجام مانند لاکپشتهها، تا آن که دنیا را غم گرفت و تاریکی دوباره فرارسید. هنوز رگه‌ای از گل‌های رز در هوا بود. گهگاه موجی از موسیقی به اتاق خواب می‌رسید.

کلوتیلده گفت: «از طرف کافه کاتارینو می‌آید. یک کسی باید به شهر آمده باشد.»

سه مرد و یک زن آمده بودند. کاتارینو اندیشید که دیگری هم ممکن است بعدتر بیایند، و کوشید گرامافون را تعمیر کند. چون در این کار به جایی نرسید، از پانچو آپارچیدو کمک خواست، که همه جور کاری ازش برمی‌آمد زیرا هرگز خودش مالک چیزی نبوده بود، و از آن گذشته، یک جعبه ابزار و یک جفت دست ماهر داشت.

کافه کاتارینو، بنایی چوبی بود جدا از شهر و مشرف به دریا. یک اتاق بزرگ با نیمکت و میزهای کوچک داشت و چند اتاق خواب در پشت ساختمان. آن سه مرد و یک زن همان‌طور که کارپانچو آپارچیدو را تماشا می‌کردند، جلوی بار نشسته بودند، به نوبت خمیازه می‌کشیدند و در سکوت نوشابه می‌نوشیدند.

پس از چند بار تلاش، گرامافون به کار افتاد. مردم به شنیدن صدای دور اما مشخص موسیقی، دست از گپ‌زدن کشیدند. به یکدیگر زل زدند و لحظه‌ای چیزی نتوانستند بگویند، زیرا تنها در آن هنگام بود که دریافتند از آخرین باری که صدای موسیقی شنیده‌اند چقدر پیر شده‌اند. توبیاس همه مردم را پس از ساعت نه بیدار یافت. در مدخل خانه‌هایشان نشسته بودند و به صدای صفحه‌های قدیمی کاتارینو گوش می‌دادند، با همان حالت تقدیرگرایانه کودکانه‌ای که موقع تماشای کسوف به آدم دست می‌دهد. هر صفحه‌ای آنها را به یاد آشنایی مرده، مزه‌خوراکی پس از یک بیماری طولانی، یا چیزی که سالها پیش روز بعد باید انجام می‌دادند، اما به دلیل

فراموشی هرگز انجام نشده بود، می‌انداخت.

حدود ساعت یازده موسیقی قطع شد. بسیاری از مردم با این تصور که باران خواهد بارید به بستر رفتند، زیرا ابرسیاهی بر فراز دریا آویخته بود. اما ابر پایین آمد، مدتی روی سطح آب شناور ماند و بعد در آب فرو رفت. تنها ستاره‌ها بالا ماندند. کمی بعد، نسیم از شهر بیرون رفت و با بوی گل‌های رز بازگشت.

دون ماکسیمو گومز بانگ بر آورد: «بهت نگفته بودم، یا کوب؟ دوباره برگشته پيشمان. حالا دیگر مطمئنم که هر شب بویش را می‌شنویم.»
یا کوب پیر گفت: «خدا نکند. این بو تنها چیزی است که در زندگی دیر به سراغم آمده.»

در مغازه خالی سرگرم بازی شطرنج بوده بودند، بی آن که هیچ توجهی به صدای صفحه‌های موسیقی کنند. خاطره‌های آن دو چنان باستانی بود که قدمت قدیمی‌ترین صفحه‌ها هم برای برانگیختنشان کافی نبود.

دون ماکسیمو گومز گفت: «از من بپرسی، چیزی از این قضایا باورم نمی‌شود. بعد از این همه سال خاک خوردن، با این همه زنهایی که می‌مردند برای یک تکه زمین که تویش گل بکارند، چندان عجیب نیست که آدم همچو بوهایی بشنود و حتی فکر کند که همه‌اش راست است.»

یا کوب پیر گفت: «اما بورا با همین دماغ خودمان هم می‌فهمیم.»
دون ماکسیمو گومز گفت: «مهم نیست. موقع جنگ، وقتی که انقلاب بکل از دست رفته بود، ما بدجوری به یک ژنرال احتیاج داشتیم، آنقدر لازم داشتیم که با چشمهای خودمان دوک مارلبورو را راستی راستی دیدیم. یا کوب، من با چشمهای خودم دیدم.»

شب از نیمه گذشته بود. یا کوب پیر وقتی که تنها شد، مغازه را بست و چراغش را به اتاق خواب برد. از پنجره، طرحی تیره رنگ را بر زمینه درخش دریا دید: صخره‌ای که مرده‌هایشان را از روی آن به دریا می‌انداختند.

به نوایی آرام صدا زد: «پترا».

زن صدای او را نمی‌شنید. در آن لحظه، تقریباً روی سطح آب، زیر آفتاب درخشان نیمروزی در خلیج بنگال شناور بود. سرش را بالا آورده بود تا از میان آب، انگار که از میان ویرینی پرنور، به کشتی اقیانوس پیمای عظیمی که می‌گذشت بنگرد. اما شوهرش را نتوانست ببیند، شوهرش را که در آن لحظه، در آن سوی دنیا داشت کم‌کم صدای گرامافون کاتارینو را دوباره می‌شنید.

یاکوب پیر گفت: «فکرش را بکن، همین شش ماه پیش بود که می‌گفتند تو دیوانه‌ای، و حالا دارند با بویی که مرگ تو را آورد، خوش می‌گذرانند».

چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت. به آرامی گریست، با مویه‌های کوتاه و نازیبای سالخورده‌گان گریست، اما زود خوابش برد.

حق‌حق کنان به پهلوغلتید. «اگر می‌توانستم از این شهر در می‌رفتم. فقط اگر می‌توانستم بیست پزو جمع کنم، مستقیم می‌رفتم به جهنم یا هر جایی غیر از اینجا».

از آن شب به بعد، چندین هفته بوروی دریا باقی ماند. در چوب خانه‌ها، در خوراک، و در آب آشامیدنی رسوخ کرد، و جایی نبود که بشود از دست بو گریخت. عده زیادی از این که همان بورا در بخار سرگین خود نیز یافتند یکه خوردند. سه مرد و یک زنی که به کافه کاتارینو آمده بودند، روز جمعه رفتند، اما شنبه با دسته خیلی بزرگی برگشتند. یکشنبه افراد باز هم بیشتری وارد شدند. مثل مورچه‌ها به همه سوراخ‌ها سر می‌زدند و پی چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن می‌گشتند، تا آن که دیگر راه رفتن در خیابانها ناممکن شد.

آدمهای بیشتری آمدند. زنانی که هنگام مرگ شهر از آنجا رفته بودند، به کافه کاتارینو برگشتند. فربه‌تر شده بودند و غلیظ‌تر آرایش کرده بودند، و تازه‌ترین صفحه‌ها را هم آورده بودند، که هیچ‌کس را به یاد هیچ چیز

نمی‌انداخت. از آنجا رفته بودند تا جایی دیگر خرپول بشوند، و حالا که برگشته بودند از کامیابیهایشان می‌گفتند، در حالی که همان لباسهایی را به تن داشتند که موقع رفتن تنشان بود. موسیقی و نمایشهای سیار وارد شد، گردونه‌های شانس، طالع‌بینان و ششلول‌بندان و مردانی با مارهایی چنبره زده بر دور گردنشان، که اکسیر زندگی جاودانی می‌فروختند. چندین هفته همچنان می‌آمدند، حتی پس از آن که نخستین بارانها باریده بود و دریا وحشی شده بود و بواز میان برخاسته بود.

در میان آخرین گروه، یک کشیش هم وارد شد. همه جا را زیر پا می‌گذاشت، نان خیس‌انده در قهوه می‌خورد، و اندک‌اندک هر چیزی را که پیش از او وارد شده بود، حرام اعلام کرد: بازیهای شانس، موسیقی نو، و حتی عادت تازه خوابیدن در ساحل را. شبی در خانه ملکور، خطبه‌ای درباره بوی دریا ایراد کرد.

گفت: «خدا را سپاس گوئید، فرزندانم، برای این بوی خدایی شکرگزار باشید».

کسی حرفش را برید:

«از کجا می‌دانید، پدر؟ شما که خودتان بورا نشنیده‌اید».

کشیش گفت: «نصوص مقدس در باب این رایحه کاملاً صراحت دارند.

ما در روستای برگزیده‌ای زندگی می‌کنیم».

تویاس مانند خوابگردها در جشنواره به هرسویی کشیده می‌شد. کلوتیلده را برد تا ببیند پول چه شکلی است. وانمود کردند که دارند پول زیادی در بازی رولت شرط بندی می‌کنند، و بعد بردشان را حساب کردند و از آن همه پولی که می‌توانستند برده بوده باشند خودشان را بینهایت ثروتمند حس کردند. اما یک شب نه فقط آن دو، که کل جمعیتی که شهر را اشغال کرده بود، بیش از آنچه احتمالاً می‌توانستند تصور کرده باشند، پول یک جا دیدند.

آن شب بود که آقای هربرت وارد شد. سروکله‌اش ناگهانی پیدا شد،

وسط خیابان میزی برپا کرد، و دو صندوق بزرگ لبالب از اسکناس را روی میز گذاشت. آنقدر پول آنجا بود که نخست کسی توجه نکرد، زیرا کسی نمی‌توانست واقعی بودنش را باور کند. اما وقتی آقای هربرت شروع کرد به تکان دادن يك زنگوله كوچك، مردم ناچار شدند باور کنند، و جلورفتند تا به حرفهای او گوش بدهند.

گفت: «من ثروتمندترین مرد جهانم. آنقدر پول دارم که دیگر جا برای نگه داشتش ندارم. از این گذشته، چون قلب من آنقدر بزرگ است که سینه‌ام گنجایشش را ندارد، تصمیم گرفته‌ام دور دنیا بگردم و مشکلات نوع بشر را حل کنم.»

بلندقد و درشت اندام بود. به صدای بلند و بی‌مکث سخن می‌گفت و در همان حال يك جفت دست ولرم و سست را که همیشه انگار که تازه مویشان تراشیده شده است، توی هوا تکان می‌داد. پانزده دقیقه یکبند حرف زد و بعد ساکت شد. بعد زنگوله را به صدا درآورد و دوباره شروع کرد به حرف زدن. وسط حرفهایش، کسی از میان جمعیت کلاهش را تکان داد و رشته کلامش را برید.

«یالا، آقا، اینقدر حرف نزن. پول را پخش کن.»

آقای هربرت پاسخ داد: «نه به این تندى. پول پخش کردن بی‌حساب و کتاب علاوه بر این که راه عادلانه‌ای برای انجام دادن کارها نیست، اصلاً درست هم نیست.»

با چشمانش جای مردی را که حرفش را بریده بود پیدا کرد و به او علامت داد که جلو برود. جمعیت برایش راه باز کرد.

آقای هربرت ادامه داد: «از طرفی، این دوست کم تحمل مافرصتی به ما خواهد داد تا عادلانه‌ترین روش توزیع ثروت را شرح دهیم.» دستش را دراز کرد و کمکش کرد تا بالا برود.

«اسمت چیست؟»

«پاتریچیو.»

آقای هربرت گفت: «خیلی خوب، پاتریچیو، توهم مثل هرکس دیگری مشکلی داری که مدتی است نتوانسته‌ای حلش کنی.»
پاتریچیو کلاهش را برداشت و با تکان سر، حرف او را تصدیق کرد.
«مشکلت چیست؟»

پاتریچیو گفت: «والا، مشکل من این است که هیچ پولی در بساط ندارم.»

«چقدر لازم داری؟»

«چهل و هشت پزو.»

آقای هربرت بانگی حاکی از پیروزی سرداد. تکرار کرد: «چهل و هشت پزو.» جمعیت به همراه او شروع کرد به کف زدن. ادامه داد:

«بسیار خوب، پاتریچیو، به ما بگو ببینیم چه کاری ازت برمی‌آید؟»

«خیلی کارها.»

آقای هربرت گفت: «یکی‌اش را انتخاب کن. کاری که بهتر از همه بلدی.»

پاتریچیو گفت: «می‌توانم صدای پرنده‌ها را در بیاورم.»

آقای هربرت که دوباره داشت کف می‌زد، رو به جمعیت کرد.

«خوب، به این ترتیب، خانمها و آقایان، دوست ما پاتریچیو، که استعداد خارق‌العاده‌ای در تقلید صدای پرندگان دارد، می‌خواهد صدای چهل و هشت جور پرنده مختلف را در بیاورد و به این ترتیب مشکل بزرگ زندگی‌اش را حل کند.»

آنگاه پاتریچیو در برابر سکوت بهت‌زده جمعیت، صدای پرنده‌ها را درآورد. گاه سوت زنان با لبهایش و گاه چهچه زنان با حنجره‌اش، صدای همه پرنده‌های شناخته شده را درآورد و با درآوردن صداهایی که هیچ کس قادر به شناسایی‌شان نبود، به عدد چهل و هشت رسید. وقتی کار را به پایان رساند،

آقای هربرت مردم را به کف زدن خواند و چهل و هشت پزو به او داد.

بعد گفت: «حالا یکی یکی بیایید جلو. من تا فردا همین موقع، اینجا خواهم ماند و به حل مشکلات خواهم پرداخت.»

یاکوب پیر با شنیدن حرفهای کسانی که از برابر خانه اش می گذشتند، از هیجانی که به پا شده بود خبردار شد. با شنیدن هر خبر، قلبش بزرگتر و بزرگتر می شد، تا آن که حس کرد دارد می ترکد.

پرسید: «راجع به این فرنگی چه فکر می کنی؟»

دون ما کسیمو گومز شانه بالا انداخت: «لاید يك انسان دوست است.»

یاکوب پیر گفت: «آخ که اگر کاری ازم برمی آمد می توانستم مشکل کوچکم را همین الان حل کنم. چیز زیادی نیست: همه اش بیست پزو.»

دون ما کسیمو گومز گفت: «تو شطرنج خوب بازی می کنی.»

ظاهریا کوب پیر نشان نمی داد که توجهی به حرف دون ما کسیمو گومز کرده باشد، اما وقتی که تنها شد، تخته و جعبه شطرنج را لای روزنامه ای پیچید و رفت تا آقای هربرت را به مبارزه بخواند. برای آن که نوبتش برسد، تا نیمه شب منتظر ماند. سرانجام آقای هربرت داد صندوقهایش را بستند و تا صبح روز بعد با همه خدا حافظی کرد.

به بستر نرفت. همراه مردمانی که صندوقهایش را به دوش می کشیدند، در کافه کاتارینو ظاهر شد، و سیل مردم همراه مشکلاتشان او را در تمام طول راه دنبال کرد. اندك اندك به حل مشکلات پرداخت و آنقدر مشکل حل کرد که سرانجام تنها کسانی که در کافه مانده بودند عبارت بودند از زنان و مردانی که مشکلاتشان حل شده بود. و در انتهای اتاق، زنی تنها بود که خودش را با يك تکه مقوای تبلیغاتی باد می زد.

آقای هربرت خطاب به او فریاد زد: «تو چه؟ مشکل تو چیست؟»

زن از باد زدن خودش دست کشید.

از آن سراتاق فریاد زد: «سعی نکن مرا قاطی سرگرمی ات بکنی، آقای

فرنگی. من هیچ مشکلی ندارم. شغلم فاحشگی است، چون خمیره ام این ریختی است.»

آقای هربرت شانه بالا انداخت. کنار صندوقهای دربارش، در انتظار مشکلات دیگر، به نوشیدن آبجوی خنکش ادامه داد. داشت عرق می ریخت. کمی بعد، زنی از میان جمعی که دور میز نشسته بود جدا شد و به صدای آرام شروع به حرف زدن کرد. مشکلی پانصد پزویی داشت.

آقای هربرت از او پرسید: «چطور سرشکن می کنی؟»

«پنج تا پنج تا.»

آقای هربرت گفت: «فکرش را بکن. می شود صد تا مرد.»

زن گفت: «مهم نیست. اگر بتوانم این همه پول جمع کنم، آخرین صد مرد زندگی ام خواهد بود.»

آقای هربرت براندازش کرد. زن خیلی جوان و استخوانی بود، اما در چشمهایش تصمیمی ساده دیده می شد.

آقای هربرت گفت: «بسیار خوب، برو توی اتاق تا من مردها را یکی یکی با پنج پزویشان بفرستم پیشت.»

بعد به آستانه در روبه خیابان رفت و زنگوله اش را تکان داد.

ساعت هفت صبح، تویاس کافه کاتارینو را باز یافت. همه چراغها خاموش بود. آقای هربرت، خواب آلود و ورم کرده از آبجو، داشت ورود مردان را به اتاق زن اداره می کرد. تویاس هم داخل شد. زن او را شناخت و از دیدنش در آن اتاق یکه خورد.

«تو هم؟»

تویاس گفت: «بهم گفتند بیایم تو. پنج پزو بهم دادند و گفتند زیاد

طولش ندهم.»

زن ملافه خیس را از روی تخت برداشت و از تویاس خواست سر دگرش را بگیرد. مثل چلوار سنگین بود. دوسرش را پیچاندند و آنقدر آن را

چلاندند که وزن واقعی اش را باز یافت. تشك را پشت و رو کردند و عرق از زیر آن سرازیر شد. تویاس کار را به بهترین شکلی که می توانست انجام داد. پیش از رفتن، پنج پزو روی پشته ای از اسکناس که در کنار تخت انباشته می شد گذاشت.

آقای هربرت به او پیشنهاد کرد: «هر کسی را که می توانی بفرست. بگذار ببینیم می تواند کار را تا ظهر تمام کند یا نه.»

زنك لای در را باز کرد و يك لیوان آبجوی خنك خواست. هنوز مردان زیادی در صف بودند.

پرسید: «چند تا مانده؟»

آقای هربرت پاسخ داد: «شصت و سه تا.»

یاکوب پیر سراسر روز با تخته شطرنجش او را دنبال کرد. نیمه شب نوشتش رسید و مشککش را با آقای هربرت در میان گذاشت و او هم پذیرفت. روی میز بزرگ وسط خیابان، دو صندلی و يك میز كوچك گذاشتند و یاکوب پیر با حرکت اول شروع کرد. آخرین بازی ای بود که توانسته بود از پیش برایش نقشه بچیند. بازی را باخت.

آقای هربرت گفت: «چهل پزو، و دو حرکت هم بهت آوانس می دهم.»

دوباره از یاکوب پیر برد. دستهایش بندرت مهره ها را لمس می کرد. با چشم بسته، با حدس زدن حرکت های حریفش بازی کرد، و باز هم برد. جمعیت از تماشا خسته شد. وقتی یاکوب پیر تصمیم گرفت دست بکشد، پنج هزار و هفتصد و چهل و دو پزو و بیست و سه سنتاوس باخته بود.

حالتش را تغییر نداد. رقم را روی تکه کاغذی که در جیب داشت نوشت. بعد تخته را تا کرد، مهره ها را در جعبه گذاشت و همگی را لای روزنامه پیچید. گفت: «هر کاری می خواهی با من بکن. اما بگذار اینها برایم بماند. قول می دهم بقیه عمرم را بگذارم روی جمع کردن این پول.»

آقای هربرت به ساعتش نگاه کرد.

گفت: «بینهایت متأسفم. بیست دقیقه دیگر وقت تمام می شود.» آنقدر منتظر ماند تا مطمئن شد که حریفش راه حلی نیافته است. «چیز دیگری نداری که بدهی؟»

«شرفم.»

آقای هربرت توضیح داد: «منظورم چیزی است که اگر يك قلم موی رنگی رویش بکشی، رنگش عوض بشود.»

یاکوب پیر با حالتی که انگار دارد معمایی را حل می کند گفت: «خانه ام. ارزش چندانی ندارد، اما به هر حال خانه است.»

این گونه بود که آقای هربرت مالك خانه یاکوب پیر شد. او همچنین مالك خانه ها و دارایی های دیگری هم که نمی توانستند بدهی شان را بپردازند شد، اما اعلام يك هفته جشن و پایکوبی و آتشبازی و آکروبات کرد و خودش هم مسئولیت جشن را بر عهده گرفت.

هفته ای به یاد ماندنی بود. آقای هربرت از سرنوشت معجزه آسای شهر می گفت و حتی نقشه شهر آینده را هم رسم کرده بود، بناهای شیشه ای بزرگ با سالن های رقص در بالاترین نقطه شان. طرحها را به مردم نشان داد. آنها با شگفتی نگاه می کردند، می کوشیدند خودشان را در میان عابران پیاده ای که با رنگهای آقای هربرت نقاشی شده بود ببینند، اما آنها چنان خوش لباس بودند که نمی توانستند خودشان را باز شناسند. از این که آنقدر از او کار می کشیدند رنج می بردند. به حال و روز گریه آوری که در ماه اکتبر داشتند می خندیدند و در میان مه امید به زیستن ادامه می دادند، تا آن که آقای هربرت زنگوله اش را به صدا در آورد و گفت که مهمانی به پایان رسیده است. تنها آن هنگام بود که توانست اندکی بیاساید.

یاکوب پیر گفت: «این وضع زندگی تو را خواهد کشت.»

آقای هربرت گفت: «من آنقدر پول دارم که دلیلی برای مردنم وجود ندارد.»

روی بسترش پس افتاد. چندین روز یکسره خوابید، خرخرش مثل غرش شیر بود، و آنقدر روزها گذشت که مردم از ماندن در انتظار او خسته شدند. ناچار بودند زمین را بکنند و خرچنگها را درآورند و بخورند. صفحه‌های تازه کاتارینو چنان کهنه شده بود که هیچ کس نمی‌توانست بدون گریستن به آنها گوش کند، و او ناچار شد کافه‌اش را ببندد.

مدتی دراز پس از به خواب رفتن آقای هربرت، کشیش در خانه یاکوب پیرا کوفت. دراز داخل قفل بود. از آنجا که نفس کشیدن مرد خوابیده، هوا را مصرف کرده بود، اشیاء و نشان را از دست داده بودند و داشتند شروع می‌کردند به شناور شدن.

کشیش گفت: «می‌خواهم چند کلمه با او حرف بزنم.»

یاکوب پیرا گفت: «باید منتظر بمانی.»

«وقت زیادی ندارم.»

یاکوب پیرا تکرار کرد: «پدر، بنشین و منتظر بمان. و لطفاً با من هم حرف بزن. مدتهاست که خبر ندارم در دنیا چه می‌گذرد.»

کشیش گفت: «مردم همه پراکنده شده‌اند. طولی نمی‌کشد که شهر دوباره به همان وضعی که داشت دربیاید. تنها خبر تازه همین است.»

یاکوب پیرا گفت: «وقتی دوباره از دریا بوی گل‌رز بلند شود، برمی‌گردند.»

کشیش گفت: «اما در این احوال ما باید فکر و ذکر آنهایی را که مانده‌اند به یک چیزی بند کنیم. لازم است که هرچه زودتر شروع کنیم به ساختن یک کلیسا.»

یاکوب پیرا گفت: «برای همین است که به دیدن آقای هربرت آمده‌ای.»

کشیش گفت: «همین‌طور است. فرنگیها آدمهای خیلی خیری‌اند.»

یاکوب پیرا گفت: «کمی صبر کن پدر. شاید بزودی بیدار شود.»

آن دو به بازی شطرنج پرداختند. بازی دراز و دشواری بود که چندین

روز طول کشید، اما آقای هربرت بیدار نشد.

کشیش گذاشت که نومی‌دی گیش کند. یک بشقاب مسی به دست گرفت و برای جمع آوری اعانه برای ساختن کلیسا دوره افتاد، اما چیز زیادی گیرش نیامد. از آن همه گدایی، استخوانهایش داشت پوک و پوکتر می‌شد، توی استخوانهایش کم‌کم سرو صدا می‌پیچید و یک روز یکشنبه، دو وجب از زمین بلند شد، اما کسی متوجه نشد. سپس لباسهایش را در یک چمدان و پولهایش را که جمع کرده بود در چمدانی دیگر گذاشت و برای همیشه خدا حافظی کرد.

به کسانی که می‌کوشیدند منصرفش کنند گفت: «بودیگر برنخواهد گشت. باید با این واقعیت روبرو شوید که شهر در گناه دنیوی غرق شده.»

وقتی آقای هربرت بیدار شد، شهر همانی بود که پیشترها بوده بود. باران، آشغالهایی را که جماعت در خیابانها ریخته بودند تخمیر کرده بود و خاک بار دیگر به سفتی و بیحاصلی آجر بود.

آقای هربرت خمیازه کشان گفت: «خیلی خوابیده‌ام.»

یاکوب پیرا گفت: «قرنها.»

«از گرسنگی دارم می‌میرم.»

یاکوب پیرا گفت: «دیگران هم همین‌طور. چاره‌ای نیست جز رفتن به ساحل و درآوردن خرچنگ از زیر خاک.»

تویاس او را در حال چنگ زدن به ماسه‌های ساحل یافت، با دهانی کف‌آلود، و شگفت زده شد از این که دید آدمهای ثروتمند هنگام گرسنگی چقدر شبیه آدمهای فقیرند. آقای هربرت نتوانست به اندازه کافی خرچنگ گیر بیاورد. پسینگاهان، از تویاس خواست بیاید و در ژرفای دریا به دنبال چیزی برای خوردن بگردد.

تویاس به او هشدار داد: «گوش کن، فقط مرده‌ها می‌دانند که آن پایین چه خبر است.»

آقای هربرت گفت: «دانشمندان هم می‌دانند. پایین دریای غرق شدگان، لاکپشتهایی با گوشت فراوان هست. لباسهایت را بکن و بزن برویم.»

رفتند. در آغاز مستقیم روی سطح آب شنا کردند و بعد روبه پایین، تا ژرفاهای دور، جایی که نخست نور خورشید و سپس روشنایی دریا قطع شد، و اشیاء تنها در روشنایی خودشان دیده می‌شدند. از کنار دهکده‌ای مغروق گذشتند که در آن مردان و زنانی نشسته بر پشت اسب، دوریک جعبه موسیقی می‌گشتند. روزی زیبا بود و روی ایوانها، گل‌هایی با رنگ‌های ترو تازه دیده می‌شد.

آقای هربرت گفت: «یکشنبه‌ای است که حدود ساعت یازده صبح غرق شده. احتمالاً در اثر توفانی.»

تویاس به سوی دهکده راه افتاد. اما آقای هربرت به او علامت داد که همچنان روبه پایین برود.

تویاس گفت: «آنجا رز هست. می‌خواهم به کلوتیلده بفهمانم رز چیست.» آقای هربرت گفت: «می‌توانی يك وقت دیگر با آسودگی این کار را بکنی. فعلاً من مثل سنگ گرسنه‌ام.»

مانند اختاپوس، با کنشهای کند و نرم بازوانش، پایین می‌رفت. تویاس، که به سختی می‌کوشید ردش را گم نکند، اندیشید که لابد شیوه شناگری مردمان ثروتمند این گونه است. اندك اندك داشتند دریای فاجعه‌های عادی را پشت سر می‌گذاشتند و به دریای مردگان می‌رسیدند.

شمار مردگان چنان زیاد بود که تویاس اندیشید هرگز آن همه آدم روی زمین ندیده بوده است. مردگان بیحرکت، تا قباز، در سطوح مختلف غوطه‌ور بودند، و سرو وضع همه‌شان به روحهای فراموش شده می‌مانست.

آقای هربرت گفت: «مرده‌هایی بسیا پیرند. قرن‌ها طول کشیده تا به این درجه از آرامش رسیده‌اند.»

پایین‌تر، در آب‌های مرده‌های متأخرتر، آقای هربرت باز ایستاد. تویاس در لحظه‌ای به او رسید که زنی بسیار جوان از روبرویشان گذشت. با چشمان باز، به پهلوی غوطه‌ور بود، و جریانی از گل در پی اش روان. آقای هربرت انگشتش را بر لب گذاشت و همان جا نگاهش داشت تا آن که آخرین گل هم گذشت.

گفت: «زیباترین زنی است که در تمام زندگی‌ام دیده‌ام.» تویاس گفت: «زن یا کوب پیر است. باید پنجاه سالی جوانتر شده باشد، ولی خودش است، مطمئنم.»

آقای هربرت گفت: «به سفرهای دور و درازی رفته. پشت سرش گل‌هایی از همه دریاهای دنیا روان است.»

به کف دریا رسیدند. آقای هربرت روی خاکی که به تخته سنگی صیقلی می‌مانست چند بار گردید. تویاس دنبالش کرد. تنها موقعی که چشمانش به تاریک روشن ژرفا خو گرفت، پی برد که لاکپشته‌ها آنجا نیستند. هزاران لاکپشت آنجا بودند، صاف و همسطح کف دریا، چنان بیحرکت که به سنگ می‌مانستند.

آقای هربرت گفت: «زنده‌اند. اما میلیون‌ها سال خواب بوده‌اند.» یکی را برگرداند. به نرمی آن را بالا آورد و جانور خوابیده از دستهایش رها شد و روبه بالا غوطه‌خورد. تویاس گذاشت از کنارش بگذرد. بعد به سوی سطح آب نگاه کرد و سراپای دریا را واژگونه دید.

گفت: «مثل روئاست.»

آقای هربرت گفت: «صلاح در این است که به کسی چیزی نگویی. فقط فکرش را بکن که اگر مردم از این چیزها خبردار شوند، چه الم‌شنگه‌ای راه می‌افتد.»

نیمه‌های شب بود که به دهکده بازگشتند. کلوتیلده را بیدار کردند تا آب بجوشاند. آقای هربرت لاکپشت را تکه تکه کرد، اما برای تعقیب و کشتن

قلب جانور، که موقع پاك کردن لاشه، دوبار توی حیاط جهید، هر سه شان به تکاپو افتادند.

آن قدر خوردند که دیگر نفسشان بالا نمی آمد.

آنگاه آقای هربرت گفت: «بسیار خوب، تویاس. باید با واقعیت روبرو شد.»

«البته.»

آقای هربرت ادامه داد: «و واقعیت این است که، بوی رز دیگر برنخواهد گشت.»

«برخواهد گشت.»

کلوتیلده گفت: «برنخواهد گشت. یکی از دلایلیش هم این است که اصلاً واقعاً نیامده است که بخواهد برگردد. تو بودی که این فکر را توی سر همه انداختی.»

تویاس گفت: «خودت هم بورا شنیدی.»

کلوتیلده گفت: «آن شب منگ بودم. اما الان نمی توانم از هیچ چیز این دریا خاطر جمع باشم.»

آقای هربرت گفت: «من باید راه بیفتم.» و، رو به هردوشان کرد «شما هم باید بروید. برای شما دو نفر، غیر از گرسنگی کشیدن در این شهر آنقدر کارهای دیگر هست که نمی دانید.»

او رفت. تویاس در حیاط ماند و ستاره ها را روبه پایین، تا خط افق شمرد، و دریافت که از دسامبر گذشته به تعدادشان سه تا افزوده شده است. کلوتیلده از اتاق خواب صدایش کرد، اما او توجهی نکرد.

کلوتیلده پای فشرد: «بیا اینجا، احمق جان. سالهاست که مثل خر گوشها طرف نشده ایم.»

تویاس مدت درازی منتظر ماند. وقتی که سرانجام وارد خانه شد، زنش به خواب رفته بود. خواب آلود بیدارش کرد، اما کلوتیلده چنان خسته بود که

هردوشان قاطی کردند و تنها توانستند مثل کرمهای خاکی طرف شوند.

کلوتیلده با بدخلقی گفت: «مثل احمقها شده ای. سعی کن به چیز دیگری فکر کنی.»

«دارم به چیز دیگری فکر می کنم.»

زن می خواست بداند به چه چیز، و او تصمیم گرفت به او بگوید، به شرط آن که او برای کسی تکرارش نکند. کلوتیلده قول داد.

تویاس گفت: «زیر دریا دهکده ای است با خانه های سفید و میلیونها گل در بالکونها.»

کلوتیلده سرش را میان دستها گرفت.

بانگ بر آورد: «وای، تویاس، وای، تویاس، تورا به خدا، دوباره این حرفها را شروع نکن.»

تویاس چیز دیگری نگفت، به لبه تخت غلتید و کوشید بخوابد. تا سپیده دم نتوانست بخوابد، زمانی که جهت باد عوض شد و خرچنگها آسوده اش گذاشتند.

خوش سیماترین غریق جهان

داستانی برای کودکان

اولین بچه‌هایی که دیدند چیز قلمبه تیره‌رنگ و شلی از میان دریا نزدیک می‌شود، خیال کردند ناو جنگی دشمن است. بعد که دیدند پرچم و دکلی ندارد، فکر کردند نهنگ است. اما وقتی که در ساحل به گل نشست، رشته‌های علف دریایی، بادکشهای لرزانک ماهی و بقایای ماهیها و آشغالهای آبی را کنار زدند، و تنها آن هنگام بود که دیدند مردی غریق است.

سراسر بعد از ظهر را به بازی با او گذراندند، توی ماسه چالش می‌کردند و دوباره درش می‌آوردند. بعد کسی اتفاقی آنها را دید و خبر را در دهکده پخش کرد. مردانی که او را به نزدیکترین خانه بردند، دریافتند که از هر مرده‌ای که پیشتر می‌شناخته‌اند سنگینتر است، تقریباً به سنگینی يك اسب، و به یکدیگر گفتند که شاید مرده مدت درازی شناور بوده و استخوانهایش آب

کشیده است. وقتی که روی زمین درازش کردند، گفتند قدش بلندتر از همه دیگر آدمهاست، زیرا بزحمت می شد توی خانه جایش داد، اما اندیشیدند که این به خاطر توانایی رشد پس از مرگ است که بخشی از طبیعت برخی از غرق شدگان است. پیرامونش را بوی دریا فرا گرفته بود و تنها شکل اندامش بود که آدم را قادر می کرد حدس بزند انسان است، زیرا پوستش پوشیده از یک لایه گل و فلس بود.

برای آن که پی به بیگانه بودنش ببرند حتی نیازی به پاک کردن چهره اش هم نبود. سر تا ته دهکده عبارت بود از بیست و چند خانه چوبی با حیاطهای سنگی بی گل و گیاه که در انتهای دماغه ای کویرگون گسترده بود. گستره خشکی آنقدر ناچیز بود که مادران همیشه نگران بودند که باد بچه هایشان را ببرد، و اندک مردگانی را که گذشت سالها به جا گذاشته بود، ناچار از بالای صخره پایین می انداختند. اما دریا آرام و گشاده دست بود و همه مردان در هفت قایق جا می گرفتند. از این رو وقتی که مرد غریق را یافتند، کافی بود نگاهی به یکدیگر بیندازند تا مطمئن شوند که همه سر جای شان هستند.

آن شب برای صید به دریا نرفتند. وقتی که مردان رفتند تا بفهمند آیا کسی از دهکده های مجاور گم شده یا نه، زنان ماندند تا به غریق برسند. با دستمالهای علفی، گل را از تنش ستردند، سنگهای زیر آبی را که میان موهایش گیر کرده بود در آوردند، و لایه ای را که پوستش را می پوشاند، با ابزار ماهی پاک کنی ترکاندند. موقعی که سرگرم این کارها بودند، پی بردند که گیاهان روی تنش از اقیانوسهای دوردست و آبهای ژرف آمده اند و لباسهایش تکه پاره شده است، انگار از میان هزار توهایی مرجانی گذشته باشد. همچنین دریافتند که مرگ را با غرور پذیرفته بوده است، چرا که نه ظاهر بیکیس دیگر غریقهایی را که دریا می آورد داشت و نه ظاهر بیجان و مسکین غرق شدگان در رودخانه را. اما تنها زمانی که پاکیزه کردنش را به انجام رساندند فهمیدند که او چگونه مردی است، و از این کشف نفسشان بند آمد.

او نه تنها بلندقدترین، نیرومندترین، مردانه ترین و خوش اندامترین مردی بود که به عمرشان دیده بودند، بلکه حتی در همان حالی که نگاهش می کردند، چهره مرد از صورشان بیرون بود.

نتوانستند در دهکده تختی به بزرگی او بیایند، و هیچ میزی هم تحمل وزنش را نداشت. نه پیرامه بلندقدترین مرد دهکده به او خورد، نه پیراهن راحتی چاقتریشان، و نه کفشهای بزرگ پاتریشان. آنگاه زنان دهکده، مسحور از عظمت بدنی و زیبایش، تصمیم گرفتند برایش لباسی فراهم کنند تا بتواند مرگش را با سربلندی ادامه دهد، شلواری از یک تکه بزرگ بادبان، و پیراهنی از ملافه گلداز عروسی. همچنانکه دور هم نشستند و سوزن می زدند و در فاصله هر دو بخیه به جسد خیره می شدند، به نظرشان آمد که باد هرگز به پایداری آن شب و دریا هرگز به بیقراری آن شب نبوده است و حدس زدند که این تغییرات باید ارتباطی به مرده داشته باشد. اندیشیدند که اگر آن مرد باشکوه در دهکده آنان زیسته بود، خانه اش پهن ترین درها، بلندترین سقف و محکمترین کف را می داشت، تختخوابش ساخته شده از دکلهای کشتی می بود که با مهره های آهنین به هم بسته شده بودند، و همسرش خوشبخت ترین زنان می بود. اندیشیدند که او می تواند چنان نفوذ کلامی داشته باشد که ماهیها را تنها با صدا زدن نامشان از دریا بیرون بکشد، و آنقدر روی زمینش کار می کرد که از میان سنگها چشمه هایی می جوشید تا او بتواند روی صخره ها گل بکارد. توی دلشان او را با مردان خودشان مقایسه می کردند و می اندیشیدند کاری را که او در یک شب می توانسته بود انجام دهد، در سراسر طول زندگی نیز از آنها بر نمی آمد، و در آخر کار، ته دلشان، مردان خود را ضعیفترین، پست ترین و بیفایده ترین مخلوقات روی زمین می شمردند و تحقیر می کردند. در مارپیچ این تخیلات می چرخیدند که پیرترین زن، که به سبب پیرترین بودن، غریق را بیشتر با عطفوت برانداز کرده بود تا با شهوت، آه کشید:

«صورتش شبیه کسی به اسم استبان است.»

راست می گفت. برای بیشترشان، نگاهی دیگر کافی بود تا ببینند که مرد نمی توانست نام دیگری داشته بوده باشد. سرسخت ترینشان، که جوانترین نیز بود، باز چند ساعتی را با این توهم گذراند که وقتی لباسهای مرد را تنش کنند و با کفشهای ورنی در میان گلها بگذارندش، ممکن است نامش لوتارو باشد. اما توهمی بیهوده بود. کرباس به اندازه کافی نبود، شلوار با برشهای بد و بخیه های بدترش بیش از اندازه تنگ بود، و قدرت پنهان قلب مرده، دکمه های پیراهنش را از جا کند. نیمه شب، صفر باد خوابید و دریا در خواب آلودگی چهارشنبه اش فرو رفت. سکوت به آخرین تردیدها پایان داد: او استبان بود.

زنانی که لباس تنش کرده بودند، موهایش را شانه زده بودند، ناخنهایش را گرفته بودند و ریشش را تراشیده بودند، وقتی ناچار شدند خودشان را وادارند که او را روی زمین بکشند، نتوانستند لرزه در رخ آمیز را از خود دور کنند. آنگاه بود که فهمیدند چقدر از آن پیکر عظیم در رنج بوده است، پیکری که حتی پس از مرگ نیز آزارش می داد. می توانستند زنده بودنش را ببینند: محکوم به این که به پهلواز میان درها بگذرد، سرش به چارچوبها بخورد، در مهمانیها سرپا بماند، نداند با دستهای نرم و صورتی رنگ و شیرماهی وارش چه کند، در حالی که خانم صاحبخانه به دنبال محکمترین صندلی اش می گردد، و وحشت زده تا سرحد مرگ، از او خواهش می کند که استبان، لطفاً اینجا بنشین، و او، تکیه زده به دیوار، زحمت نکشید خانم، همین جا را حتم، فقط برای اجتناب از شرمساری ناشی از شکستن صندلی، و شاید هرگز نداند که آنهایی که می گفتند نرو استبان، دست کم صبر کن تا قهوه حاضر شود، همانهایی بودند که بعداً به نجوا می گفتند بالاخره احمق لندهور رفت، چه خوب شد، بالاخره عوضی خوشگله رفت. اینها بود چیزی که کنار جسد، اندکی پیش از سپیده دم در فکر زنان می گذشت. بعدتر، وقتی چهره اش را با دستمالی

پوشاندند تا نور آزارش ندهد، چنان تا ابد مرده می نمود، چنان بیدفاع می نمود، چنان شبیه مردان خودشان می نمود که نخستین رگه های اشک در چشمانشان پیداشد. یکی از جواسرها بود که زدن بر گریه. دیگران که می پیوستند، آهشان به ناله بدل می شد، و هرچه بیشتر هق هق می کردند، بیشتر دلشان می خواست بگریند، زیرا مرده برایشان بیش از همیشه استبان می شد، و از این رو بود که آنقدر می گریستند، زیرا او درمانده ترین، آرامترین و رحیمترین مرد روی زمین بود، استبان بینوا. بدین ترتیب، وقتی مردها با این خبر بازگشتند که مرد غریق اهل هیچ کدام از دهکده های مجاور هم نیست، زنان جرقه ای از شادمانی در بحبوحه اشکهایشان حس کردند.

آه کشیدند: «پناه بر خدا، مال خودمان است!»

مردان اندیشیدند که این هیاهو چیزی جز حماقت زنانه نیست. خسته از پرس و جوهای دشوار شبانه، تنها چیزی که می خواستند این بود که پیش از آن که آفتاب بر آن روز برهوت و بی باد نیرو بگیرد، از شرمزاحمت تازه وارد خلاص شوند. از بقایای تیرها و دکلها، تختی روان ساختند و با طناب بادبان محکمش کردند تا بتواند وزن جسد را تا رسیدن به پرتگاه تحمل کند. می خواستند لنگر بازمانده از یک کشتی باری را هم به او ببندند تا به آسانی به ژرفترین موجها سقوط کند، آنجا که ماهیان کورند و غواصان از غم غربت می میرند، تا مبادا جریانهای نحس جسد را به ساحل بازگرداند، اتفاقی که برای مرده های دیگر افتاده بود. اما هرچه بیشتر شتاب می کردند، زنان راههای بیشتری برای هدر دادن وقت می یافتند. مانند مرغهای هراسان می دویدند و با فریند گیهای دریا بر سینه هاشان، نوك می زدند؛ برخی از يك طرف مردان را کنار می زدند تا يك حمایل باد موافق بر سینه مرده بگذارند، برخی از آن طرف سرك می کشیدند تا قطب نمایی مچی به دستش کنند، و پس از چندین بار زن، از لای دست و پای من برو کنار، از سر راه بکش کنار، نگاه کن، نزدیک بود مرا بیندازی روی مرده، حس بی اعتمادی

در ته دل مردان پا گرفت و شروع کردند به غرولند که آن همه تزئینات محراب کبیر برای يك بیگانه چه لازم است، زیرا هر قدر هم میخ و تنگ آب مقدس رویش باشد، برای کوسه‌ها که پاره‌اش می‌کنند تفاوتی نخواهد کرد، اما زنان همچنان داشتند عتیقه‌های بنجلشان را براو می‌انباشتند، این سوو آن سو می‌دویدند، سکندری می‌خوردند، و در همان حال آنچه را با اشکهاشان بروز نمی‌دادند، با آه بیرون می‌دادند، و از این رو بود که سرانجام مردان ترکیدند که از کی تا حالا رسم شده که چنان الم شنگه‌ای برای يك جنازه سرگردان، يك غریق بی‌نام، يك تکه گوشت سرد چهارشنبه به پا شود. آنگاه یکی از زنان، جریحه‌دار از آن همه بی‌عاطفگی، دستمال را از روی چهره مرده برداشت و نفس مردان هم بند آمد.

استبان بود. نیازی نبود برایشان تکرار شود تا بشناسندش. اگر بهشان گفته شده بود که مرده، سروال‌ترالی است، حتی ممکن بود لهجه‌فرنگی او، طوطی دست آموز روی شانه‌اش، و شمخال آدمخوار کش‌اش برایشان جالب باشد، اما در سراسر دنیا تنها يك استبان می‌توانست باشد و او نیز آنجا بود، ولو شده مانند نهنگی عنبرین، بی‌کفش، با شلوار کودکی ریزه‌اندام و با آن ناخنهای سنگ مانندی که برای بریدنشان چاقو لازم بود. کافی بود دستمال را از روی چهره‌اش بردارند تا ببینند که شرمسار است، که گناه او نیست که آن قدر بزرگ یا سنگین یا خوش سیماست، و اگر می‌دانست که قرار است چنان اتفاقی رخ دهد، جدا دنبال جایی مناسب‌تر برای غرق شدن می‌گشت، حتی لنگر يك رزمناور را به گردن می‌آویخت و مثل کسی که چیزی را دوست ندارد از صخره‌ای به پایین می‌غلتیدم تا دیگر حالا با این به قول شما مرده چهارشنبه، باعث ناراحتی آدمها نشوم، تا دیگر با این تکه گوشت سرد و کثیف که هیچ ربطی به من ندارد، آزارتان ندهم. در حالتش چنان حقیقتی بود که حتی بی‌اعتمادترین مردان، آنها که تلخی شبهای بی‌پایان کار در دریا را با این ترس می‌گذراندند که زنانشان از دیدن خواب آنها خسته شوند و شروع

کنند به دیدن خواب مردان غریق؛ حتی آنها و دیگری که سرسخت تر بودند نیز در برابر صداقت استبان، تا مغز استخوانشان می‌لرزید.

چنین بود که باشکوه‌ترین تشییع جنازه‌ای را که برای مرد غریق بیکسی در تصورشان می‌گنجید، ترتیب دادند. برخی از زنان که برای آوردن گل به دهکده‌های مجاور رفته بودند، همراه زنانی دیگر برگشتند که نمی‌توانستند آنچه را شنیده بودند باور کنند، و این زنان پس از دیدن مرده، دنبال گل بیشتری رفتند، و بیشتر و بیشتر گل آوردند، تا آن که آن قدر گل و آدم جمع شد که جای سوزن انداختن نبود. در آخرین لحظه، از این که او را یتیم به میان آنها بازگردانند، دلشان به درد آمد و از میان آبرومندترین اهالی، پدر و مادر و عمه‌ها و خاله‌ها و عموها و داییهایی برایش برگزیدند، و به این ترتیب همه اهالی دهکده از طریق او خویشاوند شدند. گروهی از ملاحان که از دور صدای گریه را می‌شنیدند، راهشان را گم کردند و مردم شنیدند که یکی از آنها که افسانه‌های کهن پریان دریایی را به یاد آورده بود، خودش را به دکل اصلی کشتی بسته بوده بود. مردان و زنان در حالی که بر سر به دست آوردن افتخار حمل جسد بر شانه‌هایشان در امتداد شیار پرشیب میان صخره‌ها با یکدیگر جدال می‌کردند، با دیدن عظمت و زیبایی غریقشان، از متروکه بودن خیابانهای دهکده‌شان، خشکی حیاط خانه‌هاشان، و حقارت روئیاهاشان آگاه شدند. او را بدون لنگرها کردند تا اگر و هرگاه دلش خواست باز گردد، و طی کسری از قرن‌ها که طول کشید تا جسد به درون مغاک فروافتد، نفس‌هاشان را حبس کردند. نیازی نبود به یکدیگر نگاه کنند تا دریابند که دیگر همه‌شان حاضر نیستند، که دیگر همه‌شان حاضر نخواهند بود. اما این را هم می‌دانستند که از آن به بعد همه چیز فرق خواهد کرد، که خانه‌هایشان درهایی پهن‌تر، سقفهایی بلندتر و کفهایی محکم‌تر خواهد داشت تا خاطره استبان بتواند بی‌آن که به چارچوبها بخورد همه جا برود، تا در آینده هیچ کس جرئت نکند به نجوا بگوید احق لندهور مرد، چه بد شد، عوضی خوشگله

بالاخره مرد، زیرا بر آن بودند که نمای خانه‌هایشان را رنگهای شاد بزنند تا خاطره استبان را جاودانی کنند، و بر آن بودند که آن قدر میان سنگها را در جستجوی چشمه بکنند تا پشتشان بشکند، بر آن بودند که روی صخره‌ها گل بکارند تا در سالهای آینده، هنگام سپیده‌دم، مسافران کشتیهای غول‌پیکر اقیانوس‌پیما، خفقان گرفته از بوی باغهای پرگل بروی دریا‌های خروشان، بیدار شوند، و ناخدا ناچار شود با لباس رسمی، با اسطرباش، با ستاره قطبی‌اش، و با ردیف مدالهای جنگی‌اش، از کابین فرماندهی پایین بیاید، به دماغه پوشیده از گلها در افق اشاره کند، آنجا که باد اکنون چنان آرام است که در زیر تخت‌خوابها به خواب رفته است، آن دورها، آنجا که آفتاب چنان درخشان است که گل‌های آفتابگردان نمی‌دانند به کدام سو بگردند، آری، آن دورها، آنجا دهکده استبان است.

(۱۹۶۸)

مرگ پایدار در فراسوی عشق

شش ماه و یازده روز به مرگ سناتور اونسیمو سانچز مانده بود که اوزن زندگی‌اش را پیدا کرد. با او در روزال دل ویری آشنا شد، دهکده‌ای و همناک که شب هنگام لنگرگاه پنهانی کشتیهای قاچاقچیان بود و از سوی دیگر روزها، در تیغ آفتاب، به بیفایده‌ترین مدخل کویر می‌مانست، رودر روی دریایی بایر و بی‌نشان، و چنان دور از هر چیز که هیچ کس گمان نمی‌برد کسی که قادر به تغییر سرنوشت دیگری باشد، آنجا زندگی کند. حتی نام دهکده هم بیشتر به شوخی می‌مانست، زیرا تنها گل رزی را که دهکده به خود دید، سناتور اونسیمو سانچز بعد از ظهر همان روزی که با لورا فارینا آشنا شد، به سینه‌اش زده بود.

توقفی اجتناب‌ناپذیر بود که هر چهار سال يك بار در جریان فعالیت‌های انتخاباتی‌اش پیش می‌آمد. واکنشهای کارناوال صبح هنگام وارد شده بودند.

بعد کامیونهای پراز سرخپوستهای اجیر شده سر رسیدند. سرخپوستها را برای بزرگتر جلوه دادن جمعیت در مراسم عمومی، به شهرها می بردند. کمی پیش از ساعت یازده، در هنگامه غوغای موسیقی و فشفشه ها و جیپهای همراهان، اتومبیل وزارتت، به رنگ شربت توت فرنگی، وارد شد. سناتور اونسیمو سانچز توی اتومبیل مجهز به تهویه مطبوع، آسوده و بی خبر از وضع هوای بیرون بود، اما همین که در را باز کرد، موجی از آتش تکانش داد و پیراهن تمام ابریشمش از چیزی مانند آتش کمرنگ سراپا خیس شد و او خود را پیرتر و تنها تر از همیشه یافت. واقعیت این بود که چهل و دو سال بیشتر نداشت، مدرک افتخاری مهندسی فلزات از دانشگاه گوتینگن آلمان گرفته بود و اشتیاق فراوانی به خواندن ترجمه های بد از کتابهای کلاسیک لاتین داشت، هر چند چیز زیادی دستگیرش نمی شد. با زن آلمانی پریچهره ای از دواج کرده بود که برایش پنج فرزند آورده بود و همگی در خانه شان خوشبخت بودند و از همه خوشبخت تر شان خود او بود، تا آن که سه ماه پیش بهش گفته شده بود که تا کریسمس آینده برای همیشه خواهد مرد.

در حالی که مقدمات گردهمایی عمومی داشت کامل می شد، سناتور توانست در خانه ای که برای آسودنش در نظر گرفته شده بود، یک ساعتی تنها باشد. پیش از آن که دراز بکشد، گل رزی را که در عبور از سرتاسر پهنه کویر زنده نگه داشته بود توی یک لیوان آب گذاشت، ناهار رژیمش - دانه های گیاهی - را که همراه داشت تا از خوردن وعده های پیاپی گوشت سرخ شده بز که سراسر بقیه روز در انتظارش بود معاف باشد، خورد و چند قرص مسکن را پیش از زمان تجویز شده بلعید تا از بروز درد پیشگیری کرده باشد. بعد پنکه برقی را نزدیک ننو آورد و پانزده دقیقه برهنه در سایه گل رز دراز کشید و کوشید در مدتی که چرت می زند به مرگ نیندیشد. جز پزشکان، هیچ کس نمی دانست که او به کیفری تغییرناپذیر محکوم شده است، بی هیچ تغییری در زیستش، که نه از سر غرور، که از سر شرم است.

ساعت سه بعد از ظهر، هنگامی که دوباره در میان جمع پدیدار شد، خود را بر اراده اش کاملاً مسلط حس کرد. آرام و پاکیزه بود، شلوار راحتی کتانی زبر و پیراهن گلدار به تن داشت و روانش را به قرصهای دردکش سپرده بود. با اینهمه، فرسایش مرگ، بسیار مهلکتر از آن بود که فکرش را کرده بود، چرا که وقتی روی سکوی سخنرانی رفت، از دیدن کسانی که برای به چنگ آوردن فرصت طلایی دست دادن با او تقلا می کردند، بدش آمد، و دیگر مثل بارهای پیش، دلش برای انبوه سرخپوسان پابرنه ای که بسختی می توانستند زغال داغ شوره بسته کف آن میدان کوچک و سترون را تحمل کنند، نسوخت. کف زدن جمعیت را با تکان دست، تقریباً با خشم، پایان داد و شروع به سخنرانی کرد، بی آن که ژست بگیرد، با چشمانی دوخته به دریایی که از شدت گرما آه می کشید. صدای سنجیده و پرطنینش، اثری چون آب خنک داشت، اما سخنانی که از برداشت و آن همه نشخوار کرده بود، برایش نه در حکم بازگویی حقیقت، که بیشتر در حکم مخالفت با اظهار نظر مارکوس آریلیوس در چهارمین جلد از کتاب تأملات بود.

به رغم همه باورهایش، چنین آغاز کرد: «ما برای شکست دادن طبیعت در اینجا گرد آمده ایم. ما دیگر در کشور خودمان بچه های سرراهی نخواهیم بود؛ دیگر یتیمان خداوند در قلمرو تشنگی و هوای نامساعد نخواهیم بود، دیگر تبعیدیانی در سرزمین خویش نخواهیم بود. ما مردمی دیگر خواهیم شد، خانمها و آقایان، ما مردمی بزرگ و خوشبخت خواهیم شد.»

سیرک سیار او، دستور کار مشخصی داشت. در حالی که سخنرانی می کرد، دستیارانش انبوهی از پرنده های کاغذی به هوا می پرانند و این مخلوقات مصنوعی، جان می گرفتند، دور سکوی چوبی می چرخیدند و به سوی دریا می رفتند. در همان حال، افراد دیگر درختهایی مصنوعی با برگهای نمدی از توی واگنها درمی آوردند و در خاک شوره زده، پشت سر جمعیت می کاشتند. با برپا شدن یک نمای مقوایی، شامل تصویر واقعی گونه خانه هایی

از آجر سرخ و پنجره‌های شیشه‌ای، که آلودگی‌های رقت‌انگیز واقعی را پنهان می‌کرد، کارشان به پایان می‌رسید.

سناتور سخnrانی‌اش را با دو نقل قول به زبان لاتین کش داد تا نمایش فرصت بیشتری یابد. و عده‌ماشینهای باران ساز، خوراك دهنده‌های قابل حمل برای دامهای گوشتی، روغنهای خوشبختی برای رویاندن سبزی در شوره‌زار و انبوهی از بنفشه در پای پنجره‌ها. وقتی دید که دنیای خالی‌اش به کمال برپا شده است، به آن اشاره کرد و فریاد زد: «خانمها و آقایان، آینده‌ما این طور خواهد بود. نگاه کنید! آینده‌ما این طور خواهد بود.»

جمعیت رو بر گرداند. کشتی اقیانوس‌پیمایی ساخته شده از کاغذ رنگی داشت از پشت خانه‌ها می‌گذشت، و بلندی‌اش از بلندترین خانه‌های شهر مصنوعی هم بیشتر بود. تنها خود سناتور متوجه شد که از بس که تابلو برپا شده، جمع شده و از جایی به جای دیگر برده شده بود، شهر مقوایی نقاشی شده، بر اثر آب و هوای وحشتناك، خورده شده و اکنون به فلاکت و خاک آلودگی خود روزال دل ویری بود.

برای نخستین بار طی دوازده سال، نلسون فارینا به استقبال سناتور نرفت. از توی ننوی خود و از میان بقایای خواب قیلوله‌اش، زیر سایه بان خنك خانه‌ای ساخته شده از تخته‌های رنده نخورده، به سخنرانی گوش کرد، همان خانه‌ای که با دستهای داروسازش بنا کرده بود و زنش را به آنجا کشانده بود و در آن جا قیمة قیمة‌اش کرده بود. نلسون از جزیره شیطان گریخته بود و در کشتی‌ای که بارش طوطیهای معصوم بود، از روزال دل ویری سر در آورده بود، همراه زن زیبای سیاه‌پوست کافری که در پاراماریبو یافته بود، و دختری که از او داشت. کمی بعد، زن به مرگ طبیعی مرد و از سرنوشت زن اول - که تکه‌های تنش، با عچه کلم خودش را حاصلخیز کرده بود - در امان ماند، و در عوض به طور کامل و با نام هلندی‌اش در گورستان محلی دفن شد. دختر ك رنگ پوست و اندامش را از مادر و چشمهای کهربایی و

شگفت زده‌اش را از پدر به ارث برده بود، و تصور پروراندن زیباترین زن دنیا، برای پدر پربراه نبود.

از نخستین باری که نلسون فارینا، سناتور اونسیمو سانچز را در جریان نخستین مبارزه انتخاباتی‌اش دیده بود، از او كمك خواسته بود تا برگه‌هویی جعلی به دست آورد تا دیگر دست قانون به او نرسد. سناتور با حالتی دوستانه اما استوار، پاسخ رد داده بود. نلسون فارینا هرگز از خواسته‌اش دست برنداشته بود و هر بار که فرصت دست می‌داد، خواسته‌اش را به شکل متفاوتی تکرار می‌کرد. اما این بار، محکوم به زنده پوسیدن در آن لانه دزدان دریایی، توی ننویش ماند. وقتی صدای آخرین کف زدن را شنید، سرش را بالا آورد، و با نگاهی از بالای چوبهای نرده، پشت صحنه نمایش را دید: چوبهای نگهدارنده ساختمانها، چارچوبه درختان، و خیالپردازان پنهان شده‌ای که کشتی اقیانوس‌پیمارا به جلوه‌ل می‌دادند. با غیض تف کرد.

گفت: «مرد. سه نو بلا کامان دولا پولیتیکس.»^۱

پس از سخنرانی، چنانکه رسم بود، سناتور در میان نوای موسیقی و آتشبازی از خیابانهای آبادی گذشت. مردم دوره‌اش می‌کردند و عرضحال می‌دادند. سناتور با خوش خلقی به گفته‌هایشان گوش می‌داد و همواره راهی برای تسلا دادن به آنها می‌یافت، بی آن که ناچار شود زحمتی را به گردن گیرد. زنی که با شش تا از کوچکترین فرزندان بر پشت بامی رفته بود، موفق شد صدایش را از فراز غرش مردم و آتشبازی به گوش سناتور برساند. گفت: «سناتور، من چیز زیادی نمی‌خواهم. فقط يك الاغ برای کشیدن آب از چاه به دار آویختگان.»

نگاه سناتور به شش بچه لاغرا و افتاد. پرسید: «به سر شوهرت چه

آمده؟»

۱- به فرانسه: «گه، بلا کامان سیاست است.»

زن با بذله‌گویی پاسخ داد: «رفت به جزیره آروبا که بختش را پیدا کند، اما به جایش يك زن خارجی پیدا کرد، از آنهایی که روی دندانهایشان الماس می‌چسبانند.»

پاسخ زن، شلیکی از خنده برانگیخت.

سناتور تصمیمش را گرفت: «بسیار خوب، به خرت می‌رسی.»

کمی بعد، یکی از دستیاران سناتور، الاغ باربر خوبی را به در خانه آن زن آورد که بر کفلش با مرکب پاك نشدنی يك شعار انتخاباتی نوشته شده بود تا هرگز کسی فراموش نکند که هدیه‌ای از سوی سناتور است.

در طول خیابان کوتاه، سناتور ژستهای کوچکتر دیگری نیز گرفت، و حتی به مرد بیماری که تختش را جلوی در خانه‌اش آورده بود تا گذشتن سناتور را تماشا کند، يك قاشق دارو خوراند. سر آخرین نیش، از میان چوبهای نرده، نلسون فارینا را در نویش دید که خاکستری و غمگین می‌نمود، اما با اینهمه، بی‌هیچ نشانی از محبت، بدو سلام کرد.

«سلام، حالت چطور است؟»

نلسون فارینا توی نویش برگشت و او را در کهربای غمگین نگاهش غرق کرد.

گفت: «مو آ، دوساوه.^۱»

دخترش به شنیدن صدای احوالپرسی، آمد توی حیاط. پیراهن ارزانقیمت و رنگ و رو رفته سرخپوستهای گواخیرو به تن داشت، گل‌سره‌های کمانی شکل رنگی به مویش زده بود و صورتش برای حفاظت از نور آفتاب رنگ شده بود، اما حتی در آن وضع آشفته نیز می‌شد تصور کرد هرگز زنی به آن زیبایی در دنیا وجود نداشته بوده است.

نفس سناتور بند آمد. «لعنت به من!» با شگفتی نفس کشید. «خداوند چه

۱- به فرانسه: «منم، خود می‌دانید.»

کارهای غریبی دارد!»

آن شب نلسون فارینا بهترین لباسهای دخترش را تن او کرد و او را نزد سناتور فرستاد. دو نگهبان مسلح به تفنگ که از شدت گرما در خانه کرایه‌ای، سرهاشان را تکان می‌دادند، به دخترک گفتند که روی تنها صندلی توی راهرو منتظر بنشینند.

سناتور در اتاق مجاور مشغول دیدار با شخصیت‌های مهم روزال دل ویری بود، آنها را گرد آورده بود تا حقایقی را که در سخنرانیش از قلم افتاده بود برایشان به آواز بخواند. آن قدر شبیه دیگر آدمهایی که او همیشه در شهرهای کویری می‌دید بودند که حتی خود سناتور هم از آن جلسات شبانه ابدی حالش به هم می‌خورد. پیراهنش غرق در عرق بود و می‌کوشید در همان حال که به تنش بود، با نسیم داغ پنکه‌ای برقی که در گرمای سنگین اتاق مانند خرمنگسی وزوز می‌کرد، خشکش کند.

گفت: «مسلماً ما نمی‌توانیم پرنده کاغذی بخوریم. هم شما و هم من می‌دانیم که آن روزی که درخت و گل در این کپه پشکل بز سبز شود، آن روزی که توی چاله‌های آب به جای کرم، شاه‌ماهی باشد، آن روز دیگر من و شما اینجا کاره‌ای نخواهیم بود. منظورم را روشن بیان کردم؟»

کسی پاسخ نداد. سناتور در حالی که داشت حرف می‌زد، يك ورق کاغذ از تقویم کنده بود و با دستهایش از آن پروانه‌ای کاغذی ساخته بود. بی‌هیچ هدف خاصی، آن را به دورن جریان هوایی که از پنکه می‌آمد انداخت و پروانه دور اتاق پرواز کرد و بعد از میان در نیمه باز بیرون رفت. سناتور با تسلطی که مرگ تقویتش می‌کرد به حرف زدن ادامه می‌داد.

گفت: «بنابراین، نیازی نیست آنچه را که خودتان بخوبی می‌دانید برایتان تکرار کنم: که انتخاب دوباره من بیشتر به نفع کسب و کار شماست تا من، چون من دیگر از آب را کد و بوی عرق سرخپوستها سیر شده‌ام، در حالی که شماها برعکس، از همین راه زندگی می‌کنید.»

لورا فارینا پروانه کاغذی را دید که بیرون آمد. فقط او بود که آن را دید، زیرا نگهبانان توی راهرو، تفنگهایشان در آغوش، روی پله‌ها به خواب رفته بودند. پس از چند دور چرخیدن، پروانه بزرگ چاپ خورده کاملاً باز شد، روی دیوار پهن شد و به همان جا چسبید. لورا فارینا کوشید با ناخنهایش آن را بکند. یکی از نگهبانان که به صدای کف زدن از اتاق مجاور بیدار شده بود، متوجه تلاش بیهوده او شد.

خواب آلود گفت: «کنده نمی‌شود. روی دیوار نقاشی شده.»

وقتی که مردان شروع کردند به بیرون آمدن از جلسه، لورا فارینا دوباره نشست. سناتور در حالی که دست بر روی چفت در داشت، در چارچوب ایستاد و تنها موقعی به حضور لورا فارینا پی برد که راهرو خالی شده بود.

«تو اینجا چه می‌کنی؟»

او گفت: «سه دولا بار دومون بر.»^۱

سناتور منظورش را فهمید. بدقت نگهبانان خفته را برانداز کرد، بعد لورا فارینا را برانداز کرد، که زیبایی غیرعادی اش حتی از درد او مبرم‌تر بود، و آنگاه به این نتیجه رسید که مرگ به جای او برایش تصمیم گرفته بوده بود. به دختر گفت: «بیا تو.»

لورا فارینا با رسیدن به چارچوب در، خشکش زد: هزاران اسکناس در هوا شناور بودند که مثل پروانه بال می‌زدند. اما سناتور پنکه را خاموش کرد و اسکناسهایی هوا ماندند و به نرمی بر روی اشیای توی اتاق فرود آمدند.

لبخند زنان گفت: «می‌بینی، حتی گه هم می‌تواند پرواز کند.»

لورا فارینا روی یک نیمکت مدرسه‌ای نشست. پوستش لطیف و محکم بود، با همان رنگ و همان تراکم آفتابی نفت خام، موهایش یال مادیانی جوان

۱- به فرانسه: «از طرف پدرم.»

بود، و چشمان عظیمش درخشنده‌تر از نور. سناتور خط نگاه او را دنبال کرد و سرانجام گل رز را یافت که از فرط شوره، کدر شده بود.

گفت: «رزا است.»

دخترک بارگه‌ای از بهت زدگی گفت: «آری. در ریو آچا فهمیدم رز چیست.»

سناتور روی یک تخت تاشوی ارتشی نشست و درحالی که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، درباره گل رز حرف می‌زد. کنار جناغ، آنجا که خیال می‌کرد قلبش در سینه جا دارد، مانند دزدان دریایی قلبی خالکوبی شده بود با پیکانی که سوراخش کرده بود. پیراهن خیس از عرق را روی زمین پرت کرد و از لورا فارینا خواست در در آوردن چکمه‌ها، کمکش کند.

دخترک رو به تخت سفری زانوزد. سناتور فکوره به برانداز کردنش ادامه داد، و درحالی که او داشت بند چکمه‌ها را باز می‌کرد، می‌اندیشید که کدام یک از آن دو گرفتار نحوست آن برخورد خواهند شد.

گفت: «خیلی بچه‌ای که.»

دخترک گفت: «این‌طورها هم نیست. آوریل نوزده سالم می‌شود.»

توجه سناتور جلب شد.

«چه روزی؟»

گفت: «یازدهم.»

حال سناتور بهتر شد. گفت: «هر دو متولد برج حملیم.» و لبخند زنان افزود:

«این نشانه‌تنبهایی است.»

لورا فارینا توجهی نمی‌کرد، زیرا نمی‌دانست با چکمه‌ها چه کند. سناتور هم به نوبه خویش نمی‌دانست با لورا فارینا چه کند، زیرا به روابط عاشقانه ناگهانی عادت نداشت، و از این گذشته می‌دانست که این یکی، ریشه در پستی دارد. تنها برای این که فرصت کند کمی بیندیشد، لورا فارینا را محکم

میان زانوانش نگاه داشت، اطراف کمرش را نوازش کرد و به پشت روی تخت سفری دراز کشید. بعد پی برد که دخترک در زیر جامه‌اش چیزی به تن ندارد، چرا که تنش عطر مبهم جانوری جنگلی را می‌داد، اما قلبش وحشت‌زده بود و پوستش آزرده از عرقی یخین.

سناتور آه کشید: «هیچ کس ما را دوست ندارد.»

لورا فارینا کوشید چیزی بگوید، اما هوای موجود تنها برای نفس کشیدنش کافی بود. سناتور او را کنار خودش دراز کرد تا کمکش کند، چراغ را خاموش کرد، و اتاق در سایه گل‌رز بود.

سناتور به آرامی نوازشش می‌کرد، با دستانش او را می‌جست، بی آن که عملاً لمسش کند، اما بر سر راه آنجا که پی خواسته‌اش می‌گشت، به چیزی آهنی برخورد.

«این چیست؟»

دخترک گفت: «قفل عفت.»

سناتور برافروخته از خشم گفت: «مرده شویش ببر!» و بعد آنچه را خود بخوبی می‌دانست، پرسید. «کلیدش کجاست؟»

لورا فارینا نفسی از سر آسودگی کشید.

پاسخ داد: «پیش بابام. بهم گفت به شما بگویم یکی از افرادتان را بفرستید تا کلید را بیاورد و يك تعهدنامه کتبی هم همراهش کنید که کارش را روبه راه می‌کنید.»

سناتور برافروخت. با اوقات تلخی غرید: «قورباغه حرامزاده.» بعد چشمانش را بست تا بیاساید و در تاریکی خودش را دید. به یاد بیاورد، و به یاد آورد، که چه نو باشی چه کس دیگر، طولی نمی‌کشد که می‌میری و طولی نمی‌کشد که حتی اسمی ازت باقی نمی‌ماند.

درنگ کرد تا لرزه از تنش بگذرد.

بعد پرسید: «يك چیزی را به من بگو. درباره من چه شنیده‌ای؟»

«حقیقت خدا و کیلی‌اش را بگویم؟»

«حقیقت خدا و کیلی‌اش را.»

لورا فارینا خطر کرد. «راستش، مردم می‌گویند که شما از بقیه بدترید چون با آنها فرق دارید.»

سناتور دلگیر نشد. مدت درازی با چشمان بسته ساکت ماند، و هنگامی که چشمانش را باز کرد، انگار که از پنهانترین غریزه‌هایش بازگشته بود. تصمیمش را گرفت. «به جهنم. به آن پدر مادر قحبه‌ات بگو که کارش را راه می‌اندازم.»

لورا فارینا گفت: «اگر بخواهید می‌توانم بروم کلید را بیاورم.»

سناتور نگاهش داشت.

گفت: «بی خیال کلید. کمی پیش من بخواب. وقتی آدم تنها باشد، کسی را داشتن غنیمت است.»

بعد دخترک سر سناتور را روی شانه خودش گذاشت و چشمانش به رز دوخته شد. سناتور دستش را حوالی کمر او انداخت، صورتش را در گودی زیر بغل دختر که بوی جانور جنگلی می‌داد فرو کرد، و تسلیم وحشت شد. شش ماه و یازده روز بعد، به همان وضع می‌مرد، تحقیر شده و مطرود، به سبب رسوایی عمومی ناشی از رابطه‌اش با لورا فارینا، و گریان از این خشم که بدون او می‌میرد.

(۱۹۷۰)

آخرین سفر کشتی موهوم

حالا خواهید فهمید من کی ام، این را با صدای مردانه نیرومند تازه اش گفت، سالها پس از نخستین باری که کشتی اقیانوس پیمای عظیم بی چراغ و بی صدایی را دیده بود که يك شب، چون کاخ بزرگ خالی از سکنه ای از کنار دهکده گذشت، درازتر از کل دهکده و خیلی بلندتر از ناقوسخانه کلیسا بود، و در تاریکی به سوی شهر مستعمره نشین آن سوی خلیج پیش رفت، شهری با استحکاماتی برای مقابله با دزدان دریایی، با بندر قدیمی برده فروشی اش، و فانوس دریایی چرخانی که پرتوهای دلگیرش هر پانزده ثانیه دهکده را به خیمه گاهی ماه آسا از خانه های درخشانده و خیابانهای چون بیابانهای آتشفشانی بدل می کرد، و حتی با آن که در آن زمان او پسرکی بود بدون صدای نیرومند مردانه، اما برخوردار از اجازه مادرش به ماندن تا دیر هنگام در ساحل برای گوش دادن به خنیاگری چنگهای باد شب، هنوز به خاطر

می آورد، انگار هنوز می دید، چگونه وقتی که نور فانوس به پهلوی کشتی می تابید، کشتی ناپدید می شد و چگونه پس از گذشتن نور، دوباره پدیدار می شد، چنانکه گویی کشتی متناوبی بود که پیش می رفت، پدیدار و ناپدید می شد و به سوی دهانه خلیج می رفت، مانند خوابگردی کورمال کورمال پی نشانه های شناور می گشت که مدخل لنگرگاه را مشخص می کردند، تا آن که لابد بلایی به سر سوزن قطب نمایش می آمد، زیرا کشتی به سوی پایابها روان می شد، به گل می نشست، درهم می شکست و بی کوچکترین صدایی غرق می شد، هرچند حتی برخورد به چنان صخره هایی باید بانگ سهمیگن درهم شکستن فلز بر می انگیخت و انفجار موتورخانه باید پر خواب ترین اژدهایانی را که در جنگل ماقبل تاریخی که از آخرین خیابانهای دهکده آغاز می شد و در سوی دیگر جهان به انتها می رسید، از وحشت منجمد می کرد، از این رو، خود او می اندیشید که لابد خواب دیده است، بویژه فردای آن روز، وقتی که خلیج را چون تنگ ماهی درخشانی دید، آشفتنگی رنگهای آلونکهای کاکاسیاهها را بر فراز تپه های مشرف بر لنگرگاه دید، قایقهای قاچاقچیان گویان را دید که محموله شان را که طوطیهای بیگناهی با چینه دانه های انباشته از الماس بود خالی می کردند، اندیشید که وقتی دهم ستاره ها را می شمردم، خوابم برد و خواب آن کشتی عظیم را دیدم، معلوم است، چنان باورش شد که خواب دیده بوده است که به هیچ کس چیزی نگفت و دیگر آن تصویر را هم به یاد نیاورد، تا همان شب در ماه مارس سال بعد که داشت در دریا دنبال درخشش دلفینها می گشت و آنچه یافت، کشتی اقیانوس پیمای موهوم بود، محزون، مقطع، با همان جهت گیری خطای بار نخست، جز آن که آن بار چنان از بیدار بودن خویش اطمینان داشت که دوید تا جریان را برای مادرش تعریف کند، و مادرش سه هفته را یکبند به ناله های نومیدانه گذراند، چون مغزت دارد می گندد، از بس که کارهای عوضی کرده ای، مثل جانیهها روز را می خوابی و شب بیرون می روی، و از آنجا که همان موقع باید می رفت و

در شهر دنبال چیز راحتی می گشت تا رویش بنشیند و به شوهر مرده اش بیندیشد، زیرا پس از یازده سال بیوگی چوبهای صندلی ننویش اش پوسیده بود، از موقعیت استفاده کرد و به قایقران گفت تا نزدیک پایابها پیش برود تا پسرش بتواند آنچه را واقعا در آینه دریا دیده بود، ببیند، عشق بازی شیطان ماهی ها در بهار اسفنجها، شیرجه زدن دارکوب ماهی های صورتی و کلاغ ماهی های آبی رنگ در چاههایی دیگر با آبهایی نرمتر که در میان آنها بود، و حتی موهای سرگردان قربانیان به گل نشستن يك کشتی مستعمراتی، بی هیچ ردی از کشتی اقیانوس پیمای چیزی شبیه آن، و با اینهمه او چنان کله شقی می کرد که مادرش وعده داد مارس سال آینده حتماً با او به تماشا خواهد رفت، و نمی دانست که حالا تنها چیزی که در آینده اش حتمیت دارد، يك صندلی راحتی بازمانده از روزگار سرفرانسیس دريك است که از حراجی در يك مغازه ترکی خریده است، همان صندلی که همان شب بر آن نشست تا بیاساید، و آه کشید و ای، اولوفرنوی بیچاره من، کاش می توانستی ببینی نشستن روی این آستر مخمل و این زربفت در آمده از صندوقچه يك ملکه، و اندیشیدن به تو چقدر خوب است، اما هرچه بیشتر خاطره شوهر مرده اش را به یاد می آورد، بیشتر خون در قلبش می جوشید و بدل به شکلات می شد، انگار که به جای نشستن، داشت می دوید، غرق در تب و لرز، نفسش پراز خاک، تا آن که پسرش هنگام سپیده دم برگشت و مادرش را روی صندلی اش مرده یافت، هنوز گرم بود، اما انگار که مار نیشش زده بوده باشد، نیمه گندیده بود، همان بلایی که بعدها به سر چهار زن دیگر آمد، پیش از آن که صندلی جنایتکار به دریا افکنده شود، به دوردستهای دریا تا دیگر برای کسی نحسی نیاورد، زیرا در طول قرنهای آنقدر از آن استفاده شده بود که خاصیت آسایش بخشی اش به پایان رسیده بود، و به این ترتیب او ناچار شد به زندگی یکنواخت فلاکتبارش در مقام یتیمی انگشت نمای همه و فرزند بیوه زنی که صندلی شوربختی را به دهکده آورده بود خو گیرد، و خوراکش را

بیشتر از ماهیهایی که از قایقها می‌دزدید تأمین کند تا از راه صدقه، و در همین احوال صدایش داشت به غرضی بدل می‌شد، و دیگر دیده‌های گذشته‌اش را به یاد نمی‌آورد، تا شب دیگری در ماه مارس که اتفاقاً چشمش به دریا افتاد و ناگهان، خدای بزرگ، آنجاست، نهنگ آ‌زبستی غول‌پیکر، بهیموت هیولا، بیاید ببینیدش، دیوانه وار فریاد زد بیایید ببینیدش، و چنان غوغایی از پارس سگان و جیغهای وحشتزده زنان به پا کرد که حتی سالخورده‌ترین پیرمردان هم وحشتهای اجداد بزرگشان را به یاد آوردند و به زیر تختهایشان خزیدند، با این تصور که ویلیام دمپی‌یر برگشته است، اما آنها که به خیابانها دویدند زحمت دیدن جسم غریبی را که در آن لحظه دوباره در خاور گم شده بود و در فاجعه هرساله‌اش برمی‌خاست به خود ندادند، و به چنان حالی رهایش کردند که همان هنگام بود که همچنانکه از خشم می‌غرید به خود گفت حالا خواهند فهمید من کی‌ام، اما مراقب بود کسی از تصمیمش با خبر نشود، اما سراسر سال را با این فکر ثابت گذراند که حالا خواهند فهمید من کی‌ام، در انتظار حلول دیگر باره سالروز پیداری، تا آنچه را که می‌خواست بکند، که عبارت بود از دزدیدن يك قایق، گذشتن از خلیج، و گذراندن شب در مدخلهای لنگرگاه برده فروشان، در شورابه‌ای انسانی دریای کارائیب به انتظار فرارسیدن آن لحظه بزرگ، اما چنان غرق ماجرای خود بود که برخلاف همیشه، نه جلوی مغازه‌های هندی توقف کرد تا آدمکهای چینی تراشیده شده از يك عاج کامل فیل را تماشا کند، نه سیاهپوستان هلندی را در صندلیهای چرخدار طبی‌شان مسخره کرد، و نه مانند بارهای پیش از مالایاییها ترسید، مالایاییهای پوست مسی که اسیر وهم میخانه‌ای سری که در آن فیله کبابی زنان برزیلی می‌فروختند، دور دنیا می‌گشتند، به هیچکدام توجهی نکرد، زیرا از هیچ چیز آگاه نبود، تا آن که شب با تمامی وزن ستارگان بر او فرود آمد و جنگل رایحه شیرینی از روناس و مارمولک گندیده از خود بیرون داد، و حالا او بود که در قایقی دزدیده شده به سوی دهانه خلیج پارو می‌زد، با

فانوسی خاموش تا از دید مأموران گمرک پنهان بماند، هر پانزده ثانیه یکبار با کوبش بال فانوس دریایی، اثیری می‌شد و بار دیگر در تاریکی، انسان می‌گردید، می‌دانست که دارد به نشانه‌های شنوری که مجرای لنگرگاه را مشخص می‌کنند نزدیک می‌شود، نه تنها از آنجا که درخشش سرکوبگرانه فانوس شدت می‌گرفت، بلکه از آنجا که تنفس آب داشت غمگین می‌شد، و همان طور پارو می‌زد، چنان در پیله خویش فرو رفته که نفهمید نفس هولناک کوسه‌ای که ناگهان به او رسید از کجا آمد یا چرا شب متراکم شد، انگار که ستاره‌ها ناگهان مرده باشند، و این بدان سبب بود که کشتی اقیانوس‌پیما آنجا بود، با تمامی حجم درک‌ناپذیرش، خداوند، بزرگتر از هر چیز بزرگ دیگری در دنیا و سیاهتر از هر چیز سیاهی در خشکی یا دریا، سیصد هزار تن بوی کوسه ماهی چنان از نزدیکی قایق گذشت که او توانست درزهای بدنه فولادی‌اش را ببیند که بی‌هیچ نوری از پنجره‌های بیشمارش، بی‌هیچ آهی از موتورهایش، بی‌هیچ جنبنده‌ای، دایره سکوت خود را، هوای مرده خود را، زمان بازایستاده خود را، دریای سرگردان خود را که در آن دنیایی آکنده از جانوران غرق شده شناور بود، همراه داشت و ناگاه با برق فانوس دریایی، این همه ناپدید شد و برای لحظه‌ای بار دیگر کارائیب شفاف بود، شب ماه مارس بود، هوای هرروزه پلیکانها بود، از این رو در میان نشانه‌های دریایی تنها ماند و ندانست چه کند، یکه خورده از خویشتن پرسید نکند در بیداری خواب دیده است، نه تنها این بار، که بارهای پیش هم، و هنوز در این اندیشه بود که نسیمی از راز، نشانه‌ها را به تلاطم انداخت، از اولین نشانه تا آخرینشان، چنانکه وقتی نور فانوس دریایی رد شد، کشتی اقیانوس‌پیما دوباره پدیدار شد، و حالا قطب‌نماهایش خراب شده بود، شاید نمی‌دانست در کدام قسمت از دریای اقیانوسی است، کورمال کورمال پی کانال نادیدنی می‌گشت اما در عمل سر به سوی پایابها داشت، تا آن که این مکاشفه سهمگین به او دست داد که شوربختی نشانه‌های دریایی، آخرین کلید این

طلسم است و فانوس خودش را در قایق برافروخت، نور سرخ کم فروغی که دلیلی نداشت توجه کسی را در برجهای دیده بانى جلب کند، اما مى توانست مانند خورشیدی راهنمای سکاندار باشد، زیرا به پایمردى آن نور، کشتی اقیانوس پیمای مسيرش را تصحيح کرد و با مانورى برخاسته از رستاخيز بخت خوش، وارد دهانه اصلی کانال شد، و آنگاه تمامی چراغها همزمان روشن شد چنانکه دیگهای بخارش دوباره زوزه کشید، ستاره ها سر جای شان ثابت بودند و لاشه جانوران به اعماق آب رفت، و تلق تلق بشقابها و رایحه سس برگ بواز آشپزخانه ها برخاست و آدم مى توانست ضربان ارکستر را بر عرشه های مهتابی و کوبش شریانهای دلداگان دریاهاى آزاد را در سایه های کابینها بشنود، اما او هنوز چنان از پسمانده های خشم انباشته بود که نمى گذاشت احساسات گيجش کند یا معجزه بترساندش، بلکه مصمماً همیشه به خويشتن گفت حالا خواهید فهمید من کی ام، موشهای ترسو، حالا مى بینید، و به جای آن که کنار بکشد تا ماشین غول پیکر به او نخورد، شروع کرد به پارو زدن در پیشاپیش آن، زیرا حالا واقعاً خواهند فهمید من کی ام، و با فانوسش به راهنمایی کشتی ادامه داد تا آن که چنان از پیروی آن مطمئن شد که وادارش کرد مسيرش را بار دیگر از جهت لنگرگاهها تغيير دهد، از کانال نادیدنی بیرونش آورد و انگار که گوسفندی دریایی باشد، افسارش را به سوی چراغهای دهکده خفته کشید، يك کشتی زنده، مصون از مشاعهای فانوس دریایی که دیگر ناپدیدش نمى کردند، بلکه هر پانزده ثانیه به درخشش آلومینیم درش مى آوردند، و صلیبهای کلیسا، فلاکت خانه ها، و توهم شروع کرد به نمایان شدن، و هنوز کشتی اقیانوس پیمای از پشت سر دنبالش مى آمد، از درون خود، اراده او را دنبال مى کرد، ناخدا به پهلوی چپش خفته بود، گاوهای مسابقه در میان برف آبدارخانه ها، بیمار تنها در درمانگاه، آب یتیم در آب انبارهایش، سکاندار رهایی نیافته ای که لابد صخره ها را به جای لنگرگاه گرفته بود، زیرا در آن لحظه غرش عظیم بوق کشتی ترکید، يك بار، و

او زیر بارش بخاری که رویش مى ریخت غرق شد، دوباره، و قایقی که مال کس دیگری بود نزدیک بود واژگون شود، و دوباره، اما دیگر خیلی دیر بود، زیرا گوشماهیهای ساحل، سنگهای خیابانها، درهای خانه های ناباوران و سراپای دهکده از نورهای خود کشتی اقیانوس پیمای هولناك روشن شده بود، و او دیگر فرصت نداشت کنار بکشد و برای توفان راه باز کند، فریاد زنان در هنگامه سردرگمی، بفرماید، موشهای ترسو، ثانیه ای پیش از آن که دماغه فولادی زمین را خرد کند و آدم بتواند صدای نابودی پاکیزه نود هزار و پانصد شیشه شامپانی در حال شکستن، یکی پس از دیگری، از سینه تاعرشه را بشنود، و بعد نور بیرون پاشید و دیگر نه سپیده دمى در ماه مارس، که ظهر چهارشنبه ای درخشان بود، و او موفق شد لذت تماشای ناباوران را بچشد که با دهان باز، بزرگترین کشتی اقیانوس پیمای این دنیا را مى نگرستند، و دیگرانی که جلوی کلیسا به زمین افتاده بودند، سپیدتر از هر چیز، بیست بار بلندتر از ناقوسخانه و نود و هفت بار درازتر از دهکده، با نامش که به حروف آهنین حکاکی شده بود، هالاشیلاگ، و آبهای باستانی و ولرم دریاهای مرگ که از پهلویش فرو مى چکید.

بلاکامان، معجزه فروش نیک سرشت

از نخستین یکشنبه‌ای که دیدمش، مرا به یاد قاطر میدان گاوبازی انداخت، با بند شلوار سفیدش که با نخ طلایی پسدوزی شده بود، انگشترهایی با نگینهای رنگی بر هر انگشتش، و گلابتونهای زنگوله‌دارش، ایستاده بر روی میزی در کنار لنگرگاههای سانتاماریادل‌دارین، در میان دبه‌های پراز معجونها و علفهای آرامبخشی که خود تهیه می‌کرد و با فریاد زخمی‌اش از میان شهرهای کناره‌کارائیب می‌گذشت و دوره می‌گشت، جز آن بار که نمی‌کوشید چیزی از مزخرفات سرخپوستی‌اش را بفروشد، بلکه از مردم می‌خواست که يك مار واقعی برایش بیاورند تا بتواند پادزهری را که ساخته بود روی تن خودش بیازماید، تنها پادزهری که ردخور ندارد، خانمها و آقایان، برای نیش افعی، رطیل و هزارپا و همه پستانداران سمی. کسی که ظاهراً مجذوب عزم او شده بود مرفق شد از جایی يك شاه افعی از خطرناکترین

نوعش (ماری که با فلج کردن دستگاه تنفسی آدم را می کشد) پیدا کند و توی شیشه‌ای برایش بیاورد، و او با چنان اشتیاقی چوب پنبه سرشیشه را برداشت که همه مان فکر کردیم خیال دارد بخوردش، اما همین که جانور خودش را آزاد یافت از شیشه بیرون پرید و گردن او را گزید و همان جا به همان حال رهایش کرد، بی هیچ هوایی برای ادامه سخنرانی و اندک زمانی که بزحمت توانست پادزهر را بخورد و دکتر علفی سکندری خوران به میان مردم افتاد و روی زمین غلتید، بدن غول آسایش چنان رها شد که انگار هیچ چیز تویش نبود، اما در تمام این مدت با تمامی دندانهای طلایش می خندید. چنان الم شنگه‌ای به پا شد که رزمناوی که در يك مأموریت حسن نیت از شمال آمده بود و بیست سال بود که در آنجا پهلوی گرفته بود، اعلام قرنطینه کرد تا زهرمار به عرشه هایش سرایت نکند، و مردمی که مراسم یکشنبه نخل را برگزار می کردند، با برگ نخلهای متبرکشان از کلیسا بیرون می آمدند، زیرا هیچ کس نمی خواست فرصت تماشای مرد مسموم را از دست بدهد، مرد مسمومی که حالا دیگر داشت از حلول مرگ می ترکید و از زور تورم جسمش به دو برابر قبل رسیده بود، کفی از صفرا از دهانش می جوشید و از منافذ پوستش نفس نفس می زد، اما هنوز با چنان سرزندگی می خندید که زنگوله‌ها در سرتاپایش صدا می کرد، تورم بدن، بند چکمه هایش و بخیه لباس هایش را از هم گسست، انگشتانش از فشار انگشتها کبود شد، چهره اش به رنگ گوشت نمکسود گوزن درآمد، و از سر عقبش نشانه‌ای از آخرین لحظه های احتضار درآمد، چنانکه هر کس مار گزیده‌ای را دیده بوده بود، می دانست که او دارد پیش از مرگ می گدود و می دانست که او چنان از هم خواهد پاشید که باید با بیل جمعش کنند و در کیسه‌ای بریزندش، اما همچنان می دانست که حتی وقتی به خاک آره هم بدل شود همچنان خواهد خندید. وضعش چنان باور نکردنی بود که ملوانان روی عرشه آمدند تا با عدسیهای دوربین از او عکس رنگی بگیرند، اما زنانی که از کلیسا بیرون آمده بودند نقشه آنها را

نقش بر آب کردند: بدنش را با پتویی پوشاندند و بر گهای نخل متبرک را رویش گذاشتند، گروهی به این خاطر که ملوانان با ابزارهای ادویتیستی شان به او بیحرمتی نکنند، دیگرانی به این سبب که از ادامه نگاه کردن به بت پرستی که برای مرگی خندان آماده بود می ترسیدند، و گروهی دیگر هم با این نیت که شاید در آن وضع دست کم روحش مسموم نشود، همه به مردنش یقین داشتند که او بر گهای نخل را با يك دست کنار زد، هنوز نیمه خواب آلود بود و از لحظات بدی که گذرانده بود فارغ نشده بود، اما بی کمک گرفتن از کسی، میز را برپا کرد، مانند خرچنگی روی آن خزید و فریاد کشید که پادزهرش چیزی نیست جز دست قدرت خداوند توی يك شیشه، همچنانکه همه مان به چشم خویش دیده بودیم، اما بهایش تنها دو کواریلو بود، چرا که آن را نه برای فروش، که برای سعادت همه انسانها اختراع کرده بود، و همین که این را گفت، خانمها و آقایان، فقط خواهش می کنم شلوغ نکنید، به همه می رسد.

معلوم بود که مردم شلوغ می کنند، و حق هم داشتند، چرا که در پایان پادزهر به همه نرسید. حتی ناخدای رزمناو هم پس از آن که متقاعد شد پادزهر در برابر گلوله های زهر آلود آنارشیست ها نیز موثر است، يك شیشه خرید، و ملوانان به گرفتن عکسهای رنگی او که روی میز ایستاده بود، عکسهایی که از مرده اش نتوانسته بودند بگیرند، قانع نشدند، بلکه آنقدر از او امضا گرفتند که دستش رگ به رگ شد. شب فرا می رسید و تنها مبهوت ترین ما هنوز کنار لنگرگاه مانده بودیم که چشمانش شروع کرد به جستجوی کسی با ظاهری ابلهانه تا در جمع کردن شیشه ها کمکش کند، و طبیعی بود که مرا یافت. به نگاه سرنوشت می مانست، نه تنها برای من، که برای او نیز، چرا که صد سال پیش بود و ما هر دو چنان به خاطر داریم که انگار همین یکشنبه پیش بود. آنچه روی داد این بود که وقتی داشتیم داروخانه سیرک وارث را توی صندوقی با بندهای ارغوانی که بیشتر به کلاه استاد دانشگاهی می مانست می چیدیم، لابد متوجه نوری در من شده بود که بیشتر در من ندیده بود، زیرا با

حالتی مطمئن از من پرسید کی هستی و من پاسخ دادم که یتیمی بی پدر و مادرم که بابایم نمرده است و او زرد زیر خنده‌ای که از خنده سم خورده‌اش نیز بلندتر بود و او پرسید که خرج زندگی‌ات را از کجا درمی‌آوری و من پاسخ دادم که جز زنده ماندن کاری نمی‌کنم، چون هیچ چیز دیگری به زحمتش نمی‌ارزد و او که هنوز از زور خنده اشک می‌ریخت پرسید در دنیا چه علمی را بیش از همه دوست دارم بیاموزم، و این تنها باری بود که من بی هیچ تلاشی راست گفتم، می‌خواستم پیشگو باشم، و او دیگر نخندید و انگار که بلند بلند بیندیشد به من گفت که برای این کار چیز زیادی لازم ندارم، چون دشوارترین چیزی را که باید به دست آورم دارم، که عبارتست از صورتی ابلهانه.

بلاکامان چنین بود، بلاکامان بدنهاد، زیرا من بلاکامان نیک‌سرشتم. او می‌توانست منجمی را متقاعد کند که ماه فوریه چیزی جز علف نوعی فیل نادیدنی نیست، اما وقتی که بخت به او رو کرد، حیوانی سنگدل شد. در روزهای شوکتش، مومیاگر نایب السلطنه‌ها بوده بود، و می‌گویند که برایشان چهره‌هایی چنان پر صلابت می‌آفرید که سالها راه می‌رفتند و بهتر از روزگار زنده بودنشان حکومت می‌کردند و کسی جرئت خاکسپاری‌شان را نداشت تا آن که او خود حالت مردگی را بدانها باز می‌گرداند، اما اعتبارش را با اختراع نوعی بازی شطرنج بی‌پایان از دست داد، شطرنجی که دو کشیش عسکرها دیوانه کرد و به دو خودکشی پر آوازه انجامید، و به این ترتیب، سیر نزولی او آغاز شد، از معبر خواب تا هیپنوتیزم گرو روزهای تولد، از دندانکش پیشنهادی تا درمانگر دوره‌گرد؛ و چنین بود که وقتی با هم آشنا شدیم، مردم چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند، حتی راهزنان هم. با دکه شامورتنی مان دور می‌گشتیم و زندگی برایمان بی‌اطمینانی‌ای جاودانی بود، آنگاه که می‌کوشیدیم شیافهای فرار که قاچاقچیان را نادیدنی می‌کرد بفروشیم، یا قطره‌هایی که زنان تعمید یافته، پنهانی توی سوپ شوهران هلندی‌شان می‌ریختند تا ترس از خدا را در دلشان جای دهد، یا هر چیز دیگری که آزادانه

دلتان بخواهد بخريد، خانمها و آقایان، چون این دستور نیست، پند است و به هر حال خوشختی را هم نمی‌توان به کسی حقنه کرد. با همه اینها، هر چند آن اندازه از این بذله‌گویی‌ها می‌خندیدیم تا به حال مرگ بیفتیم، حقیقت این است که حتی پول کافی برای سیر کردن شکمان در نمی‌آوردیم، و آخرین امید او، آمادگی من برای اشتغال به طالعبینی بود. مرا به هیئت یک ژاپنی در آورد، در صندوقی تابوت‌وار گذاشت و دست و پایم را با زنجیر مهار کشتی بست تا بتوانم هر چه را که می‌توانم پیشگویی کنم، در حالی که خودش دل و روده کتاب صرف و نحو را به هم می‌ریخت تا بهترین راه را برای متقاعد کردن جهانیان به علم جدید من بیابد، خانمها و آقایان این کودک را ببینید که کرمهای شبتاب حزقیال شکنجه‌اش کرده‌اند، و شماهایی که با قیافه‌های ناباور آنجا ایستاده‌اید، ببینیم جرئتش را دارید که وقت مرگتان را از او بپرسید، اما من هرگز نمی‌توانستم حتی حدس بزنم که کدام روز هفته است، و او از پیشگوشدن من دست کشید، زیرا خواب آلودگی دستگاه گوارش، غده پیشگویی آدم را از کار می‌اندازد، و پس از آن که به نشانه بخت خوش، توی سرم کوبید، تصمیم گرفت مرا پیش پدرم ببرد و پولش را پس بگیرد. اما در آن هنگام چنین پیش آمد که کاربردی عملی برای برق حاصل از درد یافت، و شروع به ساختن چرخ خیاطی‌ای کرد که توسط شیشه‌های حجامت به جایی از بدن که درد می‌کرد وصل بود. از آنجا که من شب را به نالیدن از شدت ضربه‌هایی که برای تاراندن شوربختی بهم زده بود می‌گذراندم، ناچار شد مرا به عنوان کسی برای آزمودن اختراعش نگاه دارد، و چنین شد که بازگشتان به تأخیر افتاد و او داشت خلق خوشش را باز می‌یافت تا آن که چرخ خیاطی چنان خوب به کار افتاد که نه تنها بهتر از راهب‌ای نوایمان سوزن می‌زد، بلکه بسته به شدت و موقعیت درد، تصویر پرندگان یا صورتهای فلکی را هم گلدوزی می‌کرد. این وضع ما بود، به پیروزی خود بر بخت بد ایمان آورده بودیم که خبر رسید در فیلا دلفیا، فرمانده رزمنا و کوشیده است

همان آزمایش را با پادزهر تکرار کند و پیش چشم زیردستانش بدل به توده‌ای از لرزانک ناخدایی شده است.

او دیگر مدتها نخندید. ما از طریق گذرگاههای سرخپوستی گریختیم و هرچه بیشتر گم می‌شدیم خبرها روشنتر به گوشمان می‌رسید که تفنگداران دریایی به بهانه‌ریشه کردن تب‌زرد به کشور حمله کرده‌اند و بر سر راهشان هر آدم کهنسال یا سفاک‌نگر بالقوه‌ای را می‌یابند گردن می‌زنند، و نه تنها بومیان را از سر احتیاط، که چینیان را نیز، برای رد گم کردن، سیاه‌پوستان را نیز، از سر عادت، و هندیان را، از این‌رو که مارگیرند، و بعد هر جانور و گیاه و هر ثروت کانی را که بتوانند از میان می‌برند، زیرا متخصصانشان که در امور مربوط به مانتخصص دارند به ایشان آموخته‌اند که ساکنان کناره‌کارائیب قادرند ماهی‌تشان را تغییر دهند تا فرنگی‌ها را بفریبند. نمی‌توانستم بفهمم آن خشم از کجا می‌آید یا چرا ما آنقدر وحشت کرده‌ایم، تا آن که خود را در میان نادهای لا‌گواخیرا سالم و ایمن یافتیم، و تنها آن زمان بود که او جرئت کرد پیش من اعتراف کند که پادزهرش چیزی جز جوشانده ریواس و قندرون نیست و خودش دو کواریلیو به آدم بیکاری داده بوده تا شاه‌افعی زهر کشیده را برایش بیاورد. در خرابه‌های صومعه‌ای مستعمراتی بیتوته کردیم، سودا زده از این امید که قاچاقچیان از آنجا خواهند گذشت، زیرا قاچاقچیان مردانی قابل اعتمادند و تنها کسانی که می‌توانند زیر آفتاب عطاردگون آن کویر نمک آفتابی شوند. اوایل مارمولک دودی و گل‌های میان خرابه‌ها را می‌خوردیم و وقتی که داشتیم سعی می‌کردیم چکمه‌های جوشیده‌او را بخوریم هنوز حال چندیدن بر ایمان مانده بود، اما سر آخر ناچار شدیم حتی تار عنکبوت‌های آب‌انبار را هم بخوریم و تازه آن زمان پی بردیم که چقدر دلمان برای دنیا تنگ شده است. از آنجا که در آن هنگام من هیچ گریزی از مرگ نمی‌شناختم، راحت دراز کشیدم تا به گونه‌ای منتظرش باشم که کمتر آزارم دهد، در حالی که او دچار هذیان یادآوری زنی شده بود، زنی چنان لطیف که

تنها با آه کشیدن می‌توانست از میان دیوارها بگذرد، اما این یادآوری ساختگی هم ترفندی داهیانه بود تا با تظاهر به حسرت عشق، مرگ را بفریبد. با اینهمه، در لحظه‌ای که باید می‌مردم بودیم، زنده‌تر از همیشه نزد من آمد و شب را به تماشای سکرات من گذراند، و با چنان نیرویی می‌اندیشید که هنوز نتوانسته‌ام بفهمم صغیری که در خرابه‌ها می‌پیچید، باد بود یا اندیشه‌های او، و پیش از سپیده‌دم با همان لحن و با همان قاطعیت روزگاران گذشته به من گفت که حالا دیگر حقیقت را فهمیده است، که من همانی هستم که دوباره بختش را گره زده‌ام، پس شلوارت را بکش بالا، چون باید همان طور که بخت را گره زدی، همان طور هم بازش کنی.

آن زمان بود که محبت اندکی را هم که از او به دل داشتم از دست دادم. آخرین ژنده‌پاره‌هایی را که به تن داشتم در آوردم، مرا در میان سیم‌خاردار پیچید، روی زخم‌هایم سنگ نمک مالید، مرا در ادرار خود خیساند، و از قوزک پا آویزانم کرد تا آفتاب پوستم را بترکاند و دائم فریاد می‌زد که همه‌این ریاضتها هم برای فرونشاندن خشم شکنجه‌گرانش بسنده نیست. سرانجام مرا به سیاه‌چال تمشیت که مبلغان در آن مرتدان را به توبه وامی‌داشتند انداخت تا در فلاکت خوش بپوشم و بعد با غداری متکلمی بطنی، که هنوز بیش از اندازه کافی برایش مانده بود شروع کرد به تقلید صدای جانوران خوردنی، چغندر رسیده و چشمه‌های آب شیرین، تا مرا با این توهم که دارم در میان بهشتی پرنعمت از گرسنگی می‌میرم عذاب دهد. هنگامی که سرانجام قاچاقچیان خوراکش دادند، به سیاه‌چال آمد و چیزی خوردنی به من داد تا نمیرم، اما بعد با کشیدن ناخن‌هایم با گازانبر و ساییدن دندان‌هایم با سنگ سمباده و دارم کرد بهای صدقه‌اش را بپردازم و تنها تسلی من این آرزو بود که زندگی به من فرصت و بخت خوشی خواهد داد تا از آن همه عذاب با شهادتهایی حتی بدتر، رهایی یابم. خودم هم در شگفت بودم از این که توانسته‌ام طاعون گندیدگی خوش را تاب بیاورم و او همچنان پس مانده

خوراکش را روی من می ریخت و تکه های گوشت گندیده مارمولک و قوش در گوشه و کنار می انداخت تا سرانجام هوای سیاهچال مسموم کند. نمی دانم چه مدت گذشته بود که لاشه خرگوشی را نزد من آورد تا نشانم دهد که ترجیح می دهد به جای آن که آن را بدهد تا من بخورم، دورش بیندازد تا بگردد، اما صبر من لبریز شد و همه آنچه در من ماند کینه بود، پس گوشهای خرگوش را چنگ زدم و به دیوارش کوبیدم. با این توهم که او خواهد ترکید، نه خرگوش، و بعد انگار که در خواب، همین حادثه روی داد. خرگوش نه تنها با جیغی هراسان زنده شد، که جست زنان در میان هوا، به دستانم بازگشت.

چنین بود که زندگی بزرگ من آغاز شد. از آن هنگام دور دنیا گشته ام و در ازای دو پزو، تب را از تن قربانیان مالاریا بیرون کشیده ام، با چهارونیم پزو کوران را بیجا کرده ام، با هیجده پزو بدن قربانیان مرض احتباس آب را زهکشی کرده ام، چلاقها را شفا داده ام، مادرزادهايشان را به بیست پزو، اگر در اثر تصادف یا دعوا چلاق شده باشند به بیست و دو پزو، اگر در اثر جنگ، زلزله، حمله پسیاده نظام یا بلاهای عمومی چلاق شده باشند به بیست و پنج پزو، از بیماران عادی به صورت عمده فروشی با ترتیبی خاص پرستاری کرده ام، از دیوانگان بسته به وضعیتشان، از کودکان به نصف قیمت، و از ابلهان محض سپاسگزاری، و چه کسی می تواند ادعا کند من خودم را وقف انسانیت نکرده ام، خانمها و آقایان، و حالا، بله قربان، فرمانده ناوگان بیستم، به بچه های فرمان بده استحضامات را برچینند و بگذار انسانهای دردمند بگذرند، جذامیان از سمت چپ، مصروعها از سمت راست، چلاقها جایی که راه را نبندند، فقط خواهش می کنم دوروبر مرا شلوغ نکنید، چون آن وقت اگر مرضها قاطی بشوند و آدمها از بیماریهایی که ندارند شفا یابند مسئولیتی نخواهم داشت، و بگذارید موسیقی بنواز تا اندیشه ها بمیرند، و کنیزها و آکروباتها را بیاورید، قصاها و عکاسها را بیاورید، همه اش به خرج من، خانمها و آقایان، چون دیگر شهرت شیطانی بلاکامان پایان می گیرد و

آشوب کیهانی آغاز می شود. این جوری است که اگر داوریهایمان برخط باشد و بعضیها وضعیتشان از موقعی که پیش من آمدند هم بدتر شود، آنها را به شیوه يك نماینده کنگره به خواب می برم. تنها کاری که نمی کنم، زنده کردن مرده هاست، زیرا همین که چشم باز می کنند، از کسی که آرامیشان را برهم زده تا سرحد قتل به خشم می آیند و در پایان، آنهایی که خودکشی نمی کنند دوباره از سر خوردگی جان می دهند. اوایل کار، چند مرد خردمند در پی ام آمدند تا مشروعیت کسبم را بیازمایند، و هنگامی که متقاعد شدند، مرا به دوزخ سیمون ماگوس تهدید کردند و اندرزم دادند تا بقیه عمر را به پرهیزکاری و ریاضت بگذرانم تا قدیس شوم، اما من، بی هیچ بی حرمتی به مقام آنها، پاسخشان دادم که درست از همان جاها شروع کرده بوده بودم.

حقیقت این است که قدیس بودن پس از مرگ برایم حاصلی ندارد، و هنرمند این است که منم، و تنها چیزی که من می خواهم این است که زنده باشم تا بتوانم مثل الاغی توی این ماشین سفری شش سیلندر که از کنسول تفنگداران دریایی خریده ام به راهم ادامه بدهم، با این شوفرترینیادی که در اپرای دزدان دریایی نیو اورلئان باریتون می خواند، با پیراهنهای ابریشم اصلم، با عطرها ی شرقی ام، با دندانهای توپازم، با کلاه حصیری لبه دارم، و با دکمه های دورنگم، بدون ساعت شماطه بخوابم، با ملکه های زیبایی برقصم، و آنها را از فصاحت فرهنگنامه ای خودم توهمزده کنم، و اگر يك روز چهارشنبه خاکستری اندامهایم از کار بیفتد لرزشی در مزاجم پدید نیاید، زیرا برای ادامه این زندگی وزارتتی، تنها چیزی که نیاز دارم چهره ابلهانه ام است، و عواید از فروشگاههای زنجیره ای که از اینجا تا آن سوی غروب دارم بیش از حد کافی است، آنجا که همان توریستهایی که زمانی می گشتند و از ما برای دریاسالار گرد می آوردند، حالا سکندری خوران دنبال عکس امضا شده من، دیوانهایی با اشعار عاشقانه من، مدالهایی با نیمرخ من و تکه هایی از لباسهای من می دوند، و این همه بدون شب و روز خرج کردن، حك شده بر

سنگ مرمر شوالیه وار که مانند پدران کشورمان چلچله ها بر آن فضله می اندازند.

دریغ که بلاکامان بدنهاد نمی تواند این حکایت را بازگو کند تا مردم بدانند که چیزی از آن ساختگی نیست. آخرین باری که کسی او را در این دنیا دید، حتی نشانه های شکوه پیشینش را از دست داده بود، و روحش کشتارگاهی بود و نظم استخوانهایش از سختیهای بیابان برهم ریخته بود، اما هنوز آنقدر زنگوله برایش مانده بود که آن روز یکشنبه با صندوق تابوت وار جاودانی اش دوباره بر لنگرگاه سانتا ماریا دل دارین پدیدار شود، جز آن که این بار نمی کوشید هیچ پادزهری بفروشد، بلکه با صدایی شکسته از احساس، از تفنگداران دریایی می خواست که او را پیش همگان تیرباران کنند تا او خواص زندگی زای آفریده فوق طبیعی اش را بر بدن خویش نمایش دهد، خانه ها و آقایان، و هر چند شما حق دارید که پس از این همه آسیب دیدن از ترفندهای من حيله گرو و متقلب حرفم را باور نکنید، به استخوانهای مادرم قسم می خورم که این بار چیزی از دنیای دیگر در کار نیست، فقط حقیقت ملموس است، و در صورتی که تردیدی برایتان باقی مانده، توجه داشته باشید که حالا دیگر نمی خندم، بلکه جلوی گریه ام را می گیرم. در آن حال که دکه های پیراهنش را باز می کرد، چشمانش غرق در اشک بود و ضربه هایی مانند جفتک قاطر بر قلبش می کوفت تا بهترین جای مرگ را نشان دهد، باز هم تفنگداران جرئت شلیک نداشتند، از ترس این که جماعت یکشنبه به بی حیثیتی شان پی برد. کسی که لابد بلاکامانگرهای روزگاران گذشته را از یاد نبرده بود، کسی ندانست چگونه توانست توی يك قوطی برایش آنقدر ریشه باربا سکو بیاورد که برای بیرون کشیدن همه ماهیهای سفید کارایی کفایت می کرد، و او آن را با اشتیاق فراوان باز کرد، انگار که واقعاً می خواست بخوردش، و در واقع هم خوردش، خانمها و آقایان، اما لطفاً حرکت نکنید و برای آمرزش روح هم دعا نکنید، چون این مرگ چیزی جز

يك دیدار نیست. این بار چنان صادق بود که به لرزه های اپرایی مرگ نیفتاد، اما چون خرچنگی از میز پایین آمد، پس از درنگی در جستجوی ارزشمندترین جا برای دراز کشیدن به زمین نگریست، و از آنجا که دراز کشیده بود به من نگاه کرد، انگار که به مادرش نگاه می کند، و آخرین نفسش را در بازوان خودش بیرون داد، در حالی که هنوز جلوی اشکهای مردانه اش را گرفته بود و تشنج ابدیت چنبرش کرده بود. مسلماً این تنها باری بود که دانشم مرا به خطا برد. او را در صندوقی که به بزرگی بشارت مشنوم بود و جای کافی برای دراز کشیدنش داشت گذاشتم. مجلس عزایی برایش ترتیب دادم که پنجاه و چهار پزو خرج برداشت، زیرا کشیش واعظ لباس طلایی در برداشت و سه اسقف نشسته هم حضور داشتند. بر تپه ای در معرض بهترین هوای کنار دریا مقبره ای در خور يك امپراتور برایش ساختم با پرستشگاهی کوچک فقط برای او، که بر آن لوحی آهنی آویخته بود با این نوشته به حروف بزرگ گوتیک: اینجا بلاکامان مرده آرمیده است که به خطا بلاکامان بدنهاد خوانده می شد، فریبده تفنگداران دریایی و قربانی علم، و هنگامی که تشریفات برای ادای دین به فضایلش کفایت کرد، شروع کردم به انتقام گرفتن از او به کیفر بدیهایش، بعد او را درون مقبره زرهپوش زنده کردم و غلطان در میان وحشت رهایش کردم. این مدت ها پیش از آن بود که مورچه های آتشین سانتا ماریا دل دارین را خوردند، اما مقبره هنوز بر بالای تپه، در سایه اژدهایانی که بالا می خزند تا در بادهای اقیانوس اطلس بخوابند، برجاست و هربار که از این اطراف می گذرم برایش يك ماشین پراز گل رز می آورم و قلبم از دریغ خوبیهایش به درد می آید، اما بعد گوشم را به لوح آهنی می چسبانم تا صدای گریه اش را در صندوق پوسیده بشنوم، و اگر اتفاقاً دوباره مرده باشد، بار دیگر به زندگی بازگردانمش، زیرا زیبایی مجازات در این است که او تا زمانی که من زنده ام در مقبره اش به زندگی ادامه دهد، یعنی تا همیشه. (۱۹۶۸)

داستان باور نکردنی و غم‌انگیز

ارندیرای بیگناه و مادر بزرگ سنگدلش

ارندیرا داشت مادر بزرگش را حمام می‌کرد که باد شور بختی وزیدن گرفت. خانه عظیم ساخته شده از سیمان ماهگون، گم شده در تنهایی بیابان، با نخستین موج حمله تاپی‌هایش به لرزه درآمد. اما ارندیرا و مادر بزرگش به طبیعت پرباد آنجا عادت داشتند و در حمام تزئین شده با طاووسها و موزاییکهای کودکانه‌ای از حمامهای رومی، توجهی به شدت باد نکردند.

مادر بزرگ، برهنه، غول‌پیکر، در وان مرمری به نهنگ سپید زیبایی می‌مانست. نوه‌اش تازه چهارده ساله شده بود، ضعیف و استخوانی بود و به نسبت سنش خیلی آرام و سربه‌زیر. با خستی که نشانی از جدیتی مقدس در خود داشت، مادر بزرگ را با جوشانده علفهای زداينده و برگهای خوشبو شستشو می‌داد، برگها به پشت گوستالو، موهای موج فلز گونه و شانه‌های نیرومند مادر بزرگ می‌چسبید، شانه‌هایی که چنان بیرحمانه خالکوبی شده

بود که اسباب شرمندگی هر ملاحی بود.

مادر بزرگ گفت: «دیشب خواب دیدم که منتظر نامه‌ای هستم.»
ارندیرا، که هرگز سخن نمی‌گفت مگر در صورت اضطرار، گفت: «توی خوابتان چه روزی بود؟»
«پنجشنبه.»

ارندیرا گفت: «پس توی نامه خبرهای بدی بوده، اما هرگز نخواهد رسید.»

وقتی شستشوی مادر بزرگش را به پایان رساند، او را به اتاق خوابش برد. مادر بزرگ چنان چاق بود که تنها با تکیه دادن به شانه‌نوه‌اش یا به چوبی که مانند عصای اسقفها بود می‌توانست راه برود، اما حتی در سخت‌ترین تقلدهایش، نیروی ابهتی باستانی بارز بود. در اتاق خواب، که با سلیقه‌ای افراطی و تا اندازه‌ای خلوار مبله شده بود، دو ساعت دیگر طول کشید تا ارندیرا مادر بزرگش را آماده کند. موهای او را رشته به رشته باز می‌کرد، عطرش می‌زد و شانه‌اش می‌کرد، پیراهنی با نقش گل‌های استوایی تنش می‌کرد، پودر تالک به صورتش می‌مالید، لبانش را روژ سرخ روشن می‌زد، گونه‌هایش را سرخاب می‌زد، پلک‌هایش را مشک می‌مالید، به ناخن‌هایش لاک صدفی می‌زد، و وقتی که مثل عروسکی بزرگتر از بزرگترین عروسک‌ها بزرگش کرده بود، او را به باغی مصنوعی می‌برد با گل‌های خفقان‌آوری مانند گل‌های روی پیراهنش، روی صندلی بزرگی می‌نشاندش که اساس و شجره‌اش به سریری می‌رسید، و تنه‌هایش می‌گذاشت تا به صفحه‌های عزلت انگیز گرامافونی که بلندگوش به بوق می‌مانست گوش دهد.

همچنانکه مادر بزرگ در میان مرداب‌های گذشته شناور بود، ارندیرا خود را به روفتن خانه سرگرم می‌کرد، خانه‌ای تاریک و شلوغ، با مبلمانی غریب و پیکره‌هایی از قیصرهای من‌درآوردی، شمع‌دان‌هایی از اشک چشم و فرشتگانی از مرمر سپید، پیانویی مطلا و ساعت‌هایی بیشمار با اندازه‌ها و

شکل‌های تصور نکردنی. در حیاط آب‌انباری بود برای ذخیره‌آبی که سالها از چشمه‌های دور بر پشت سرخپوستان آورده می‌شد، و بسته شده به حلقه‌ای روی دیوار آب‌انبار، شترمرغی درب و داغان بود، تنها مخلوق پرداری که می‌توانست از شکنجه‌آن اقلیم نفرین شده جان به دربرد. خانه دور از هر چیزی بود، در قلب بیابان، در مجاورت آبادی‌ای با خیابان‌های مفلوک و سوزانی که وقتی باد شوربختی می‌وزید، بزها در آن خودکشی می‌کردند.

آن پناهگاه درک ناپذیرا شوهر مادر بزرگ ساخته بود، قاقاچی‌ای افسانه‌ای به نام آمادیس، که مادر بزرگ از او پسری نیز به نام آمادیس داشت که پدر ارندیرا بود. هیچ‌کس از ریشه‌ها و هدف‌های خانواده آگاهی نداشت. شناخته‌ترین روایت از زبان سرخپوستان این بود که آمیس پدر، همسر زیبایش را از فاحشه‌خانه‌ای در آنتیل نجات داده بود و در آنجا مردی را در چاقو کشی کشته بود، و زنش را برای همیشه در بخشایش بیابان پیوند زده بود. وقتی آمادیسها مردند، یکی از تب مالیخولیایی و دیگری غریب شده با گلوله در نزاعی بر سر یک زن، مادر بزرگ جسدهایشان را توی حیاط دفن کرد، چهارده دختر پیشخدمت پابرهنه را مرخص کرد، و به یمن فداکاریهای نوه‌حرامزاده‌ای که از هنگام تولد بزرگش کرده بود، در سایه‌خانه پنهان، به نشخوار کردن روی‌های ابهتش ادامه می‌داد.

فقط میزان کردن و کوك کردن ساعتها برای ارندیرا شش ساعت طول می‌کشید. روزی که شوربختی‌اش آغاز شد، ناچار به این کار نبود، زیرا آنقدر از کوك ساعتها باقی مانده بود که تا صبح روز بعد کار کنند، اما از سوی دیگر، باید مادر بزرگش را حمام می‌کرد و می‌آراست، زمینها را پاک می‌کرد، ناهار می‌پخت و ظرفهای بلور را برق می‌انداخت. نزدیک ساعت یازده، وقتی که داشت آب ظرف شترمرغ را عوض می‌کرد و علف‌های کویری پیرامون گورهای دوگانه آمادیسها را آب می‌داد، ناچار شد با خشم باد بجنگد، بادی که تحمل ناپذیر شده بود، اما اصلاً به فکرش هم نرسید که بادی که می‌وزید،

باد شوربختی اش بود. ساعت دوازده داشت آخرین لیوانهای شامپانی را پاک می کرد که بوی آش به بینی اش خورد و ناچار شد به کاری معجزه آسا دست بزند: بی آن که فاجعه شکستن بلورهای ونیزی روی دهد، به آشپزخانه بدود. درست همان لحظه ای که دیگ داشت شروع می کرد به سررفتن، موفق شد از روی اجاق برش دارد. بعد پاتیلی را که از پیش آماده کرده بود روی اجاق گذاشت و از فرصت استفاده کرد تا روی چارپایه ای در آشپزخانه بنشیند و بیاساید. چشمانش را بست و با حالتی بری از خستگی دوباره بازشان کرد، و شروع کرد به ریختن آش در ظرف آشخوری. همچنانکه در خواب بود کار می کرد.

مادر بزرگ بتنهایی سړیک میز پذیرایی نشسته بود، با دوازده شمعدان نقره برای دوازده نفر، زنگوله کوچکش را تکاند و ارندیرا تقریباً بیدرنگ با ظرف آشخوری که از آن بخار برمی خاست، سررسید. همچنانکه ارندیرا داشت آش را می کشید، مادر بزرگش متوجه ظاهر خوابگردانه او شد و دستش را جلوی چشمان او تکان داد، انگار که شیشه ای نادیدنی را پاک می کند. دختر دست او را ندید. مادر بزرگ با نگاه دنبالش کرد و وقتی ارندیرا چرخید که به آشپزخانه برگردد، فریاد زد:

«ارندیرا!»

دختر که ناگهان از خواب پریده بود، ظرف آشخوری را به زمین انداخت. مادر بزرگ با نرمی اطمینان بخشی به او گفت: «طوری نیست، بچه جان، دوباره موقع راه رفتن خوابت برده بود.»

ارندیرا پوزشخواهانه گفت: «عادت بدنم است.»

هنوز منگ از خواب، آشخوری را برداشت و کوشید لکه روی فرش را پاک کند.

مادر بزرگ منصرفش کرد: «ولش کن. بعد از ظهر می توانی بشویی اش.»

بدین ترتیب ارندیرا افزون بر کارهای معمول بعد از ظهرش، باید فرش

اتاق پذیرایی را هم می شست، و از حضور در پای لگن ظرفشویی بهره جست تا رختهای دوشنبه را هم بشوید، و در این حال، باد دور خانه می چرخید و در پی راهی به درون می گشت. آنقدر کار داشت که وقتی شب بر او فرود آمد هیچ نفهمید، و وقتی فرش اتاق پذیرایی را سر جایش پهن کرد، موقع خوابیدن بود. مادر بزرگ سراسر بعد از ظهر پیاپی او را انگولک می کرد و آوازه های روزگار خودش را به صدای خیلی زیر ساختگی برای خودش می خواند، و روی پلکهایش لکه های مشك و قطره های اشك جمع شده بود. اما هنگامی که در لباس خواب بدن نمایش در بستر دراز کشید، تلخی خاطره های گرامی بازگشت. به ارندیرا گفت: «از فرصتی که فردا داری استفاده کن و فرش اتاق نشیمن را هم بشوی. از آن روزهای پرسرو صدا به بعد، دیگر روی آفتاب را ندیده است.»

دختر پاسخ داد: «چشم، مادر بزرگ.»

باد بزی پردار برداشت و شروع کرد به باد زدن بیوه زن سنگدل، که در حال فرورفتن به خواب، فهرست دستورهای شبانگه های اش را بازگو می کرد.

«پیش از خوابیدن، همه لباسها را اتو کن تا با وجدانی راحت بخوابی.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«گنجه لباسها را بدقت واریسی کن، چون شبهای پر باد، بیدها گرسنه تر

می شوند.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«دروقت اضافهات، گلدانها را ببرتوی حیاط تا کمی هوا بخورند.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«به شتر مرغ هم غذا بده.»

خوابش برده بود، اما هنوز داشت دستور می داد، چرا که نوه اش هم توانایی فعالیت در حال خواب را از او به ارث برده بود. ارندیرا بی سروصدا از اتاق بیرون رفت و در حالی که به دستورهای مادر بزرگ خفته پاسخ می گفت،

آخرین کارهای شبانه را انجام می داد.

«روی گورها آب بپاش.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«و اگر آمادیسها آمدند، به شان بگویند تو، چون دارودسته پورفیریو گالان منتظرشانند که بکشندشان.»

ارندیرا دیگر پاسخش نگفت، زیرا می دانست که مادر بزرگ دارد توی هذیانهایش گم می شود، با اینکه حتی يك دستور را هم نشنیده نگرفت. وقتی کار و ارسی چفت پنجره ها را به انجام رساند و آخرین چراغها را خاموش کرد، شمعدان از اتاق پذیرایی برداشت و راه خود را به سوی اتاق خوابش روشن کرد، در حالی که نفس آسوده و عظیم مادر بزرگ خفته اش، وقفه هایی را که در باد پیش می آمد، پر می کرد.

اتاق ارندیرا هم مجلل بود، اما نه به اندازه اتاق مادر بزرگش، و انباشته بود از عروسکهای پارچه ای و جانوران کوکی و کودکی تازه پشت سر گذاشته اش. ارندیرا، درهم شکسته از کارهای توانفرسای روزانه، نیرویی برای کندن لباسها نداشت، شمعدان را روی پاتختی گذاشت و روی تخت ولو شد. اندکی بعد، باد شوربختی اش چون گله ای تازی شکاری، وارد اتاق شد و شمع را به پرده کوبید.

سپیده دمان، هنگامی که باد سرانجام قطع شد، چند قطره غلیظ و پراکنده باران شروع به باریدن کرد، آخرین نیمسوزها را خاموش کرد و خاکسترهای دودناك خانه را سفت کرد. مردم آبادی، و بیش از همه سرخپوستان، می کوشیدند بازماندگان فاجعه را نجات دهند: لاشه زغال شده شتر مرغ، قاب پیانوی مطلا، نیم تنه يك پیکره. مادر بزرگ داشت با افسردگی نفوذناپذیری، بقایای دارایی اش را حساب می کرد. ارندیرا میان گورهای دو آمادیس نشسته بود و دست از گریستن کشیده بود. وقتی مادر بزرگ متقاعد شد که در میان خرابه ها، چیز دندانگیری سالم نمانده است، با ترحم

صمیمانه ای به نوه اش نگاه کرد.

گفت: «طفلکم، زندگی آنقدر دراز نیست که بتوانی تاوان این بدبختی را

پس بدهی.»

از همان روز، زیر صدای باران، ارندیرا شروع کرد به پس دادن تاوان، به این ترتیب که مادر بزرگش او را نزد مغازه دار آبادی برد، بیوه مردی استخوانی و زودرس که به خاطر بهای خوبی که بابت بکارت می پرداخت، در بیابان مشهور بود. در حالی که مادر بزرگ شجاعانه انتظار می کشید، بیوه مرد با خشکی دانشمندانه ای ارندیرا را برانداز کرد: قدرت رانها، بزرگی سینه ها و قطر کفلش را در نظر آورد. تازمانی که ارزش تقریبی ارندیرا را برآورد نکرده بود، چیزی نگفت.

بعد گفت: «خیلی نابالغ است. پستانهایش اندازه پستان سگ است.»

بعد او را روی ترازو برد تا نظرش را با ارقام ثابت کند. ارندیرا

چهل و پنج کیلو وزن داشت.

بیوه مرد گفت: «صد پزو بیشتر نمی ارزد.»

مادر بزرگ سنگ روی یخ شده بود.

تقریباً به فریاد گفت: «صد پزو برای دختری که نوی نوست! خیر، آقا،

این قدر شناسی شما را می رساند.»

بیوه مرد گفت: «می کنم صد و پنجاه تا.»

مادر بزرگ گفت: «این دختر بیشتر از يك میلیون پزو به من ضرر زده

است. با این قیمت، دویست سال طول می کشد تا بدهی اش را پس بدهد.»

بیوه مرد گفت: «شانس آورده اید که تنها چیز خوبی که دارد سنش

است.»

توفان خانه را تهدید به ویرانی می کرد، و سقف چنان چکه می کرد که توی

خانه هم تقریباً به اندازه بیرون باران می بارید. مادر بزرگ خود را در دنیایی

سراسر فاجعه، تنها حس کرد.

گفت: «برسانش به سیصد تا.»

«دویست و پنجاه تا.»

سرانجام با دویست و بیست پزو پول نقد و مقداری جنس کنار آمدند. بعد مادر بزرگ به ارندیرا علامت داد تا با بیوه مرد برود، دست او را گرفت و انگار که دارد به مدرسه می بردش، او را به اتاق پشتی برد.

مادر بزرگ گفت: «اینجا منتظرت می مانم.»

ارندیرا گفت: «باشد، مادر بزرگ.»

اتاق پشتی نوعی سایه بان بود با چهار ستون آجری، سقفی از برگهای پوسیده نخل و تیغه ای از خشت به بلندی سه متر که از میان آن، سروصداهای بیرون وارد ساختمان می شد. نوك تیغه، گلدانهای کاکتوس و دیگر گیاهان بیابانی گذاشته شده بود. ننوی رنگ و ورورفته ای میان دو ستون آویخته بود که مانند بادبان آزاد کرجی رها شده ای پرپر می زد. از فراز صفیر توفان و تازیانه آب، می شد صدای فریادهای دوردست، زوزه جانوران بیابان و ناله های کشتی شکستگان را شنید.

هنگام ورود به سایه بان، ارندیرا و بیوه مرد ناچار شدند ستون را بچسبند تا تنوره ای از باران که سرپایشان را خیس کرد بر زمین نکوبدشان. صدایشان شنیده نمی شد، اما حرکاتشان در غرش تندباد، آشکارتر شده بود. با نخستین تلاش بیوه مرد، ارندیرا چیزی ناشنیدنی فریاد کشید و کوشید بگریزد. بیوه مرد بی هیچ صدایی پاسخش گفت، میج دستش را گرفت و پیچاند و او را توی نئو کشاند. دخترک صورت مرد را چنگ کشید و پشش زد و دوباره در سکوت فریادی زد، اما مرد با سیلی سختی پاسخش داد که او را از زمین بلند کرد و دخترک با موهای بلند مدئوساوارش که در فضا موج می زد، لختی در هوا معلق ماند. پیش از آن که دوباره به زمین برسد، مرد کمرش را گرفت، با فشاری وحشیانه توی ننو پرتابش کرد و با بازوانش همان پایین نگهش داشت. آنگاه ارندیرا تسلیم وحشت شد، از هوش رفت و انگار مدهوش از

پرتوهای ماهی ای که در هوای توفانی شناور بود، خشکش زد، در حالی که بیوه مرد با چنگ زندهای روشمندی لباس او را از هم می درید، انگار که مشغول کندن علف باشد، و آنها را در تکه های بزرگ رنگینی پراکنده می کرد که چون پرچم موج می زد و با باد بیرون می رفت.

وقتی که در آبادی دیگر مردی نمانده بود که بتواند چیزی بابت عشق ارندیرا بپردازد، مادر بزرگش او را سوار کامیونی کرد تا به ماندگاه قاچاقچیان بروند. در قسمت روبا پشت کامیون، در میان کیسه های برنج و دبه های روغن و آنچه از حریق به جا مانده بود سفر می کردند: بالاسری تختخواب سلطنتی، پیکره فرشته ای جنگاور، سریر سوخته و قطعاتی دیگر از خرت و پرت های بیفایده. توی صندوقی که رویش دو صلیب پهن نقاشی شده بود، استخوانهای آمادیسها را همراه می بردند.

مادر بزرگ با چتری مندرس خود را از آفتاب می پوشاند و به سبب شکنجه ناشی از عرق و گرد و خاک، تنفس برایش دشوار بود، اما حتی در آن وضع ناخوشایند نیز بزرگمنشی اش را حفظ کرده بود. پشت تل قوطیها و کیسه های برنج، ارندیرا کرایه سفر و بارشان را از قرار بیست پزو برای هربار هماغوشی با باربر کامیون، می پرداخت. در آغاز کار، روش دفاعی اش همانی بود که در برابر حمله بیوه مرد به کار بسته بود، اما رفتار باربر متفاوت بود، آرام و خردمندانه بود، و در پایان کار بنر می نوازشش می کرد و رامش می ساخت. بدین ترتیب وقتی که در پی سفری مرگبار به نخستین شهر رسیدند، ارندیرا و باربر داشتند پشت انبوه بار، از هماغوشی خوشایندی می آسودند. راننده با فریاد به مادر بزرگ گفت:

«دنیا از اینجا شروع می شود.»

مادر بزرگ ناباورانه خیابانهای فلاکتبار و غریب شهری را از نظر گذراند که اندکی بزرگتر از آن که ترك گفته بودند، اما به همان غمگینی بود. گفت: «به نظر من که این طور نیست.»

راننده گفت: «اینجا شهر مبلغان مذهبی است.»

مادر بزرگ گفت: «من علاقه‌ای به امور خیریه ندارم. به قاچاقچیها علاقه دارم.»

ارندیرا که از پشت بارها به این گفتگو گوش می‌کرد دستش را توی گونی برنجی فرو کرد. ناگهان رشته‌ای یافت، بیرونش کشید، و گردنبندی از مروارید اصل بیرون آمد. گردنبند را مانند مار مرده‌ای میان انگشتانش نگه داشته بود و با شگفتی نگاهش می‌کرد، و در همین حال راننده داشت جواب مادر بزرگ را می‌داد:

«خیالاتی نشوید، خانم. از قاچاقچی و این جور چیزها خبری نیست.»

مادر بزرگ گفت: «لابد نیست. حرفت را باور می‌کنم.»

راننده بالودگی گفت: «بگرد دنبالش تا خودت ببینی. همه از قاچاقچی حرف می‌زنند، اما هیچکس تا به حال یکی‌شان را هم ندیده.»

باربر پی برد که ارندیرا گردنبند را درآورده است و پرید تا آن را از دستش بگیرد و دوباره توی گونی برنج بگذارد. مادر بزرگ، که تصمیم گرفته بود به رغم فقر شهر در آن بماند، نوه‌اش را صدا زد تا در پیاده‌شدن کمکش کند. ارندیرا با بوسه‌ای شتابزده اما خودانگیخته و حقیقی، باربر را بدرود گفت.

مادر بزرگ، نشسته بر سریرش در وسط خیابان، منتظر ماند تا تخلیه بارها به پایان رسد. آخرین لنگه بار، صندوق حاوی بقایای آمادیسها بود.

راننده خندان گفت: «این یکی به سنگینی يك جنازه است.»

مادر بزرگ گفت: «دوتا. پس محترمانه جابجایش کن.»

راننده دوباره خندید: «شرط می‌بندم مجسمه‌های مرمر باشد.»

صندوق حاوی استخوانها را بی‌خیال در میان اثاث علامتدار گذاشت و دست بازش را به سوی مادر بزرگ دراز کرد.

گفت: «پنجاه پزو.»

«غلامت قبلاً مسئله را خودمانی حل کرده.»

راننده با شگفتی دستیارش را نگاه کرد و او با حرکتی تصدیق کرد. بعد راننده به اتاق کامیون بازگشت که در آن زنی با لباس عزا نشسته بود و در آغوشش کودکی بود که از زور گرما می‌گریست. باربر با اعتماد به نفس کامل به مادر بزرگ گفت:

«اگر شما حرفی نداشته باشید، ارندیرا با من می‌آید. نیتم خیر است.»

دخترک شگفت زده مداخله کرد: «من چیزی نگفتم!»

باربر گفت: «خودم تصمیم گرفتم.»

مادر بزرگ سرتاپایش را برانداز کرد، نه برای این که او احساس کوچکی کند، بلکه می‌کوشید میزان راستین جریزه‌اش را بسنجد.

به او گفت: «من حرفی ندارم، به شرط آن که هرچه را به خاطر بیدقتی او از دست دادم به من بدهی. یعنی هشتصد و هفتاد و دو هزار و سیصد و پانزده پزو، منهای چهارصد و بیست تایی که قبلاً خودش به من پرداخته، یعنی می‌کند هشتصد و هفتاد و یک هزار و هشتصد و نود و پنج.»

کامیون روشن شد.

باربر با جدیت گفت: «باور کنید اگر این همه پول داشتم همه‌اش را می‌دادم. دخترک ارزشش را دارد.»

مادر بزرگ از عزم راسخ پسرک خوشش آمد.

بالحنی همدردانه پاسخ داد: «خوب، پسر، پس هروقت داشتی، برگرد. اما الان بهتراست بروی، چون اگر دوباره حساب کنیم ده پزو به من بدهکار می‌شوی.»

باربر پرید پشت کامیون، و کامیون به راه افتاد. از همان جا دستش را به نشانه بدرود برای ارندیرا تکان داد، اما دخترک هنوز چنان شگفت زده بود که پاسخش نداد.

در آن تکه زمین خالی که کامیون ترکشان گفته بود، ارندیرا و

مادر بزرگش از ورقه‌های روی و بقایای زیراندازهای شرقی، پناهگای برای زیستن سرهم کردند. دوتا زیلوروی زمین انداختند و به همان راحتی که در خانه بزرگشان می‌خفتند خوابیدند تا آن که آفتاب سوراخهایی در سقف گشود و چهره‌هایشان را سوزاند.

درست به عکس آنچه معمولاً رخ می‌داد، مادر بزرگ بود که صبح آن روز را به آراستن ارندیرا گذراند. چهره‌اش را به شیوه زیبایی مرده‌واری که در روزگار خودش باب بود بزرگ کرد، ناخن مصنوعی برایش گذاشت و پایونی ارگاندی به موهایش زد که به پروانه‌ای در موهایش می‌مانست.

خودش تصدیق کرد: «وحشتناک شده‌ای، اما این طور بهتر است: وقتی موضوع مسائل زنانه در بین باشد، مردها خیلی احمقند.»

مدتی پیش از آن که به چشم ببینند، صدای پای دو قاطر را که بر سنگریزه‌های بیابان می‌گذشتند شنیدند. به دستور مادر بزرگ، ارندیرا به وضعی روی زیلودراز کشید که انگار هنرپیشه‌ای آماتور در لحظه بالارفتن پرده است. مادر بزرگ، با تکیه بر عصای اسقفی‌اش از پناهگاه بیرون آمد و روی سریش منتظر رسیدن قاطرها نشست.

نامه‌رسان بود که داشت می‌آمد. بیست سال بیشتر نداشت، اما کار پیرش کرده بود، اونیفورم خاکی، کلاه حصیری و ساقبند داشت و تپانچه‌ای ارتشی از فانسقه‌اش آویخته بود. سوار قاطری سر حال بود و افسار قاطر فرسوده‌تری را به دست داشت که کیسه‌های کرباسی پست بر پشتش انباشته بود.

همچنانکه از روبروی مادر بزرگ می‌گذشت سلامش گفت و به رفتن ادامه داد، اما مادر بزرگ به او علامت داد که نگاهی به درون پناهگاه بیندازد. مرد باز ایستاد و ارندیرا را دید که با آرایش ماقبل تاریخی و پیراهنی با حاشیه ارغوانی روی زیلودراز کشیده است.

مادر بزرگ پرسید: «خوشت می‌آید؟»

نامه‌رسان تا آن هنگام نفهمیده بود که موضوع چیست.

لبخند زنان گفت: «برای آدمی که رژیم داشته به نظر بد نمی‌رسد.»

مادر بزرگ گفت: «پنجاه پزو.»

مرد گفت: «وای، خیلی بالا می‌گویی. این پول يك ماه غذای من است.»

مادر بزرگ گفت: «گدا بازی در نیاور. پولی که پست هوایی می‌دهد از

دستمزد کشیشها هم بهتر است.»

مرد گفت: «من مال پست داخله‌ام. نامه‌رسان پست هوایی با وانت

این ورو آن ور می‌رود.»

مادر بزرگ گفت: «به هر حال، عشق هم به اندازه غذا اهمیت دارد.»

«اما آدم را سیر نمی‌کند.»

مادر بزرگ دریافت که مردی که زندگی‌اش از راه آنچه که دیگران

انتظارش را می‌کشند می‌چرخد، برای چانه‌زدن وقت زیاد دارد.

از او پرسید: «چقد داری؟»

نامه‌رسان پیاده شد، چند اسکناس جویده از جیبش در آورد و به مادر

بزرگ نشان داد. مادر بزرگ همه را یکجا، انگار که تویی باشد، در هوا قاپید.

گفت: «برای توقیمت را پایین می‌آورم، اما به يك شرط: خبر را همه‌جا

پخش کنی.»

نامه‌رسان گفت: «تا آن سردنیا هم شده پخش می‌کنم. کارم همین

است.»

آنگاه ارندیرا که نتوانسته بود مرّه بزند، مرّه‌های مصنوعی‌اش را

برداشت و به يك سوی زیلورفت تا برای دوست اتفاقی‌اش جا باز کند.

همینکه مرد داخل پناهگاه شد، مادر بزرگ ورودی را با فشار پرزوری که بر

پرده آورد، بست.

معامله سودمندی بود. مردان به شنیدن حرفهای نامه‌رسان از

دور دستها می‌آمدند تا با تازگی ارندیرا آشنا شوند. در پی مردان، میزهای

قمار و دکه‌های خوراکی آمد، و در پی همه آنها عکاسی سوار بر دوچرخه سر رسید، که در کنار اردوگاه دوربینی با سه پایه و پارچه سرپوش سیاه و دکوری از دریاچه‌ای با قوهای شق و ورق برپا کرد.

مادر بزرگ که نشسته بر سریر، خودش را باد می‌زد، نسبت به بازار خود، بیگانه می‌نمود. تنها چیزی که برایش جالب بود منظم نگاه داشتن صف مشتریان منتظر نوبت، و نگاه داشتن حساب دقیق پولی که پیش از رفتن به نزد ارندیرا می‌پرداختند بود. اوایل کار چنان سختگیر بود که مشتری خوبی را به این خاطر که پنج پزو کم داشت، رد کرده بود. اما با گذشت ماهها، از واقعیتها درس می‌گرفت و در آخر، آدمهایی را راه می‌داد که برای تکمیل پرداختی‌شان، مدالهای مذهبی، یادگارهای خانوادگی، حلقه‌های ازدواج و هر چیز دیگری عرضه می‌کردند که دندانهای مادر بزرگ می‌توانست طلا بودنشان را ثابت کند، حتی اگر برق هم نمی‌زد.

پس از اقامتی طولانی در آن نخستین شهر، مادر بزرگ پول کافی برای خرید يك الاغ گرد آورده بود، از این رو در جستجوی شهرهایی مساعدتر برای بازپرداخت بدهی، راهی بیابان شد. روی کلکی که بر پشت الاغ سرهم شده بود می‌نشست و چتر نیمه‌پاره‌ای که ارندیرا بر سرش می‌گرفت، از خورشید بسی حرکت، محفوظش می‌داشت. پشت سرشان، چهار باربر سرخپوست با بقایای اردوگاه می‌آمدند: زیلوهای بستر، سریر مرمت شده، فرشته‌سپید مرمرین و صندوقهای حاوی بقایای آمادیسها. عکاس نیز سوار بر دوچرخه کاروان را دنبال می‌کرد، اما هرگز به آن نمی‌رسید، انگار که دارد به جشنواره‌ای دیگر می‌رود.

شش ماه از حریق گذشته بود که مادر بزرگ توانست تصویری جامع از کسبش به دست آورد.

به ارندیرا گفت: «اگر کارها به همین ترتیب پیش برود، بدهی‌ات را تا هشت سال و هفت ماه و یازده روز دیگر می‌پردازی.»

با چشمان بسته دوباره در محاسباتش غرق شد، در حالی که با تخمه‌هایی که از کیسه‌ای بنددار در آورده بود بازی می‌کرد، کیسه‌ای که پولش را هم در آن نگاه می‌داشت، و بعد گفته‌اش را تصحیح کرد:

«این البته بدون حساب کردن خرج سرخپوستها و خرجهای جزئی دیگر است.»
ارندیرا، که سرعتش را با الاغ تنظیم می‌کرد و از زور گرما و گرد و خاک خمیده بود، از مادر بزرگش به خاطر آن ارقام کینه‌ای به دل نگرفت، اما ناچار شد جلوی اشکش را بگیرد.

گفت: «استخوانهایم پراز خرده شیشه است.»

«سعی کن بخوابی.»

«چشم، مادر بزرگ.»

چشمانش را بست، نفسی عمیق از هوای سوزان فروداد و در خواب به راه رفتنش ادامه داد.

کامیون کوچکی پراز قفس پدیدار شد، بزهای ترسناک در گرد و خاک افق، و سروصدای پرندگان مانند پاشیدن آب خنک بر رخوت یکشنبه‌سن میگوئل دل‌دسی یرتو بود. پشت فرمان، کشاورز هلندی تنومندی بود که هوای بیرون صورتش را قاج قجاج کرده بود، سبیلی به‌رنگ روشن که از یکی از اجداد بزرگش به ارث برده بود. پسرش اولیس که بر صندلی کنار او نشسته بود، نوجوانی بود طلایی، با چشمان دریانوردی تنها، و ظاهر فرشته‌ای پنهان. مرد هلندی چشمش به چادری افتاد که همه‌سربازان پادگان محلی جلوش صف کشیده منتظر نوبتشان بودند. روی زمین نشسته بودند، از يك بتری که دهان به دهان می‌گشت می‌نوشتند و به سرشان شاخه‌های بادام زده بودند، انگار که برای استتار جنگی.

«مگر آنجا چه دارند می‌فروشند؟»

پسرش به حالتی کاملاً طبیعی پاسخ گفت: «يك زن. اسمش ارندیراست.»

«از کجا می‌دانی؟»

اولیس پاسخ داد: «همه اهل این بیابان می دانند.»

مرد هلندی جلوی مسافرخانه کوچک شهر توقف کرد و پیاده شد. اولیس در کامیون ماند. با انگشتان چابکش کیف دستی را که پدرش روی صندلی جا گذاشته بود باز کرد، یک دسته اسکناس بیرون آورد، چند تا در جیبش گذاشت و همه چیز را به همان وضعی که بود برگرداند. آن شب، هنگامی که پدرش در خواب بود، از پنجره مسافرخانه بیرون خزید و رفت تا جلوی چادر ارندیرا در صف بایستد.

جشن و پایکوبی در اوج خود بود. سربازان مست با خودشان می رقصیدند تا موسیقی رایگان را از دست نداده باشند، و عکاس با کاغذ منیزیم عکسهای شبانه می گرفت. مادر بزرگ همچنانکه بر کسبش نظارت می کرد، اسکناسهای توی دامنش را می شمرد، به دسته های مساوی تقسیمشان می کرد و توی سبد می گذاشت. در آن هنگام تنها دوازده سرباز توی صف بودند، اما صف شبانه از حضور مشتریان غیر نظامی، پرجمعیت تر شده بود. اولیس آخرین نفر بود.

نوبت به سربازی کریمه المنظر رسید. مادر بزرگ نه تنها راه را بست، که از لمس پولش نیز دوری جست.

به او گفت: «نه پسر م. اگر همه طلاهای دنیا را هم بدهی، نمی توانی بروی تو. بدشانسی می آوری.»

سرباز که اهل آن اطراف نبود گیج شد.

«منظورتان چیست؟»

مادر بزرگ گفت: «اشباح شیطانی همراهت می آیند. کافی است آدم به صورتت نگاه کند.»

با تکان دست، اما بی آن که لمسش کند، ردش کرد و راه را برای سرباز بعدی گشود.

با خوش خلقی به او گفت: «مستقیم برو تو، خوشگله. اما زیاد طولش نده.

کشورت به تو احتیاج دارد.»

سرباز داخل شد، اما بیدرنگ بیرون آمد، زیرا ارندیرا می خواست با مادر بزرگش حرف بزند. مادر بزرگ سبد پول را به بازویش آویخت و به درون چادر رفت که زیاد جادار نبود، اما مرتب و پاکیزه بود. آن پشت، روی یک تخت سفری ارتشی، ارندیرا از خواباندن لرزتنش عاجز مانده بود، وضعی رقت بار داشت و سرپایش از عرق سربازها چرکین بود.

هق هق کنان گفت: «مادر بزرگ، دارم می میرم.»

مادر بزرگ دست بر پیشانی او گذاشت و وقتی دید تب ندارد، کوشید آرامش کند.

گفت: «فقط ده تا سرباز مانده.»

ارندیرا با جیغهای جانوری و وحشت زده شروع به گریستن کرد. آنگاه مادر بزرگش فهمید که او از مرزهای وحشت گذشته است، و در حالی که نوازشش می کرد، کوشید التهاش را فرو نشانند.

به او گفت: «مشکل این است که ضعیفی. بس است، گریه نکن، با آب سالبه حمام کن تا خونت پاک شود.»

وقتی ارندیرا کمی آرام گرفت، مادر بزرگ از چادر بیرون آمد و پول سرباز منتظر را پیش داد. «برای امروز دیگر بس است. فردا بیا تا نوبت اول را بهت بدهم.» بعد رو به آنها که صف کشیده بودند فریاد زد:

«تعطیل است، بچه ها. فردا صبح ساعت نه.»

سربازها و شخصیتها با فریادهای اعتراض، صف را به هم ریختند. مادر بزرگ روبرویشان ایستاد، خوش خلق بود اما عصای خوفناکش را صادقانه تکان می داد.

فریاد زد: «کثافتهای نفهم! فکر می کنید دختره از آهن ساخته شده؟ دلم می خواست شماها را جای او می دیدم. عوضیها! کثافتها!»

مردان با ناسزا هایی رکیکتر پاسخش گفتند، اما سر آخر مادر بزرگ

توانست شورش را بخواباند و با عصایش کشیک داد تا آن که میزهای سفری و دکه‌های قمار را برچیدند و رفتند. داشت توی چادر برمی گشت که اولیس را دید، به عظمت تمام، تنهای تنها در فضای تاریک و تهی که پیشتر صف مردان بوده بود. هاله‌ای ناواقعی برگرد خویش داشت و چنین می نمود که به سبب درخشش زیبایی اش، در سایه نیز دیده می شد.

مادر بزرگ به او گفت: «آهای تو، بالهایت کو؟»

اولیس به لحن طبیعی اش گفت: «آن که بال داشت پدر بزرگم بود، اما کسی باور نکرد.»

مادر بزرگ دوباره با شیفتگی براندازش کرد. گفت: «من باور می کنم. بالهایت را بپوش و فردا برگرد.» رفت توی چادر و اولیس برافروخته را همان جا رها کرد.

حال ارندیرا پس از حمام بهتر شد. زیر پیراهنی کوتاه بندداری پوشیده بود و پیش از رفتن به بستر داشت موهایش را خشک می کرد، اما هنوز می کوشید جلوی اشکهایش را بگیرد. مادر بزرگ در خواب بود.

از پشت تخت ارندیرا، به آرامی بسیار، سر اولیس پدیدار شد. ارندیرا چشمان نگران و شفاف او را دید، اما پیش از آن که چیزی بگوید حوله را به سرش مالید تا مطمئن شود کخ خیالاتی نشده است. وقتی اولیس برای نخستین بار پلک زد، ارندیرا به صدای بسیار آرام پرسید:

«که هستی؟»

پیکر اولیس تا شانیه‌هایش پدیدار شد. گفت: «اسمم اولیس است.» اسکناسهایی را که دزدیده بود نشان داد و افزود: «پول دارم.»

ارندیرا دستهایش را روی بستر گذاشت، صورتش را به چهره اولیس نزدیک کرد، و انگار که سرگرم بازی در کودکستان باشد، به حرف زدن با او ادامه داد.

به او گفت: «قرار بود توی صف باشی.»

اولیس گفت: «تمام شب را منتظر ماندم.»

ارندیرا گفت: «خوب، حالا باید تا فردا صبر کنی. حالم طوری است که انگار کلیه‌هایم را کوبیده باشند.»

در آن لحظه مادر بزرگ شروع کرد به حرف زدن در خواب. گفت: «از آخرین باری که باران آمد بیست سال می گذرد. توفان آنقدر وحشتناک بود که باران با آب دریا قاطی شده بود و صبح روز بعد خانه پر بود از ماهی و حلزون، و پدر بزرگت، آمادیس، خدا رحمتش کند، شیطان ماهی درخشانی دید که در هوا شناور بود.»

اولیس دوباره پشت تخت پنهان شد. ارندیرا از سر تفنن لبخند زد.

به او گفت: «نگران نباش. همیشه در خواب دیوانه بازی درمی آورد، اما زلزله هم نمی تواند بیدارش کند.»

اولیس دوباره پدیدار شد. ارندیرا با لبخندی شیطنت آمیز و حتی اندکی مهرانگیز نگاهش کرد و ملافه خاك آلود را از روی تشك برداشت.

گفت: «بیا، کمک کن ملافه را عوض کنم.»

بعد اولیس از پشت تخت بیرون آمد و يك سر ملافه را گرفت. از آنجا که ملافه خیلی بزرگتر از تشك بود، ناچار شدند چند بار تا بزنندش. با هراتا، اولیس به ارندیرا نزدیکتر می شد.

اولیس ناگهان گفت: «داشتم از عشق دیدنت دیوانه می شدم. همه می گویند که خیلی خوشگلی و راست هم می گویند.»

ارندیرا گفت: «اما خواه هم مرد.»

اولیس گفت: «مادرم می گوید کسانی که توی بیابان می میرند به دریا می روند، نه به بهشت.»

ارندیرا ملافه چرك را کنار گذاشت و ملافه دیگری را که پاکیزه و اتو خورده بود روی تشك انداخت.

گفت: «من هرگز دریا را ندیده‌ام.»

اولیس گفت: «مثل بیابان است، منتها با آب.»

«پس نمی‌شود رویش راه رفت.»

اولیس گفت: «پدرم مردی را می‌شناخت که می‌توانست روی دریا راه

برود. اما این مال مدت‌ها پیش است.»

ارندیرا شیفته شده بود، اما خوابش می‌آمد.

گفت: «اگر فردا صبح خیلی زود بیایی، توی صف نوبت اول را

می‌گیری.»

اولیس گفت: «طلوع آفتاب با پدرم از اینجا می‌روم.»

«دیگر این طرف‌ها نمی‌آیی؟»

اولیس گفت: «معلوم نیست. برای این گذارمان از اینجا افتاد که سر

را همان به مرز گم شدیم.»

ارندیرا اندیشناک به مادر بزرگ خفته نگاه کرد.

تصمیمش را گرفت. «خیلی خوب. پول را بده به من.»

اولیس پول را به او داد. ارندیرا روی تخت دراز کشید، اما اولیس

همان‌جا که بود، لرزان برجای ماند: در لحظه سرنوشت، عزمش سست شده بود.

ارندیرا دستش را گرفت تا به شتاب وادارش، و تنها آن هنگام بود که به

لرزش پی برد. با این ترس آشنا بود.

از او پرسید: «دفعه اولت است؟»

اولیس پاسخی نداد، بلکه از سردرماندگی لبخند زد. ارندیرا آدم

دیگری شد.

به او گفت: «آرام نفس بکش. همیشه دفعه اول همین‌طور است. بعدش

دیگر متوجه هم نمی‌شوی.»

او را کنار خودش خواباند و در حالی که لباسش را می‌کند، مادرانه

آرامش می‌ساخت.

«اسمت چیست؟»

«اولیس.»

ارندیرا گفت: «از آن اسم‌های فرنگی است.»

«نه، اسم ملاحان است.»

ارندیرا سینه‌اش را برهنه کرد، چند بوسه کوچک یتیمانه بر آن زد،

بوییدش.

گفت: «انگار سرتاپایت از طلاست. اما بوی گل می‌دهی.»

اولیس گفت: «باید بوی پرتقال باشد.»

اکنون با آرامش بیشتر، لبخندی از همدلی بر لب آورد.

«ما پرنده‌های زیادی همراه می‌بریم تا مردم را از کامیون دور نگه

داریم. اما کارمان قاچاق پرتقال به آن طرف مرز است.»

ارندیرا گفت: «پرتقال که قاچاق نیست.»

اولیس گفت: «این‌ها هستند. هر کدامشان پنجاه هزار پزو می‌ارزد.»

ارندیرا پس از مدت‌های دراز، خندید.

گفت: «از اینت خوشم می‌آید که چطور این قدر جدی مزخرف می‌بافی.»

دخترک دوباره خودانگیخته و سرزباندار شده بود، انگار که معصومیت

اولیس نه تنها روحیه‌اش که شخصیتش را هم تغییر داده بوده باشد.

مادر بزرگ به چنان فاصله‌اندکی از شوربختی، هنوز داشت در خواب حرف

می‌زد.

می‌گفت: «آن وقت‌ها، اوایل مارس، تورا آوردند به خانه. مثل

مارمولکی بودی که لای پنبه گذاشته باشند. بابات آمادیس که جوان و

خوشگل بود، آن روز بعد از ظهر آنقدر خوشحال شد که بیست گاری پراز گل

سفارش داد و موقع ورودش آنها را توی خیابان پخش کرد تا آن که تمام ده

از آن همه گل مثل دریا طلایی شد.»

چند ساعت با فریادهایی بلند و شیدایی سرسختانه‌ای به یاهو سرایی

ادامه داد. اما اولیس صدایش را نمی‌شنید زیرا ارندیرا چنان بسیار و چنان

صادقانه دوستش داشته بود که وقتی مادر بزرگش خرناس می کشید، دوباره به نیم بها به او عشق ورزید، و این عشق ورزی تا سپیده دم در قبال هیچ ادامه یافت.

گروهی از مبلغان مذهبی با صلیبهایشان در دست، شانه به شانه در وسط بیابان ایستاده بودند. بادی به درندگی باد شوربختی، شولاهای کرباسی و ریشهای زمختشان را می لرزاند و آنها بسختی می توانستند روی پایشان بایستند. پشت سرشان صومعه ای بود، توده سنگی مستعمراتی با ناقوسخانه کوچکی در بالا و دیوارهای دوغاب زده.

جوانترین مبلغ که سر کرده گروه بود، ترکی طبیعی را در زمین رسی لعابدار نشان داد و فریاد زد: «حق ندارید از این خط این طرفتر بیایید!»

چهار بار بر سرخپوست که مادر بزرگ را بر تخت روانی ساخته شده از تخته به دوش می کشیدند، به شنیدن فریاد باز ایستادند. هر چند مادر بزرگ از نشستن بر روی تخته ها ناراحت بود و از گرد و خاک و عرق بیابان دلش گرفته بود، تکبرش را مصون نگاه داشته بود. ارندیرا پیاده می آمد. در پی تخت روان، دسته ای هشت نفری از سرخپوستان، باروبنه را می آورد، و پشت سر همه، عکاس سوار بر دو چرخه اش روان بود.

مادر بزرگ گفت: «بیابان مال کسی نیست.»

مبلغ گفت: «بیابان مال خداست و شما دارید با کسب کثیفان، قوانین مقدس را زیر پا می گذارید.»

آنگاه مادر بزرگ پی به فصاحت و عرف شبه جزیره وار مبلغ برد و از رویارویی مستقیم با او دوری جست تا در برابر سرسختی او خرد نشود. به خویشتن عادی اش برگشت.

«از رموز شما سردر نمی آورم، پسر جان.»

مبلغ به ارندیرا اشاره کرد.

«این بچه صغیر است.»

«اما او نوه من است.»

مبلغ پاسخ داد: «دیگر بدتر. یا به میل خودتان نگهداری از او را به ما بسپارید، یا از طریق دیگر اقدام خواهیم کرد.»

مادر بزرگ فکرش را نمی کرد که کار به آنجاها بکشد.

هراسان سپر انداخت: «بسیار خوب، اگر وضع از این قرار است، باشد.

اما دیر یا زود از اینجا ردم می شوم، خواهید دید.»

سه روز پس از برخورد با مبلغان، مادر بزرگ و ارندیرا در روستایی نزدیک صومعه خوابیده بودند که گروهی هیاکل پنهان و بی صدا، سینه خیز مانند گشت پیاده نظام، به درون چادر خزیدند، شش سرخپوست نوایمان نیرومند و جوان بودند که شولاهای درشتشان در مهتاب می درخشید. بی هیچ صدایی ارندیرا را توی تور پشه بندی پیچیدند، بی آن که بیدارش کنند، بلندش کردند و مانند ماهی بزرگ و شکننده ای که در تور ماه گیر افتاده باشد، بیرونش بردند.

هیچ راهی نمانده بود که مادر بزرگ برای نجات نوه اش از حمایت مبلغان نیازموده بوده باشد. تنها زمانی که همه راهها، از مستقیمترین تا بیراهه ترین، به بن بست رسید بود که به مراجع مدنی - که یک نظامی عهده دارشان بود - روی آورد. مرد را در حیاط خانه اش یافت که با سینه برهنه، با تفنگی ارتشی به ابری تیره و تنها در آسمان سوزان تیراندازی می کرد. می کوشید با سوراخ کردن ابر، باران بباراند، و شلیکهایش خشمناک و بیهوده بود، اما در این میان زمان لازم برای گوش کردن به حرفهای مادر بزرگ را داشت.

وقتی همه حرفهایش را شنید گفت: «کاری از من بر نمی آید. طبق پیمان نامه کشیشچه ها حق دارند دخترک را تا زمانی که به سن قانونی برسد

نگه دارند. یا تا زمانی که ازدواج کند.»

مادر بزرگ پرسید: «پس برای چه شما را شهردار اینجا کرده اند؟»

شهردار پاسخ داد: «برای باراندن باران.»

بعد، به دیدن ابر که از تیررس دور شده بود، در وظایف رسمی اش وقفه انداخت و توجهش را کاملاً به مادر بزرگ برگرداند.

به او گفت: «چیزی که شما لازم دارید، آدم دم کلفتی است که ضمانتتان کند. کسی که بتواند با يك نامه امضا شده، صلاحیت اخلاقی و رفتار شایسته تان را تأیید کند. سناتور اونسیمو سانچز را می شناسید؟»

مادر بزرگ نشسته در زیر خورشید برهنه، بر چارپایه ای که برای کفل نجومی اش خیلی باریک بود، با خشمی عبوسانه گفت:

«من زن بدبخت بیکی در این بیابان برهوت بیشتر نیستم.»

شهردار، که چشم راستش از زور گرما تاب برداشته بود با ترحم نگاهش کرد.

گفت: «در این صورت، وقتتان را تلف نکنید، خانم. توی این جهنم می پوسید.»

البته مادر بزرگ نپوسید. چادرش را روبروی صومعه برپا کرد، نشست و در اندیشه فرو شد، مانند جنگجویی تنها که شهری برج و بارو دار را محاصره کرده باشد. عکاس سرگردان که او را بخوبی می شناخت، وسایلش را روی بار بند دو چرخه اش بست و آماده رفتن شده بود که مادر بزرگ را زیر هرم آفتاب دید، با چشمانی دوخته بر صومعه.

مادر بزرگ گفت: «بگذار ببینیم کی زودتر خسته می شود، آنها یا من.»

عکاس گفت: «آنها سیصد سال است که اینجایند و هنوز تحملش را

دارند. من دارم می روم.»

تنها آن هنگام بود که مادر بزرگ متوجه دو چرخه بارزده شد.

«کجا می روی؟»

عکاس گفت: «هر جا که باد بیردم.» و راه افتاد. «دنیا بزرگ است.»

مادر بزرگ آه کشید.

«نه آنقدرها که تو فکر می کنی. نمک شناس.»

اما به رغم خشمش، برای آن که چشم از صومعه برندارد، سر برنگرداند. چندین و چند روز آکنده از گرمای کافی، چندین و چند شب آکنده از بادهای وحشی از جایش تکان نخورد. در تمام این مدت که در اندیشه بود، هیچ کس از صومعه بیرون نیامد. سرخپوستها، تکیه گاهی از برگ نخل در کنار چادر ساختند و ننوهایشان را بدان آویختند، اما مادر بزرگ تا دیر وقت کشیک می داد، نشسته بر سریر، سرش را تکان می داد و با تنبلی شکست ناپذیر گاومیشی آسوده، دانه های خامی را که از کیسه اش درمی آورد می جوید.

يك شب، ردیفی از کامیونهای کند پوشیده از نزدیکی او گذشت و تنها نوری که از کاروان می تابید، حلقه هایی از جابهای رنگی بود که ابعاد شب آسای محرابهای خوابگرد را به آن می بخشید. مادر بزرگ بیدرنگ آنها را شناخت، زیرا درست مانند کامیونهای آمادیسها بودند. آخرین کامیون کاروان آهسته کرد، ایستاد و مردی از اتاقك آن پیاده شد تا چیزی را در پشت کامیون مرتب کند. به المثنای آمادیسها می مانست، کلاهی لبه برگشته به سر، چکمه های بلند به پا، دو قطار فشنگ چلیپاوار به سینه، يك تفنگ ارتشی و دو تپانچه داشت. مادر بزرگ، مقهور و سوسه ای مقاومت ناپذیر، صدایش زد.

از او پرسید: «نمی دانی من کی ام؟»

مرد بی ترحم نور چراغ قوه اش را به صورت او انداخت. لحظه ای چهره فرسوده از شب بیداری، چشمان تار از خستگی و موی آشفته زنی را بر انداز کرد که حتی با آن سن، با آن وضع رقتبار، و با آن نور بیرحم که به صورتش تابیده بود، می توانست گفته باشد که زمانی زیباترین زن دنیا بوده است.

وقتی آنقدر بر اندازش کرد که مطمئن شد بیشتر او را ندیده است، چراغ

را خاموش کرد.

«تنها چیزی که از شما مطمئنم این است که با کره یاریگر ابدی نیستی.»
مادر بزرگ با لحنی بسیار شیرین گفت: «درست برعکس. من خانم هستم.»

دست مرد به طور غریزی به تپانچه اش رفت.

«چه خانمی؟»

«خانم آمادیس بزرگ.»

مرد بخشی گفت: «پس مال این دنیا نیستی. چه می خواهی؟»

«که کمک کنی نوه ام را، نوه آمادیس بزرگ را، دختر پسرمان آمادیس

را که توی آن صومعه زندانی است، نجات بدهم.»

مرد بر ترسش غالب آمد.

گفت: «عوضی گرفته ای. اگر خیال می کنی ما توی کارهای خدا دخالت می کنیم، آن کسی که ادعا می کنی نیستی، هیچ وقت آمادیسها را شناخته ای، و اصلاً حالی ات نیست که قاچاقچیرگی یعنی چه.»

آن روز صبح زود، مادر بزرگ کمتر از همیشه خوابید. پیچیده در پتویی پشمی، بیدار دراز کشیده بود و می اندیشید. ساعت آغازین بامداد حافظه اش را سراپا به هم ریخت و حتی با آن که بیدار بود، هذیانهای سرکوفته اش تقلا می کرد تا بیرون آید، و او ناچار شد قلبش را با دست سفت کند تا خاطره خانه ای در کنار دریا با گلهای سرخ بزرگ که در آن خوشبخت بوده بود، خفه اش نکند. به همان وضع ماند تا آن که ناقوس صومعه به صدا درآمد و نخستین چراغها در پنجره ها روشن شد و بیابان از بوی نان داغ صبحگاهی اشباع شد. تنها آن هنگام بود که گول این توهم را خورد که ارندیرا برخاسته و در پی راهی برای بازگشت به نزد او می گردد، و با این توهم، خستگی اش را رها کرد.

اما ارندیرا از هنگام برده شدن به صومعه، حتی یک شب هم بی خوابی

نکشیده بود. موهایش را با قیچی باغبانی چیده بودند تا آن که سرش مانند برس شده بود، خرقه زبر رهبانی تنش کردند و یک سطل دوغاب و یک جارو به او دادند تا هرگاه کسی از پلکان بالا یا پایین می رود، پشت سرش پله ها را دوغاب بزند. خراکاری بود، زیرا رفت و آمد مبلغان گل آلود و باربران نوایمان لحظه ای قطع نمی شد، اما پس از مدتها خفتن در آن لاشه کشتی هولناکی که بسترش بوده بود، ارندیرا حس می کرد که هر روز برایش یکشنبه است. از این گذشته، او تنها کسی نبود که شب هنگام کوفته به بستر می رفت، زیرا آن صومعه خود را نه وقف مبارزه با ابلیس، که وقف مبارزه با بیابان کرده بود. ارندیرا سرخپوستهای نوایمان را دیده بود که با گاوها دست و پنجه نرم می کردند تا آنها را بدوشند، روزهای پیاپی روی تخته پاره ها بالا و پایین می پریدند تا پنیر بگیرند، ماده بزی را در زایمان دشوارش کمک می کردند. آنها را دیده بود که مانند بارگیران آفتاب سوخته از آب انبار آب می کشیدند، باغ برهنه ای را که نوایمانهای دیگر با کج بیل شخم زده بودند تا در میان سنگهای آتشنه بیابان سبزی بکارند، آب می دادند. دوزخ زمینی اجاقهای نانپزی و اتاقهای اتوکشی را دیده بود. راهبه ای را دیده بود که در حیاط دنبال خوک دودیده گوشهای جانور گریزپا را گرفت و روی زمین کشیده شد، بی آن که جانور را رها کند در گودالی از لجن غلتید تا آن که دو نوایمان با پیشبندهای چرمی کمکش کردند تا جانور را رام کند، و یکی از آنها با کارد سلاخی گلوی حیوان را برید و سرتاپای همه شان از خون و لجن پوشیده شد. در بخش قرنطینه دارالشفای راهبه های مسلول را در شولاها های شبستان دیده بود که در انتظار آخرین فرمان خداوند، در ایوانها ملاقه عروس ملیله دوزی می کردند، درحالی که مردان در بیابان موعظه می خواندند. ارندیرا در سایه های خویش می زیست و شکلهای تازه ای از زیبایی و دهشت را کشف می کرد که هرگز در دنیای باریک بسترش تصور هم نکرده بود، اما از هنگامی که او را به صومعه برده بودند نه ترش و ترش و نه خوشبختترین نوایمانها

نتوانسته بود يك كلمه از او در آورد.

يك روز صبح هنگامی که داشت دوغاب را در سطلش آماده می کرد، نوای سازی زهی را شنید که مانند نوری حتی شفافتر از روشنایی بیابان بود. مسحور از این معجزه، دزدانه به تالار عظیم و خالی ای نگاه انداخت که دیوارهایی بلند و پنجره هایی بزرگ داشت که از میانشان نور خیره کننده ژوئن به درون می ریخت و ساکن می ماند، و در وسط اتاق راهبه بسیار زیبایی را دید که پیشتر هرگز ندیده بود، و داشت بخشی از سرود مذهبی عید پاک را با پیانوی نواخت. ارندیرا بی آن که مژه بزند به موسیقی گوش داد، قلبش به نخی بند بود، تا آن که زنگ ناهار به صدا درآمد. پس از ناهار، همچنانکه با جاروی خیزران پله ها را دوغاب می زد، منتظر ماند تا رفت و آمدها تمام شود، و نوایمانها قطع شد، و او تنها ماند، و هیچ کس نبود که صدایش را بشنود، و آنگاه برای نخستین بار پس از ورود به صومعه، به سخن آمد.

گفت: «خوشبختم.»

بدین ترتیب، این نقطه پایانی شد بر امید مادر بزرگ به این که ارندیرا خواهد گریخت تا نزد او باز گردد، اما تا روز عید تنزیل روح القدس بی آن که تصمیمی گرفته باشد به محاصره خارا گونه اش ادامه داد. در آن روزها مبلغان بیابان را در جستجوی زنان صیغه آبتن می گشتند تا شوهرشان بدهند. بایک کامیون فکسنی، به همراه چهار سرباز سراپا مسلح و صندوقی پر از پارچه ارزان، تا دورترین آبادیها راه می سپردند. دشوارترین بخش آن شکار سرخپوستی، راضی کردن زنان بود، زیرا در برابر حکم الهی مقاومت می کردند، با این برهان صادقانه که مردانی که توی ننوهایشان می خوابند و پاهایشان را دراز می کنند، حس می کنند حق دارند توقع کار بیشتری از زنان قانونی شان داشته باشند تا از صیغه ها. از این رو لازم بود با ترفندهایی فریفته شوند، و این ترفند عبارت بود از حل کردن اراده خداوند در شربت زبان خودشان، تا موضوع برایشان خیلی شاق ننماید، اما استادترین زنان نیز با

گرفتن دو گوشواره براق متقاعد می شد. از سوی دیگر، زمانی که رضایت زن به دست می آمد، مردها را با قنداق تفنگ از توی ننو بیرون می کشیدند، دستهایشان را می بستند و در پشت کامیون می بردندشان تا به زور صیغه عقد را برایشان جاری کنند.

چند روزی پیایی مادر بزرگ ناظر حرکت کامیون کوچک انباشته از زنان آبتن سرخپوست به سوی صومعه بود، اما نتوانست فرصتی را که دست داده بود دریابد. این را در خود روز یکشنبه تنزیل دریافت، زمانی که صدای فشفشه ها و زنگ ناقوسها را شنید و جماعت مفلوک و شادمانی را دید که به جشن می رفتند، و دید که در میان جمعیت زنانی آبتن با روسری و نیمتاج عروس، دست در بازوی شوهران اتفاقی شان می رفتند تا پیوندشان طی ازدواج دسته جمعی مشروعیت یابد.

در میان آخرین گروه، پسری پاکدل می گذشت با آرایش موی سرخپوستی و لباسهای ژنده، که يك شمع عید پاک با پایونی ابریشمین به دست داشت. مادر بزرگ صدایش زد.

با نرمترین صدای ممکن پرسید: «پسرم، يك چیزی به من بگو. توی این برنامه نقش تو چیست؟»

پسرک به سبب شمععی که در دست داشت، دستپاچه شد و دندانهای خرگوشی اش هم نمی گذاشت دهانش را ببندد.

گفت: «قرار است کشیوها مرا در اولین عشای ربانی ام شرکت بدهند.»

«چقدر بهت داده اند؟» «پنج پزو.»

مادر بزرگ دسته ای اسکناس از کیسه اش بیرون کشید و پسرک با شگفتی به آن خیره شد.

گفت: «من بهت بیست پزو می دهم، نه برای شرکت در اولین عشای

ربانی ات، برای عروسی ات.»

«با کی؟»

«با نوه من».

چنین بود که ارندیرا در حیاط صومعه با خرقه رهبانی اش و با شال ابریشمی که نوایمانها بدو دادند، ازدواج کرد، بی آن که نام دامادی را که مادر بزرگش برایش خریده بود، بداند. با آمیدی مبهم، شکنجه زانو زدن بر زمین شوره بسته، بوی گند پشم بز دوست عروس آستن، و مکافات خوانده شدن رساله پولس قدیس را در زیر خورشید ساکن و سوزان تحمل کرد، زیرا مبلغان راهی برای مقابله با آن ازدواج نامنتظر حيله گرانه نیافته بودند، اما در مقام آخرین تلاش، به او قول داده بودند که در صومعه نگهش دارند. با اینهمه، پس از برگزاری مراسم در حضور قائم مقام خلیفه اعظم، شهردار نظامی که به ابرها تیر می انداخت، شوهر تازه ارندیرا، و مادر بزرگ بی احساسش، ارندیرا بار دیگر خود را اسیر طلسمی یافت که از هنگام تولد گرفتارش بود. هنگامی که از او پرسیدند خواست آزادانه، حقیقی و قطعی اش چیست، حتی به اندازه آهی نیز درنگ نکرد.

گفت: «می خواهم بروم.» و با اشاره به شوهرش، منظور خود را روشن کرد. «با او نه، با مادر بزرگم.»

اولیس سراسر بعد از ظهر را با تلاش برای دزدیدن پرتقالی از باغ پدرش هدر داده بود، زیرا در حالی که درختان مریض را هرس می کردند، پدرش از او چشم بر نمی داشت، و مادرش هم از توی خانه می پاییدش. از این رو نقشه اش را، دست کم برای آن روز، کنار گذاشت و کینه توزانه به پدرش کمک کرد تا آخرین درختان پرتقال را هرس کند.

باغ پردرخت، آرام و پنهان بود، و خانه چوبی با سقف حلبی اش، جلوی پنجره ها طارمی مسی داشت و ایوان بزرگی بنا شده بر ستونهای چوبی، با گیاهان بدوی که گلهای پررنگ می دادند. مادر اولیس بر صندلی ننوی و نیزی اش در ایوان نشسته بود، برای رفع سردرد برگهای دودی روی

شقیقه هایش گذاشته بود و نگاه پر خون سرخپوستی اش، مانند نوری نادیدنی، پسرش را تا دورترین گوشه های باغ پرتقال دنبال می کرد. بسیار زیبا و بسیار جوانتر از شوهرش بود، و نه تنها هنوز شولای قبیله اش را می پوشید، که از باستانی ترین رازهای خونش نیز آگاهی داشت.

وقتی اولیس با ابزارهای باغبانی به خانه برگشت، مادرش داروی ساعت چهارش را که روی میز در آن کنار بود خواست. همین که اولیس شیشه و لیوان دارو را لمس کرد، رنگ آنها عوض شد، بعد، از سرتفنن محض، تنگی شیشه ای را که روی میز کنار چند لیوان بود لمس کرد و تنگ هم به رنگ آبی درآمد. مادرش در حالی که دارویش را می خورد مراقب او بود و وقتی مطمئن شد که آنچه می بیند هذیان ناشی از درد نیست، به زبان سرخپوستان گواخیرو از او پرسید:

«چند وقت است که این طور شده؟»

اولیس هم به زبان گواخیرو پاسخ داد: «از وقتی که از بیابان برگشتیم. فقط روی چیزهای شیشه ای کارگراست.»

برای آن که ثابت کند، ظرفهای شیشه ای روی میز را یکی پس از دیگری لمس کرد و هر کدام به رنگی درآمد.

مادرش گفت: «همچو اتفاقی فقط به خاطر عشق می افتد. طرف کیست؟»
اولیس پاسخی نداد. پدرش که زبان گواخیرو نمی دانست در آن لحظه داشت با خوشه ای پرتقال از کنار ایوان می گذشت.

به هلندی از اولیس پرسید: «شما دو تا چه دارید می گوید؟»

اولیس پاسخ داد: «چیز مهمی نیست.»

مادر اولیس اصلاً هلندی نمی فهمید. وقتی شوهرش رفت توی خانه، به گواخیرو از پسرش پرسید:

«چه گفت؟»

اولیس پاسخ داد: «چیزی نگفت.»

وقتی پدر وارد خانه شد اولیس دیگر او را ندید، اما دوباره از میان پنجره اتاق کار چشمش به او افتاد.

مادر صبر کرد تا با اولیس تنها شود و بعد گفت:
«بگو طرف کیست.»

اولیس گفت: «هیچ کس.»

بی آن که به مادرش توجهی کند پاسخ داده بود، زیرا مراقب حرکات پدرش در اتاق کار بود. دیده بود که وقتی پدرش پیچ رمز را می چرخاند، پرتقالها را روی گاو صندوق می گذارد. اما در همان حال که او پدرش را می پایید، مادرش هم داشت او را می پایید.

مادر گفت: «مدتهاست که نان نخورده ای.»

«دوست ندارم.»

چهره مادر ناگهان سرزندگی نا آشنایی یافت. گفت: «دروغ می گویی. برای این است که عاشقی و آدمهای عاشق هم نمی توانند نان بخورند.» حالت صدایش نیز مانند چشمانش، از التجا به تهدید گراییده بود.

گفت: «بهتر است به من بگویی او کیست، وگرنه وادارت می کنم غسل کنی.»

مرد هلندی در دفتر کارش گاو صندوق را باز کرده بود، پرتقالها را تویش گذاشته بود و در زرهپوش شده را بسته بود. آنگاه اولیس از کنار پنجره دور شد و ناشکیبا مادرش را پاسخ گفت:

«بهتان که گفتم، کسی در کار نیست. اگر حرفم را باور نمی کنید از بابا بپرسید.»

مرد هلندی در آستانه در پدیدر شد، انجیل مندرسش را زیر بغل زده بود و داشت پیپ ملوانی اش را روشن می کرد. همسرش به اسپانیایی از او پرسید:

«توی بیابان با کی آشنا شدید؟»

شوهرش، کمی منگ پاسخ داد: «با هیچ کس. اگر حرفم را باور نمی کنی از اولیس بپرس.»

ته اتاق نشست و آنقدر پیش را مکید تا توتونش تمام شد. بعد انجیل را اتفاقی باز کرد و حدود دو ساعت تمام به هلندی موج و زنگدار، تکه تکه خواند.

نیمه شب اولیس هنوز داشت به چنان شدتی می اندیشید که خوابش نمی برد. یک ساعت دیگر در ننویش غلت زد و کوشید بر درد خاطراتش چیره شود، تا آن که همان درد به او قدرت تصمیمگیری داد. بعد شلوار گاوچرانی، پیراهن پیچازی و چکمه های سوارکاری اش را پوشید، از پنجره بیرون پرید و با کامیونی پراز پرنده، از خانه گریخت. همچنانکه از میان باغ می گذشت، سه پرتقال رسیده ای را که آن روز بعد از ظهر نتوانسته بود بدزد، چید.

بقیه شب را به سفر از میان بیابان گذراند و سپیده دمان، در شهرها و روستاها سراغ ارندیرا را گرفت، اما کسی چیزی نمی دانست. سرانجام به او خبر دادند که ارندیرا همراه ملتزمان مبارزه انتخاباتی سناتور اونسیمو سانچز سفر می کند، و این که آن روز احتمالاً در نووا کاستلا ست. ارندیرا را نه آنجا، که در شهر بعدی یافت، و ارندیرا دیگر همراه سناتور نبود، زیرا مادر بزرگ موفق شده بود یک تأییدیه اخلاقی کتبی به خط خود سناتور از او بگیرد، و با آن تأییدیه می رفت تا بسته ترین درهای بیابان را بگشاید. روز سوم، اولیس به نامه رسان داخله برخورد و او به اولیس گفت از کدام سو برود.

گفت: «دارند به سمت دریا می روند. بهتر است عجله کنی، چون پیرزن لعنتی خیال دارد به جزیره آروبا برود.» با دنبال کردن آن جهت، اولیس پی از سفری نیم روزه، چشمش به چادر پهن و لکه داری افتاد که مادر بزرگ از یک سیرک ورشکسته خریده بود. عکاس سرگردان نزد او بازگشته بود، زیرا متقاعد شده بود که دنیا آنقدرها که فکر می کرد بزرگ نیست، و دکور روستایی اش را نزدیک چادر برپا کرده بود. یک دسته موسیقی با سازهای

بادی برنجی، با نواختن والسی آرام، برای ارندیرا مشتری جمع می کرد. اولیس صبر کرد تا نوبت ورودش رسید، و نخستین چیزی که چشمش را گرفت، پاکیزگی و نظم درون چادر بود. تخت مادر بزرگ شکوه نایب السلطنگی اش را باز یافته بود، پیکره فرشته سرچایش در کنار صندوق اجساد آمادیسها بود، و حوضچه ای مفرغی با پاهای شیر به مجموعه افزوده شده بود. ارندیرا، دراز کشیده بر تخت مسقف تازه اش، برهنه و آسوده بود، و زیر نوری که از روزنه های چادر به درون می تابید، درخششی کود کانه داشت. با چشمان باز خوابش برده بود. اولیس، پرتقال در دست، کنارش ایستاد، و پی برد که او بی آن که ببیندش دارد نگاهش می کند. بعد دستش را از جلوی چشمان او گذراند و او را به نامی خواند که وقتی می خواسته بود به او ببیندیش برایش ساخته بود:

«آرندیره.»

ارندیرا از خواب پرید. خود را در برابر اولیس برهنه حس کرد، جیفی کشید و با ملافه ای تا گلویش را پوشاند.

گفت: «نگاهم نکن، خیلی زشتم.»

اولیس گفت: «سرتاپایت رنگ پرتقال است.» میوه ها را تا جلوی چشمان او بالا آورد تا بتواند مقایسه کند. «بین.»

ارندیرا دست از روی چشمانش برداشت و دید که راستی هم پرتقالها رنگ او را دارند.

گفت: «نمی خواهم الان پیشم بمانی.»

اولیس گفت: «فقط آمدم که اینها را نشانت بدهم. نگاه کن.»

یکی از پرتقالها را با ناخنهایش چاک داد، با دست به دونیمش کرد، و آنچه را درونش بود به ارندیرا نشان داد: در وسط میوه الماسی واقعی غنوده بود.

گفت: «اینها از همان پرتقالهایی است که از مرز رد می کنیم.»

ارندیرا ندا داد: «اما این پرتقالها زنده اند!»

اولیس لبخند زد. «البته پدرم پرورششان می دهد.»

ارندیرا باورش نمی شد. دست از چهره اش برداشت، الماس را میان انگشتانش گرفت و با شگفتی براندازش کرد.

اولیس گفت: «با سه تا از اینها می توانیم دور دنیا را بگردیم.»

ارندیرا با نگاهی نومیدانه الماس را پس داد. اولیس افزود:

«از این گذشته، يك کامیون هم دارم. و از آن هم گذشته... نگاه کن!»

از زیر پیراهنش، تپانچه ای باستانی بیرون آورد.

ارندیرا گفت: «من تا ده سال دیگر نمی توانم بیایم.»

اولیس گفت: «می آیی. امشب که نهنگ سفید بخوابد، من از آن بیرون برایت صدای جغد در می آورم.»

صدای جغد را چنان واقعی تقلید کرد که چشمان ارندیرا برای نخستین بار به تبسم درآمد.

ارندیرا گفت: «او مادر بزرگ من است.»

«جغد؟»

«نهنگ.»

هر دو به این اشتباه خندیدند، اما ارندیرا دوباره رشته کلام را به دست گرفت.

«هیچ کس نمی تواند بدون اجازه مادر بزرگش هیچ جا برود.»

«لازم نیست چیزی بهش بگویی.»

ارندیرا گفت: «در هر صورت می فهمد. خواب همه چیز را می بیند.»

اولیس گفت: «وقتی شروع کند به دیدن خواب تو که داری می روی، ما آن طرف مرز خواهیم بود. مثل قاچاقچیها از مرز رد می شویم.»

در حالی که تپانچه را با اعتماد به نفس ششلولبندهای فیلمها در دست می فشرد، صدای شلیک تیر در آورد تا جسارت ارندیرا را برانگیزد. ارندیرا

نگفت آری یا نه، اما از چشمانش آهی برآمد و اولیس را با بوسه‌ای روانه کرد. اولیس، منقلب، به نجوا گفت:

«فردا رزیدن کشتیها را خواهیم دید.»

آن شب، اندکی پس از ساعت یازده، ارندیرا داشت موهای مادر بزرگش را شانه می‌زد که باد شوربختی‌اش دوباره وزیدن گرفت. در پناهگاه پارچه‌ای، باربران سرخپوست و سرکرده گروه موسیقی منتظر دریافت دستمزدشان بودند. مادر بزرگ شمردن اسکناسها را روی صندوقی که در دسترش بود به انجام رساند و پس از نگاهی به دفتر حسابداری، دستمزد پرسالتین سرخپوست را داد و به او گفت:

«بفرما، بیست پزو برای يك هفته، منهای هشت پزو بابت غذا، منهای سه پزو بابت آب، منهای پنجاه سنتاوس بابت پیراهنهای نو، می‌کند هشت پزو و پنجاه سنتاوس. بشمارش.»

پرسالتین سرخپوست پول را شمرد و همگی با تعظیمی بیرون رفتند.

«متشکریم، بانوی سفید.»

بعد نوبت رهبر ارکستر رسید. مادر بزرگ به دفترش نگاهی انداخت و رو کرد به عکاس که داشت می‌کوشید فانوسی دوربینش را با تکه‌های قندرون مرمت کند.

از او پرسید: «چه کنیم؟ بالاخره يك چهارم خرج موسیقی را می‌دهی یا نه؟»

عکاس حتی سرش را برای پاسخ دادن بلند نکرد.

«موسیقی توی عکس نمی‌افتد.»

مادر بزرگ پاسخ داد: «اما مردم را تشویق به عکس انداختن می‌کند.»

عکاس گفت: «به عکس، آنها را به یاد مرده‌ها می‌اندازد و آنها توی عکس چشمهایشان را می‌بندند.»

رهبر ارکستر دخالت کرد.

گفت: «چیزی که باعث می‌شود چشمهایشان را ببندند موسیقی نیست، آن صاعقه‌ای است که موقع عکاسی در شب می‌ترکانی.»

عکاس پافشاری کرد: «تقصیر موسیقی است.»

مادر بزرگ بود که به مشاجره پایان داد. به عکاس گفت: «اینقدر کنس نباش. ببین کار و بار سناتور اونسیمو سانچز چقدر خوب پیش می‌رود. همه‌اش به خاطر نوازنده‌هایی است که همراه دارد.» بعد، با لحنی خشن حکم داد:

«پس یا آن مقداری را که باید بدهی بده یا خودت برو پی کسب خودت. درست نیست که آن بچه بدبخت جور همه خرجها را بکشد.»

عکاس گفت: «خودم می‌روم پی کسب خودم. هرچه باشد هنرمند این است که منم.»

مادر بزرگ شانه‌هایش را بالا انداخت و روبه نوازنده کرد. مطابق آنچه در دفترش نوشته شده بود، بسته‌ای اسکناس به او داد.

گفت: «دویست و پنجاه و چهار آهنگ از قرار هر آهنگ پنجاه سنتاوس، به علاوه سی و دو تا در یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل از قرار هر آهنگ شصت سنتاوس، می‌کند به عبارت صد و پنجاه و شش پزو و بیست سنتاوس.»

نوازنده پول را نپذیرفت.

گفت: می‌شود صد و هشتاد پزو و چهل سنتاوس. والس گرانتر است.»

«برای چه؟»

نوازنده گفت: «برای این که غم‌انگیزتر است.»

مادر بزرگ وادارش کرد پول را بگیرد.

«بسیار خوب، این هفته بابت هر والسی که بهت بدهکارم دوتا آهنگ

شاد می‌زنی و بیحساب می‌شویم.»

نوازنده از منطق مادر بزرگ سر در نیاورد، اما ارقام را پذیرفت و گره بسته پول را باز کرد. در آن لحظه، چیزی نمانده بود که باد هولناک، چادر را جاکن کند، و در سکوتی که باد به جای گذاشت، از بیرون، واضح و غم‌انگیز،

صدای جفدی شنیده شد.

ارندیرا نمی دانست چگونه ناراحتی اش را بپوشاند.

صندوق پول را بستوزیر تخت پنهانش کرد، اما هنگامی که کلید آن را به مادر بزرگش می داد، مادر بزرگ لرزش دستش را دید. گفت: «تترس، شبهای پر باد همیشه سروکله جغد پیدا می شود.» اما وقتی دید که عکاس با دوربینش بر پشت، بیرون می رود، هنوز به نظر نمی رسید قانع شده باشد. به او گفت: «اگر دلت خواست تا فردا بمان. امشب افسار مرگ شل است.»

عکاس هم صدای جغد را شنیده بود، اما قصدش را تغییر نداد.

مادر بزرگ پافشاری کرد. «بمان، پسر جان. حتی اگر شده فقط به خاطر علاقه ای که به تو دارم، امشب بمان.»

عکاس گفت: «اما پول موسیقی را نمی دهم ها.»

مادر بزرگ گفت: «نه، آن جوری نمی شود.»

عکاس گفت: «دیدی؟ تو به هیچ کس علاقه نداری.»

رنگ مادر بزرگ از زور خشم پریده بود.

گفت: «پس گم شو! پست فطرت!»

چنان برافروخته بود که وقتی ارندیرا کمکش می کرد تا به بستر برود هنوز داشت به عکاس بدو بیراه می گفت. می غرید که «مادر به خطا. این حرامزاده چه می فهمد که در قلب دیگری چه می گذرد؟»

ارندیرا توجهی به او نمی کرد، زیرا جغد داشت با سماجی مستمر صدایش می زد، صدایش در وقته های باد به گوش می رسید و ارندیرا داشت از دو دلی دیوانه می شد. سرانجام مادر بزرگ با همان آیینی که در خانه بزرگ باستانی رسم بود به بستر رفت و در حالی که نوه اش او را باد می زد، برخشم خود غلبه کرد و بار دیگر تنفس سترونش را باز یافت.

آنگاه گفت: «باید صبح زود بیدار شوی تا پیش از آن که سروکله مردم

پیدا بشود، جوشانده حمام مرا آماده کنی.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«در وقت بیکاری، رختهای چرک سرخپوستها را بشوی تا هفته آیند.

بتوانیم باز هم از دستمزدشان بزنیم.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«و آرام بخواب تا خسته نشوی، چون فردا پنجشنبه است، درازترین روز هفته.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«و شتر مرغ را غذا بده.»

ارندیرا گفت: «چشم، مادر بزرگ.»

باد بزن را بالای تخت گذاشت، جلوی صندوق حاوی مردگان شان دو شمع محراب افروخت. مادر بزرگ که اکنون خفته بود همچنان دستورهايش را صادر می کرد، اما عقب افتاده بود.

«یادت نرود برای آمادیسها شمع روشن کنی.»

«چشم، مادر بزرگ.»

آنگاه ارندیرا فهمید که مادر بزرگش بیدار نخواهد شد، چون شروع کرده بود به هذیان گفتن. صدای باد را می شنید که دور چادر پارس می کرد، اما این بار هم نفهمید که باد شوربختی اوست. آنقدر به سیاهی شب خیره شد تا جغد دوباره به صدا درآمد و سرانجام غریزه آزادی جویی او بر طلسم مادر بزرگ چیره شد.

پنج قدم از چادر دور نشده بود که عکاس را دید که وسایلش را به بار بند دو چرخه می بست. لبخند شریک جرم، آرامش کرد.

عکاس گفت: «من چیزی نمی دانم، چیزی ندیده ام و پول موسیقی را هم نخواهم داد.»

با دعای خیر برای همه، به راه افتاد. بعد ارندیرا، که تصمیمش را يك دار

و برای همیشه گرفته بود به سوی بیابان دوید و در سایه های باد، آنجا که جغد مویه می کرد، بلعیده شد. این بار مادر بزرگ یکر است سراغ مقامهای قانونی رفت. ساعت شش بامداد، وقتی مادر بزرگ نامه سناتور را جلوی چشمان فرمانده گروهان محلی گرفت، فرمانده از توی ننویش بیرون پرید. پدر اولیس دم در منتظر بود.

فرمانده داد زد: «چطور توقع داری بدانم این توجه نوشته. من که سواد ندارم!»

مادر بزرگ گفت: «يك توصیه نامه از طرف سناتور اونسیموسانچز است.»

بی هیچ پرسش دیگری، فرمانده تفنگی را که نزدیک ننویش بود برداشت و شروع کرد به فریاد کشیدن و دستور دادن به افرادش. پنج دقیقه بعد، همگی در کامیونی نظامی به سوی مرز می شتافتند، خلاف جهت بادی که هر ردی از فراریان را پاک کرده بود. فرمانده بر صندلی جلو، کنار راننده نشسته بود. پشت کامیون، مرد هلندی و مادر بزرگ نشسته بودند و دو پلیس مسلح هریک بر یکی از رکابها ایستاده بود.

نزدیک شهر، کاروانی از کامیونها را که قسمت بارشان با کرباس ضد آب پوشیده شده بود متوقف کردند. چندین مرد پنهان شده در پشت کامیونها، کرباس را کنار زدند و با مسلسل و تفنگ ارتشی، کامیون کوچک را نشانه رفتند. فرمانده از راننده کامیون جلودار پرسید که چقدر پیشتر از کنار کامیونی زراعی با بار پرنده گذشته اند.

راننده پیش از پاسخ دادن، کامیونش را به راه انداخت.

تحقیر آمیز گفت: «ما قاچاقچی ایم، نه آدم فروش.» فرمانده، خشابهای قابلمهای دوده گرفته مسلسلها را دید که از نزدیکی چشمانش می گذشت، دستهایش را بلند کرد و لبخند زد.

خطاب به قاچاقچیان فریاد کشید: «لا اقل اینقدر آبروداری کنید که روز

روشن راه نیفتید.»

روی سپر آخرین کامیون نوشته شده بود: همیشه به یادت هستم، ارندیرا.

هر چه به سوی شمال پیش می رفتند، باد خشکتر می شد و آفتاب از باد هم بیرحمتتر بود. گرما و گرد و خاک توی کامیون در بسته، نفس کشیدن را دشوار می کرد.

مادر بزرگ نخستین کسی بود که عکاس را دید: عکاس داشت در همان جهتی که آنها می شتافتند رکاب می زد، و جز دستمالی که به سرش بسته بود هیچ حفاظی در برابر آفتاب نداشت.

علامت داد: «آنجا است. این پست فطرت همدستان بود.»

فرمانده به یکی از پلیسهای ایستاده بر رکاب دستور داد سر وقت عکاس برود. گفت: «بگیرش و همین جا منتظرمان باش. زود برمی گردیم.»

پلیس از رکاب کامیون پایین پرید و دوبار خطاب به عکاس فریاد زد تا بایستد. عکاس صدایش را نمی شنید زیرا باد مخالف می وزید. هنگامی که کامیون از کنار عکاس می گذشت، مادر بزرگ قیافه ای تحقیر آمیز برایش گرفت، اما عکاس، آن را با سلام و احوالپرسی عوضی گرفت، لبخند زد و برایش دست تکان داد. صدای شلیک را نشنید. پرت شد توی هوا و بیجان روی دو چرخه اش افتاد، مغزش را گلوله تفنگی متلاشی کرده بود که هرگز نفهمید از کجا آمد.

پیش از نیمروز چشمشان به پرها افتاد. پره های پرندگان جوان که به دست باد می رفتند. مرد هلندی آنها را شناخت، زیرا پره های پرنده های خودش بودند که باد کنده بودشان. راننده مسیرش را تغییر داد، پدال گاز را به کف کامیون فشرد و نیم ساعت بعد توانستند کامیون کوچک را در افق تشخیص دهند.

وقتی اولیس کامیون نظامی را دید که در آینه پدیدار شد، کوشید فاصله

را زیاد کند، اما موتور کامیون بیش از آن نیرو نداشت. در طول سفر نخواستید بودند و خستگی و تشنگی دخلشان را آورده بود. ارندیرا که داشت روی شانه^۱ اولیس چرت می‌زد، وحشتزده از خواب پرید. کامیون را دید که چیزی نمانده بود به آنها برسد، و با عزمی معصومانه، تپانچه را از جعبه داشبورد بیرون آورد.

اولیس گفت: «فایده‌ای ندارد. مال سرفرانسیس دریک بوده.»
ارندیرا تپانچه را چندبار به مشت کوبید و از پنجره بیرونش انداخت. خودرو نظامی از کامیون فکسنی پراز پرنده جلوزد، بتندی پیچید و راهش را بست.

* * *

همان موقعها بود که با آنها آشنا شدم، در لحظه بزرگترین شکوهشان بود، اما وارد جزئیات زندگیشان نمی‌شدم، تا آن که سالها بعد رافائل اسکالونا در یکی از ترانه‌هایش فرجام هولناک داستان را بازگو کرد و من اندیتیدم که خوب است حکایت را تعریف کنم. من در استان ریو آچا سفر می‌کردم و دائرةالمعارف می‌فروختم. آوارچیدا سامودیو که در همان استان می‌گشت و دستگاههای آبجوسردکن می‌فروخت، در کامیونش مرا به شهرهای بیابانی می‌برد به این قصد که با من حرف بزند، و ما آنقدر از هیچ و پوچ حرف زدیم و آنقدر آبجونوشیدیم که نفهمیدیم کی و کجا از بیابان گذشتیم و به مرز رسیدیم. چادر عشق سیار، آنجا زیر پارچه‌های نوشته‌دار آویخته برپا بود. روی پارچه‌ها نوشته بود: ارندیرا بهترین است؛ برو و زود برگرد - ارندیرا؛ زندگی بی ارندیرا زندگی نیست. صف مواج بی‌پایان، شامل سردانی با نژادها و کارهای گوناگون بود و به ماری می‌مانست با نحاعی از اسنان، که در خیابانها و میدانهای خالی چرت می‌زد، از میان بازارهای پرزرق و برق و بازارچه‌های شلوغ می‌گذشت و از خیابانهای شهر، که از رفت و آمد سوداگران پرسروصدا شده بود، سربر می‌آورد. هر

خیابانی قمارخانه‌ای همگانی بود، هر خانه‌ای کافه‌ای و هر دری پناهگاهی برای فراریان. انبوه ترانه‌های نامفهوم و فریادهای فروش اجناس، غرش واحدی از دهشت در آن گرمای توهمز پدید می‌آورد.

در میان انبوه آدمهای بی‌وطن و دغلبازان، بلاکامان نیکسروشت بود که روی میزی ایستاده، ماری واقعی می‌خواست تا پادزهر ابداعی‌اش را بر بدن خویش بیازماید. زنی بود که به کیفر پیروی نکردن از والدینش به عنکبوتی بدل شده بود و در ازای پنجاه سنتاوس می‌گذاشت مردم لمسش کنند تا ببینند کلکی در کار نیست و پرسش آنها را که حوصله می‌کردند از شوربختی‌اش بپرسند، پاسخ می‌گفت. پیکی از زندگی جاودان بود که ورود قریب الوقوع خفاش سماوی هولناکی را بشارت می‌داد که نفس گوگردین سوزانش نظم طبیعت را واژگون می‌کرد و رازهای دریا را به کف آب می‌آورد.

یگانه مرداب آرام، محله سرخ شهر بود که تنها خاکسترهای شهر بدان می‌رسید. زنان از چهار گوشه زردریایی، در کاباره‌های متروک خمیازه می‌کشیدند. نشسته به خواب قیلوله رفته بودند و کسی از خواستارانشان بیدارشان نکرده بود، و هنوز زیر پنکه‌های سقفی چرخان در انتظار خفاش سماوی بودند. ناگهان یکی از آنها برخاست و به ایوانی با گلدانهای بنفشه که مشرف به خیابان بود رفت. آن پایین، ردیف خواستاران ارندیرا می‌گذشت.

خطاب به زنان دیگر فریاد زد: «بگویید ببینم، او چه دارد که ما نداریم؟»

کسی فریاد کشید: «نامه‌ای از یک سناتور.»

زنان دیگر، مجذوب فریادها و خنده‌ها، به ایوان آمدند.

یکی‌شان گفت: «چند روز است که صف به همین درازی است. فکرش را

بکن، نفری پنجاه پزو.»

زنی که پیش از همه بیرون آمده بود، تصمیمی گرفت:

«خیلی خوب، من می‌روم تا بفهمم آن بچه شیرخواره چه جواهری دارد.»

دیگری گفت: «من هم می‌آیم. بهتر از این است که در اینجا بنشینیم و مفتی صندلیهایمان را گرم کنیم.»

بر سر راه، دیگرانی هم بدانها پیوستند و هنگامی که به چادرانندیرا رسیدند، جمع شلوغی شده بودند. بی‌هیچ خطاری وارد شد، با بالشها مردی را که می‌کوشید بیشترین بهره را از پولش ببرد بیرون انداختند، تخت ارندیرا را بلند کردند و مانند برانکاری به خیابان بردند.

مادر بزرگ فریاد زد: «این قانون شکنی است! ای خانها! ای راهزنها!» و بعد روبه مردان توی صف کرد: «آهای سوسولها، مردانگیتان را کجا گذاشته‌اید که می‌گذارید به این طفل معصوم بی‌پناه حمله کنند؟ کثافتهای لعنتی!»

تا آنجا که صدایش می‌رسید فریاد زد و هر کسی را هم که دم پرش می‌آمد با عصایش می‌زد، اما هیاهویش در میان فریادها و سوتهای تمسخرآمیز جمعیت گم بود.

ارندیرا نمی‌توانست از مسخره شدن بگریزد، زیرا از آن هنگام که کوشیده بود با اولیس فرار کند، مادر بزرگش او را با زنجیر به یکی از میله‌های تخت بسته بود. او را بر آن محراب سرپوشیده چنان در خیابانها گرداندند که به گرداندن گناهکاری زنجیری می‌مانست، و سرانجام مانند تابوتی در وسط میدان اصلی بر زمینش گذاشتند. ارندیرا چنبره زده بود و چهره‌اش را پوشانده بود، اما نمی‌گریست، وزیر آفتاب بیرحم، همان گونه در میدان ماند و با شرم و خشم، زنجیر سرنوشت شومش را به دندان گزید، تا آن که کسی رحمش آمد و تنش را با پیراهنی پوشاند.

آن تنها باری بود که دیدمشان، اما پی‌بردم که تحت حمایت نیروهای انتظامی آنقدر در آن شهر مرزی مانده‌اند که صندوقهای مادر بزرگ به مرز انفجار رسیده و آنگاه بیابان را ترك گفته‌اند و به سوی دریا رفته‌اند. هرگز در سرزمین آن مردم ندار، چنان ثروتی یکجا گرد نیامده بوده بود. کاروانی از

گاریها بود که گاو میشها می‌کشیدندش، گاریهایی انباشته از بدلهای ارزان جهیزی که در فاجعه حریق خانه از میان رفته بود، نه تنها نیم‌پیکره‌های سلطنتی و ساعت‌های نایاب، که پیانویی دست دوم و ویکترو لایی هندلی و صفحه‌های خاطره‌انگیز هم. گروهی از سرخپوستان از بارها مراقبت می‌کرد و يك دسته موسیقی ورود پیروزمندان شان را به روستاها اعلام می‌کرد.

مادر بزرگ بر تخت روانی با حلقه‌های گل کاغذی سفر می‌کرد و دانه‌های گیاهی توی کیسه‌اش را در سایه سرپوشی کلیسایی می‌جوید. ابعاد غول‌آسایش افزایش یافته بود، زیرا در زیر بالا پوشش، جلیقه‌ای از پارچه بادبزنی پوشیده بود که در آن شمشهای طلارا مانند تیرهای يك قطار فشنگ جا داده بود. ارندیرا کنار او بود، با لباسی پر زرق و برق و جواهراتی بدلی، اما زنجیر را همچنان بر قوزک پایش داشت.

وقتی که شهر مرزی را ترك کردند، مادر بزرگ به او گفته بود: «دیگر گله‌ای نباید داشته باشی. مثل ملکه‌ها لباس پوشیده‌ای، يك تخت اشرافی داری، يك دسته موسیقی از خودت و چهارده تا سرخپوست در خدمتت. معرکه است، نه؟»

مادر بزرگ ادامه داد: «وقتی که دیگر من نباشم، لازم نیست اسیر مردها بشوی، چون خانه‌ای از خودت در يك شهر بزرگ خواهی داشت. آزاد و خوشبخت خواهی بود.»

چشم‌اندازی تازه و پیشبینی نشده از آینده بود. از سوی دیگر، مادر بزرگ دیگر از بدهی اولیه - که جزئیاتش پیچیده شده بود و اقساطش به موازات افزایش مخارج کسب بالا رفته بود - چیزی نمی‌گفت. با اینهمه ارندیرا حتی نمی‌گذاشت آهی از دهانش در آید که گوشه‌ای از اندیشه‌هایش را بر کسی آشکار سازد. در سکوت تسلیم شکنجه بستر خویش شد، در گودالهای شوره بسته، در رخت شهرهای کنار دریاچه، در غارهای ماهگون کانه‌های تالک، و در آن حال مادر بزرگش چشم‌انداز آینده را، انگار که از

روی ورقه‌ای، برایش می‌خواند. يك روز بعد از ظهر که از دره‌ای دهشتناک بیرون آمدند، باد درختان غان باستانی را حس کردند، تکه‌هایی از گورش جامائیکایی به گوششان خورد، و اجباری به زیستن و گریه در دلشان یافتند. به دریا رسیده بودند.

مادر بزرگ در حالی که پس از نیم عمر تبعید در روشنای شفاف کارائیب نفس می‌کشید گفت: «خودش است. خوش می‌آید؟»
«بله، مادر بزرگ.»

چادر را همانجا برپا کردند. مادر بزرگ شب را بدون خواب دیدن گذراند و گهگاه غم غربتش را با روشنبینی آینده درمی‌آمیخت. دیرتر از معمول به خواب رفت و به صدای دریا، آسوده از خواب برخاست. با اینهمه، هنگامی که ارندیرا داشت حمامش می‌کرد دوباره به پیشبینی‌هایی دربارهٔ آینده پرداخت و روشنبینی‌اش چنان تب‌آلود بود که به هذیانهای آدمی شب بیدار می‌مانست.

به ارندیرا گفت: «تو بانوی محترمی خواهی شد، بانویی بلند مرتبه. آنها که زیر حمایت تو اند ستایش خواهند کرد و بالاترین مقامات بهت احترام خواهند گذاشت. ناخداهای کشتیها برایت از همه‌بندرها دنیا کارت پستال خواهند فرستاد.»

گوش ارندیرا به او نبود. آب گرم معطر از پونه‌کوهی، از لوله‌ای که به بیرون راه داشت، توی وان می‌ریخت. ارندیرا، نفوذناپذیر، حتی بی‌آن که نفس بکشد، تاس را از آب پر کرد، بایک دست آن را روی تن مادر بزرگش می‌ریخت و با دست دیگر صابون مالی‌اش می‌کرد.

مادر بزرگ می‌گفت: «اعتبار خانه‌تو دهن به دهن خواهد گشت، از ساحل آنتیل تا سرزمین هلند. خانه‌ات از قصر رئیس‌جمهور هم مهمتر خواهد شد، چون مسائل دولت را آنجا به بحث خواهند گذاشت و سرنوشت ملت در آنجا تعیین خواهد شد.»

ناگهان آب لوله بند آمد. ارندیرا از چادر بیرون رفت تا ببیند چه روی داده است و سرخپوستی را که مسئول ریختن آب در لوله بود را دید که کنار آشپزخانه هیزم می‌شکند.

سرخپوست گفت: «تمام شد. باید آب بیشتری سرد کنیم.»
ارندیرا سراجاق رفت، که پاتیل برزگ دیگری پر از علفهای معطر بر آن می‌جوشید. دستهایش را لای پارچه‌ای پیچید و دید که می‌تواند بدون کمک گرفتن از سرخپوست هم بلندش کند.

به سرخپوست گفت: «می‌توانی بروی. خودم آب می‌ریزم.»
منتظر ماند تا سرخپوست از آشپزخانه بیرون رفت. بعد پاتیل جوشان را از روی اجاق برداشت، با تلاش بسیار تا جایی که لوله بود بالایش آورد، و چیزی نمانده بود آب مرگبار را در مجرای منتهی به وان بریزد که مادر بزرگ از توی چادر فریاد زد:
«ارندیرا!»

انگار که دیده بود. ارندیرا، وحشتزده از فریاد مادر بزرگ، در آخرین دقیقه منصرف شد.

گفت: «می‌آیم. دارم آب را خنک می‌کنم.»
آن شب تا دیر وقت دراز کشیده اندیشید، در حالی که مادر بزرگش، جلیقه‌تلا برتن، در خواب آواز می‌خواند. ارندیرا از بسترش به او می‌نگریست، با چشمانی چنان پرله‌پس که در تاریکی به چشمان گربه می‌مانست. بعد مانند کسی که غرق شده باشد خوابید، دستهایش را بر سینه گذاشت و با چشمان باز، با تمامی نیروی صدایی درونی‌اش ندا داد:
«اولیس!»

در خانه باغ پرتقال، اولیس ناگهان از خواب پرید. صدای ارندیرا را چنان آشکار شنیده بود که در سایه‌های اتاق به دنبالش می‌گشت. پس از لحظه‌ای تأمل، لباسها و کفشهایش را بقیه کرد و از اتاق خواب بیرون رفت.

از ایوان گذشته بود که صدای پدر غافلگیرش کرد.

«کجا داری می روی؟»

اولیس او را در نور مهتاب آبی رنگ می دید.

پاسخ داد: «توی دنیا.»

مرد هلندی گفت: «این دفعه جلویت را نمی گیرم. اما يك چیز را بهت

بگویم: هر جا که بروی نفرین من دنبال خواهد آمد.»

اولیس گفت: «بگذار بیايد.»

مرد هلندی، يکه خورده و حتی اندکی سرافراز از عزم پسرش، اولیس را

در باغ پرتقال دنبال کرد، با نگاهی که کم کمک متبسم می شد همسرش با

حالت زیبای ایستادن زنان سرخپوست، پشت سرش بود. وقتی اولیس دروازه

را بست، مرد هلندی به حرف آمد.

گفت: «بر خواهد گشت. سرش به سنگ می خورد و زودتر از آن که فکرش

را بکنی برمی گردد.»

زن آه کشید. «چقدر احمقی. دیگر بر نخواهد گشت.»

این بار اولیس ناچار نبود از کسی سراغ ارندیرا را بگیرد. توی

کامیونهایی که می گذشتند پنهان شد و از بیابان گذشت، برای خور و خوابش

دزدی کرد و چندین بار تنها برای چشیدن لذت خطر، دزدی کرد، تا آن که

چادر را در شهر ساحلی دیگری یافت که ساختمانهای شیشه ای اش آن را

درخشنده می کرد و طنین بدرودهای شبانه کشتیهای را که به مقصد آروبا

لنگر می کشیدند، پژواک می داد. ارندیرا، زنجیر شده به میله و به همان وضع

غریق در ساحل که اولیس را صدا زده بود، خفته بود. اولیس مدت درازی

بی آن که بیدارش کند ایستاده نگاهش کرد، اما با چنان شدتی نگاهش

می کرد که ارندیرا بیدار شد. بعد در تاریکی یکدیگر را بوسیدند و بنرمی

نوازش کردند، و با خستگی لباسشان را کردند، و عطوفت و شادمانی پنهانی

که بیش از همیشه به عشق می مانست.

در آن سرچادر، مادر بزرگ خفته غلطي غول آسازد و شروع کرد به

هذیان گفتن. «آن موقعی بود که کشتی یونانی وارد شد. خدمه اش مردهای

دیوانه ای بودند که زنهارا خوشبخت می کردند و به جای پول بهشان اسفنج

می دادند، اسفنجهای زنده ای که بعد دور خانه راه می افتادند و مثل

مریضهای توی بیمارستان ناله می کردند و بچه هارا به گریه می انداختند تا

بتوانند اشك چشمشان را بنوشند.»

با تکانی زیر زمینی برخاست و در تخت نشست. فریاد زد: «همان موقع

بود که آمد، خداوند، پر زورتر، بلند قدتر و مردتر از آمادیس.»

اولیس که تا آن هنگام توجهی به هذیانهای زن نکرده بود، با دیدن او که

در بستر نشسته بود، کوشید پنهان شود. ارندیرا آرامش کرد.

به او گفت: «سخت نگیر. هر دفعه که به اینجا می رسد، بلند می شود و

می نشیند، اما هیچ وقت بیدار نمی شود.»

اولیس به شانه او تکیه داد.

مادر بزرگ ادامه داد. «آن شب داشتم با ملوانها آواز می خواندم و فکر

کردم زلزله آمده است. لابد همه شان همین فکر را کرده بودند، چون همه شان

فریاد زنان و به حال مرگ افتاده و از زور خنده، فرار کردند و فقط او زیر

آسمان پرستاره ماند. یادم می آید انگار دیروز بود که آوازی را که آن روزها

همه می خواندند داشتم می خواندم. حتی طوطیهای توی حیاط هم

می خواندندش.»

آه ای خدا، آه ای خدا، بیگانه ای ام را به من بازگردان

تا بتوانم از نو، تا بتوانم بار دیگر عشق او را حس کنم

تنها آن هنگام بود که اولیس به غم غربت مادر بزرگ علاقه مند شد.

مادر بزرگ می گفت: «آنجا بود، يك طوطی روی شانه اش بود و شمشال

آدمخوار کشی اش به حمایل، همان طور که گواتارال به جزیره گویان آمد، و

من نفس مرگ آسایش را حس کردم، وقتی روبرویم ایستاد و گفت: «من

هزار بار دور دنیا گشته‌ام و زنان همه کشورها را دیده‌ام، پس صلاحیتش را دارم که بگویم تو مغرورترین و پابندکننده‌ترین و زیباترین زن روی زمین.» دوباره دراز کشید و روی بالشش به حق افتاد. اولیس و ارندیرا مدت درازی ساکت ماندند و با نفسهای عظیم پیرزن خفته، در سایه‌ها تاب خوردند. ناگهان ارندیرا بی کوچکترین لرزشی در صدایش، پرسید:

«جرئت کشتنش را داری؟»

اولیس گفت: «نمی‌دانم. تو داری؟»

ارندیرا گفت: «من نمی‌توانم. او مادر بزرگم است.»

بعد اولیس بار دیگر به هیکل غول آسای خفته نگاه کرد، انگار که مقدار حیات آن را می‌سنجید، و تصمیمش را گرفت:

«به خاطر تو هر کاری می‌کنم.»

اولیس نیم کیلو مرگ موش خرید، آن را با خامه و مربای تمشک در آمیخت و این معجون مرگبار را توی کیک نان شیرینی‌ای که پیشتر خالی کرده بود جا داد. بعد لایه ضخیمتری از خامه روی شیرینی مالید و با قاشق صافش کرد تا ردی از عمل مشومش برجا نماند، و ترفندش را با هفتاد و دو شمع کوچک صورتی رنگ کامل کرد.

وقتی مادر بزرگ اولیس را دید که با کیک تولد وارد چادر شد، بر سریرش راست نشست و عصایش را تهدید آمیز تکان داد.

فریاد زد: «ابلیس بیشرم! چطور جرئت کردی پا به اینجا بگذاری؟»

اولیس در پس چهره فرشته وار خویش پنهان شد.

گفت: «آمده‌ام طلب بخشش کنم. در این روز، روز تولدتان.»

مادر بزرگ خلع سلاح شده از دروغی که به هدف خورده بود، میزرا، انگار برای جشن عروسی، چید. اولیس را دست راست خود نشانده و ارندیرا از آنها پذیرایی کرد، و پس از فوت کردن شمعها با یک تنوره مخرب، کیک را به

دو نیمه مساوی برید. یکی را جلوی اولیس گذاشت.

گفت: «مردی که بداند چگونه باید طلب بخشش کند، نصف بهشت را به دست آورده است. من تکه اول را که تکه خوشبختی است به تومی دهم.»

اولیس گفت: «من شیرینی دوست ندارم. خودتان بخورید.»

مادر بزرگ تکه‌ای کیک به ارندیرا تعارف کرد. ارندیرا آن را به آشپزخانه برد و در میان آشغالها انداخت.

مادر بزرگ همه بقیه کیک را بتنهایی خورد. همه تکه‌ها را در دهانش می‌گذاشت و بی آن که بجود فرو می‌داد، به شادمانی می‌غرید و از برزخ لذتش به اولیس می‌نگریست. وقتی دیگر چیزی در بشقاب خودش نماند، تکه‌ای که اولیس رد کرده بود را نیز خورد. در همان حال که تکه آخر را می‌جوید، با انگشتانش خرده‌های روی رومیزی را هم برمی‌داشت و در دهانش می‌گذاشت.

مقدار ارسنیک که بلعیده بود برای منقرض کردن یک نسل تمام از موشها کافی بود، اما او تا نیمه شب پیاپی نواخت و آواز خواند، شادمان به بستر رفت و توانست به آسانی بخوابد. تنها چیز تازه، رگه‌ای سنگ مانند در تنفسش بود.

ارندیرا و اولیس از تخت دیگر مراقبش بودند و تنها انتظار تشنجهای احتضارش را می‌کشیدند. اما وقتی پیرزن شروع کرد به هذیان گفتن، صدایش به سرزندگی همیشه بود.

فریاد زد: «دیوانه شدم! خدای برزگ، دیوانه شدم! دو کلون پشت در اتاق خواب انداختم تا نتواند وارد شود، کمد لباس و میز را به در تکیه دادم و صندلیها را هم روی میز گذاشتم، اما تنها کاری که کرد این بود که با انگشتش تقه کوچکی به در زد و همه وسایل دفاعی از هم پاشید، صندلیها خود بخود از روی میز افتادند، میز و کمد خود بخود جدا شدند، کلونها خود بخود از توی زبانه‌ها درآمدند.

هرچه هذیان ژرفتر و نمایشی‌تر می‌شد و صدای مادر بزرگ خودمانی‌تر، شگفتی ارندیرا و اولیس که او را می‌پاییدند، شدت می‌گرفت.

«حس کردم دارم می‌میرم، عرق ترس سرتاپایم را گرفته بود، ته دلم دعا می‌کردم که در باز شود بی آن که باز شود، که او وارد شود بی آن که وارد شود، که او هرگز ترکم نکند اما هرگز هم باز نگردد تا ناچار نشوم بکشمش!»

چندین ساعت نمایش خود را حتی با ذکر خصوصی‌ترین جزئیات، تکرار کرد، انگار که در خواب دوباره تجربه‌اش می‌کرد. کمی پیش از سپیده‌دم با حرکتی زلزله‌آسا در بستر غلتید و نزدیک شدن بغض، صدایش را شکست.

فریاد زد: «بهش هشدار دادم، اما او خندید. دوباره بهش هشدار دادم و دوباره خندید، تا آن که وحش‌زده چشمهایش را باز کرد و گفت: «آخ ملکه! آخ ملکه!» و صدایش از دهانش بیرون نمی‌آمد، از چاک‌کی که چاقو به گلویش داده بود بیرون می‌آمد.»

اولیس، وحش‌زده از یاد آورهای هولناک مادر بزرگ، دست ارندیرا را گرفت.

ندا داد: «پیرزن قاتل!»

ارندیرا توجهی به او نکرد، زیرا در آن لحظه داشت سپیده می‌زد. ساعت پنج ضربه زد.

ارندیرا گفت: «برو! الان است که بیدار بشود.»

اولیس گفت: «مگر می‌شود؟ از فیل هم جان سخت تراست.»

ارندیرا گفت: «مشکل این است که توبه درد آدم کشی نمی‌خوری.»

اولیس از بیرحم‌انگی این نکوهش چنان رنجید که از چادر بیرون رفت. ارندیرا با نفرت پنهانش، با خشم انباشته از حرمانش همچنان مادر بزرگ خفته را نگاه کرد تا آن که آفتاب زد و پرندگان بیدار شدند. آنگاه مادر بزرگ چشم باز کرد و بالبخندی آسوده نگاهش کرد.

«خدا حفظت کند، بچه جان.»

تنها تغییر ملموس، شروع نوعی بی‌نظمی در برنامه هرووزه بود. آن روز چهارشنبه بود، اما مادر بزرگ می‌خواست لباس یکشنبه‌اش را بپوشد، تصمیم گرفت که پیش از ساعت یازده مشتریان ارندیرا را نپذیرد، و از او خواست که ناخنهایش را لاک عنابی بزند و سرش را مدل اسقفی آرایش کند.

بانگ بر آورد: «هیچ وقت اینقدر دلم نخواست بود عکسم را بگیرند.»

ارندیرا شروع کرد به شانه‌زدن موهای مادر بزرگ، اما همچنانکه شانه را از میان تابها می‌لغزاند، دسته‌ای مومیان دندانه‌های شانه گیر کرد. ارندیرا با نگرانی آن را به مادر بزرگش نشان داد. مادر بزرگ آن را واریسی کرد، چند رشته موی دیگر را با انگشتانش کشید، و دسته موی دیگری توی دستش ماند. آن را به زمین انداخت و دوباره دسته بزرگتری را کشید، و در حالی که داشت از خنده روده بر می‌شد، با شادمانی درک‌ناپذیری دسته‌های مورا به هوا پرت کرد تا آن که سرش مانند نارگیلی پوست کنده شد.

ارندیرا تا دو هفته دیگر خبری از اولیس نداشت. شبی صدای جغد از بیرون چادر به گوشش خورد. مادر بزرگ شروع کرده بود به نواختن پیانو و چنان غرق در غم غربتش بود که از واقعیتها بریده بود. کلاه گیس‌ی از پرهای درخشان به سر داشت.

ارندیرا به صدای جغد پاسخ داد و تنها آن هنگام متوجه فتیله‌ای شد که از پیانو بیرون آمد و از میان درختچه‌ها گذشت و در تاریکی ناپدید شد. به آنجا که اولیس بود رفت، کنار او در میان بوته‌ها پنهان شد و هر دو با نفسهای حبس شده، شعله‌آبی کوچکی را تماشا کردند که در طول فتیله خزید، از فضای تاریک گذشت و به درون چادر رفت.

اولیس گفت: «گوشه‌ایت را بگیر.»

هر دو گوشه‌ایشان را گرفتند، اما نیازی به این کار نبود، زیرا انفجاری رخ نداد. درون چادر از نوری درخشان روشن شد، در سکوت ترکید و در گردبادی از باروت خیس ناپدید شد. وقتی ارندیرا جرئت کرد وارد چادر

شود، با این تصور که مادر بزرگش مرده است، او را با کلاه گیس سوخته و لباسهای پاره پاره، اما زنده تر از همیشه یافت که می کوشید آتش را با پتویی فرو نماند.

اولیس زیر پوشش فریادهای سرخپوستان - که سردرگم از دستورهای ضد و نقیض مادر بزرگ، نمی دانستند چه کنند - گریخت. هنگامی که سرانجام موفق شدند شعله ها را فرو نشانند و دود را بیرون رانند، آنچه مانده بود، به کشتی درهم شکسته ای می مانست.

مادر بزرگ گفت: «باید کار ابلیس باشد. پیانو که این طوری نمی ترکد.» برای پی بردن به دلایل فاجعه تازه، همه جور حدسی زد، اما ظفره رفتنهای ارندیرا و رفتار بی تفاوت او، سر آخر گیجش کرد. کوچکترین شکافی در رفتار نوه اش نمی توانست بیابد، و وجود اولیس هم به فکرش نمی رسید. تا سپیده دم بیدار ماند و به پیگیری تصورات و بر آورد خسارتها پرداخت. کم خوابید و بد خواب شد. صبح روز بعد، وقتی ارندیرا جلیقه حاوی شمشهای طلا را از تن مادر بزرگش در آورد، بر شانه هایش تاو لهایی از سوختگی و بر سینه هایش پوست تازه دید. به ارندیرا که روی سوختگیها سفیده تخم مرغ می گذاشت گفت: «بیخود نبود که در خواب غلت می زدم. خواب غریبی دیدم.» کوشید فکرش را متمرکز کند تا تصویر برایش زنده شود، تا آن که خوابی که دیده بود در حافظه اش وضوح یافت.

گفت: «طاووسی بود توی ننوی سفید.»

ارندیرا یکه خورد، اما بیدرنگ دوباره حالت عادی هر روزه را به خود گرفت.

به دروغ گفت: «نشانه خوبی است. طاووس در خواب یعنی حیوانی با عمر دراز.»

مادر بزرگ گفت: «خدا از دهنش بشنود، چون دوباره برگشته ایم سر جای اولمان. دوباره باید از صفر شروع کنیم.»

ارندیرا حالتش را تغییر نداد. با سینی دستمالها از چادر بیرون رفت و مادر بزرگش را با بالاتنه پوشیده از سفیده تخم مرغ و جمجمه پوشیده از خردل تنها گذاشت. زیر سایبانی از نخل که در حکم آشپزخانه بود، داشت سفیده های بیشتری توی بشقاب انداخت که چشمان اولیس را دید که از پشت تختش پدیدار شد. هیچانزده نبود، در عوض با صدایی خسته به او گفت:

«تنها کاری که توانستی بکنی، بالا بردن بدهی من بود.»

ابری از نگرانی چشمان اولیس را پوشاند. بی حرکت، در سکوت به ارندیرا می نگریست، تماشایش می کرد که با حالت تغییرناپذیری از تحقیر مطلق تخم مرغها را می شکند، انگار نه انگار که اولیس وجود دارد. پس از لختی چشمان اولیس به حرکت درآمد، اسباب آشپزخانه را از نظر گذراند، پاتیلهای آویخته، رشته های فلفل، کارد سلاخی. اولیس هنوز بی آن که چیزی بگوید برخاست، زیر سایه بان رفت، و کارد را برداشت.

ارندیرا دوباره نگاهش نکرد، اما وقتی اولیس از سایه بان بیرون آمد، به صدایی بسیار آرام گفت:

«مراقب باش، چون دیشب خوابی دیده که از مرگ خبر می دهد. خواب يك طاووس توی يك ننوی سفید را دیده.»

مادر بزرگ اولیس را دید که کارد به دست وارد شد، و با تلاشی خارق العاده، بدون کمک عصا برخاست و دستهایش را بلند کرد.

فریاد زد: «پسر! مگر دیوانه شده ای!»

اولیس روی او پرید و کارد را در سینه برهنه اش فرو کرد. مادر بزرگ غرید، روی او افتاد و کوشید با بازوان نیرومند خرس وارش او را خفه کند.

خرناس کشید: «مادر قهجه. خیلی دیر فهمیدم که ریخت فرشته خائن را داری.»

دیگر نتوانست چیزی بگوید، زیرا اولیس موفق شد کارد را بیرون بکشد و این بار در پهلوی او فرو کند. مادر بزرگ غرشی پنهان سر داد و مهاجمش را

با نیرویی بیشتر فشرد. اولیس بی‌ترحم ضربه سوم را هم زد و شره‌ای از خون، آزاد شده با فشار بسیار بر صورتش شتک زد: خونی چرب، براق و سبزرنگ بود، درست مانند شیرۀ نعناع.

ارندیرا سینی به دست در آستانه در پدیدار شد و با بی‌تفاوتی جنایتکارانه‌ای مبارزه را تماشا کرد.

مادر بزرگ، غول‌پیکر، صخره آسا، غران از درد و خشم، بدن اولیس را چسبید. بازوانش، پاهایش، حتی جمجمه بی‌مویش از خون سبز شده بود. تنوره‌های عظیم نفسش که با نخستین لرزه‌های مرگ فروکش می‌کرد، همه فضا را انباشت. اولیس توانست بار دیگر دستش را با سلاحی که در آن بود آزاد کند، چاکی در شکم زن گشود و انفجاری از خون، سرتاپایش را در رنگ سبز غرق کرد. مادر بزرگ کوشید خود را به هوای آزاد که اکنون برای زیستن لازم داشت برساند، و دمر روی زمین افتاد. اولیس خود را از شر بازوان بیجان رها کرد و بی آن که لحظه‌ای درنگ کند، ضربه نهایی را بر پیکر عظیم سرنگون شده فرود آورد.

آنگاه ارندیرا سینی را روی میزی گذاشت، روی مادر بزرگش خم شد و بی آن که لمسش کند، به واریسی‌اش پرداخت. وقتی متقاعد شد که مادر بزرگ مرده است، چهره‌اش ناگهان تمامی بلوغ شخصی پرسالت‌تر را یافت، بلوغی که بیست سال شوربختی‌اش، از او دریغ داشته بود. با حرکتهایی تند و دقیق، جلیقه طلا را به چنگ آورد و از چادر بیرون رفت.

اولیس، نفس بریده از نزاع، کنار جسد نشسته برجا ماند، و هرچه بیشتر کوشید صورتش را پاک کند، بیشتر به جسم سبز و زنده‌ای که انگار از انگشتانش جریان داشت، آغشته شد. تنها زمانی که ارندیرا را دید که با جلیقه طلا بیرون می‌رود، به وضع خویش پی برد.

به فریاد صدایش زد، اما پاسخی نگرفت. خود را تا درگاه چادر کشاند و ارندیرا را دید که شروع کرده بود به دویدن در طول ساحل و در خلاف جهت

شهر. بعد برای آخرین بار کوشید دنبالش کند، با فریادهایی دردناک که دیگر نه از آن دلدادۀ‌ای، که از آن فرزندی بود، صدایش زد، و با اینهمه، مقهور خستگی ناشی از کشتن زنی بدون کمک دیگری بود. سرخپوستهای مادر بزرگ زمانی به او رسیدند که دمر در ساحل افتاده بود و از سر تنهایی و ترس می‌گریست.

ارندیرا صدای او را نشنیده بود. سریعتر از گوزنی در باد می‌دوید و هیچ صدایی در این دنیا نمی‌توانست بایستاندش. بی آن که سر برگرداند، از میان گودالهای شوره بسته، غم‌های تالک و رخوت آلونکها گذشت تا آن که دانش طبیعی دریا به پایان آمد و بیابان آغاز شد، اما او با جلیقه طلا در فراسوی بادهای برهوت و غروبهای بی‌پایان همچنان می‌دوید و دیگر هرگز نه کسی خبری از او شنید و نه کوچکترین ردی از شوربختی‌اش پیدا شد.

(۱۹۷۲)